کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب: جنگ نامه محمد حنفیه و در داستان‌های تاریخ
مؤلف:
مترجم:
شمارهٔ ثبت کتاب: ۳۷۳۶۸۶
شمارهٔ قفسه: ۲۱۰۸۱



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای زیاده از احصی و عدد سزاوار کردگاریست جل شانه که مخلوق روی زمین و خلق سموات
و ارضین از کتم عدم بوجود آورده فتبارک الله احسن الخالقین فبعد الحمد درود نامعدود بر رسول و اولاد و اصحاب
طاهرین او باد که هر یک درخشنده کوکب آسمان هدایت فروزنده اختر آسمان رهنمائی بوده‌اند و بودند
صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین اما بعد راویان اخبار و ناقلان آثار طوطیان شکرشکن شیرین
گفتار بدیع چگونه روایت کرده‌اند که در ولایت دمشق پادشاهی بود [illegible] و در همه آفاق مشهور بود و به تیغ آبدار
جهانی را مسخر نموده بود از قضا آن پادشاه روزی در آئینه نگریست محاسن خود را سفید دید و آئینه را
از دست بدور انداخته و با خود خیال نمود که سالهای بسیار کشورگشائی کردم و تیغ بر اعدا زدم و هفت اقلیم را
بتصرف خود در آوردم و امروز عمر من باخر رسیده و مرا فرزندی نیست که وارث تاج و تخت من شود و آه از
دل پر درد بر کشید و گریه بسیاری کرده و لباس پادشاهی از تن بدر آورده و لباس درویشی در پوشیده و سجاده
انداخته بعبادت حق تعالی مشغول شد تا آنکه وزیران و ندیمان در بارگاه آمدند و بارگاه را خالی
دیدند از خواجه سرایان پرسیدند که چه شده است پادشاه ببارگاه نیامده است خواجه سرایان گفتند که
پادشاه دست از پادشاهی برداشته و گوشه نشین شده وزیران و ندیمان خود را بخلوتخانه
رسانیدند دیدند که پادشاه لباس پادشاهی از تن بیرون کرده و لباس درویشی در بر کرده

کور

و سجاده انداخته و بر روی سجاده نشسته و بعبادت حق تعالی مشغول گشت و وزیران و ندیمان خود را
طلبید [illegible] انداخته و دعا و ثنای پادشاه را بجای آوردند و عرض کردند که زمان عمر و دولت پاینده
باد چه میشود که ترک پادشاهی کرده اید و گوشه نشینی اختیار نموده جهانگیر شاه آغاز گریه و زاری نمود و گریه
بسیار کرد و بعد از آن گفت ای وزیران چه فایده است که پادشاهی بدارم و گوشه نشین نشوم که سالها
[illegible] گردم و شهریاران تاج بسر [illegible] شده و امروز که عمر من باخر رسیده و مرا فرزندی *
نمی باشد که وارث تاج و تخت من باشد این بگفت و بسیار گریه کرد و از هوش برفت بعد از زمانی
وزیران او را بهوش آوردند و [illegible] کردند و گفتند ای پادشاه ما را خیالی بخاطر رسیده اگر امر
باشد عرض کنیم شاه فرمود بگویید وزیران عرض کردند که در بیرون شهر [illegible] شخصی در [illegible]
که او را عابد فیاض میگویند اگر امر عالی باشد قدم رنجه فرمایند تا بخدمت عابد رویم بلکه چاره این کار نماید
اما پادشاه را از این سخن خوش آمده در ساعت [illegible] و از حمام بیرون آمده و با اتفاق امرا و وزرا
بصومعه عابد رسیدند همگی بر خاک افتادند و بنیاد گریه نمودند فیاض عابد چون شاه را دید از جا برخاست
و شاه را در بغل گرفت و اشک از رخسارش پاک نمود و بعد از آن از پادشاه احوال پرسید شاه احوال
در کشود و حکایت خود را نقل نمود فیاض عابد دست در بغل کرد دو دانه گندم بیرون آورده بدست
پادشاه داد و گفت یکدانه را خود تناول نما و یکدانه دیگر هم بحرم ده تا بخورد و با او مباشرت کن که بتوفیق
الهی فرزندی

الهی فرزندی بهم رسد و بعد از آن برخواست از خدمت عابد روانه شد و داخل حرم گردید و یکدانه
گندم خود تناول نمود و یکدانه بقمر طلعت داد بخورد پس با او جمع شد از فضل الله نطفه در رحم آن
پری پوش بسته گردید بعد از آن پادشاه از حرم بیرون آمد بامر مملکت داری مشغول گردید بعد از نه ماه
نه ساعت نه دقیقه وضع حمل پری پوش ظاهر گردید چشمه بود در باغچه سرا که آن را چشمه پری پوش میگفتند
پس آن چشمه را [illegible] دادند و بعد از آنکه وضع حمل قمر طلعت شد حق سبحانه و تعالی دختری بجهانگیر شاه
کرامت نمود * نازنینی فرشته رخساری * حور وشی چابکی وفاداری * در نهایت [illegible] رخ قمر چهره *
لب او برگ گل ولی بدو نیم * بعد از آنکه دختر از رحم آن پری پوش ظاهر گردید و خبر مبارکباد دختر را
بشاه دادند شاه بسیار شادمان شد و فرمود که بندیان را آزاد کنند و احسان بفقیران نمودند
و مالیات هفت ساله را بخشید [illegible] بود تا هفت روز در ولایت دمشق را آئین بستند و چراغان
کردند و بعد از ایام عشرت جهانگیر شاه فرمود تا آن نازنین را بخدمت فیاض عابد بردند و در بین
سجاده عابد گذاردند فیاض عابد نظر کرد و فرمود مبارکباد قدوم این دختر از سبب قدوم این دختر مملکت
تو برجا خواهد ماند و نام نیک تو سالها باقی ماند و حکایت او افسانه هر خاص و عام خواهد بود پس آن
نازنین را برداشته اذان و اقامه در گوش او گفت و تاج مکلل بر سر گذاشت و او را نوش آفرین
گوهر تاج اسم گذاشت و بدست شاه داد و گفت ای جهانگیر شاه این دختر را واقعه بسیار در پیش است

بتر

[illegible] خواهد کشید و از نظر تو غایب خواهد گشت ای جهانگیر شاه [illegible] باید که
[illegible] او را [illegible] پوشش [illegible] تا آنکه او را [illegible] از طالع بیرون رود شاه [illegible]
گفتار عابد بر هم خورده [illegible] بسیار گریست و عابد آواز داد و گفت ای پادشاه گفتم که ترا با تقدیر الهی کاری نباشد
بعد از آن نازنین را بملازمان داده فرمود او را بحرم بردند و بدایگان سپردند اما شاه برگشته بامر مملکت داری
مشغول بود [illegible] در تربیت دختر میکوشیدند تا دختر بسن دو سالگی رسید و شروع در حرف زدن نمود شاه [illegible]
با تمام حرم [illegible] و چنان محبت آن نازنین را بهم رسانیدند که یک ساعت از وی جدا نمیشدند و شب و روز با او
صحبت میداشتند تا آنکه دختر بسن [illegible] سالگی رسید شاه فرمود تا قصری [illegible] دختر ساختند و [illegible] چند
مطرب در آن قصر فرستاد و شب و روز بعشرت مشغول بودند چون دختر بقصر در آمد گویا که آفتاب عالمتاب بر آمد
و مردم دمشق بنظاره جمال آن نازنین خورشید طلعت می آمدند و تماشای آن جمال میکردند و چون دختر بچهارده سالگی
رسید آوازه حسن آن مه طلعت خورشید [illegible] اقلیم رسید همه پادشاهان و شهریاران از اطراف عالم
[illegible] دختر بستند و متوجه ولایت دمشق گردیدند چنانچه در ولایت دمشق [illegible] که مردم
از دست طلبکاران دختر تنگ آمده بودند و بدرگاه حق سبحانه و تعالی مناجات میکردند که نوعی نماید که
شهریاران و لشکریان این دختر را بگیرد و خوب از ولایت بیرون ببرند که از [illegible] علوفه بر مردمان تنگ
نگردد اما چند کلمه از پادشاه چین بشنو که او را عادل شاه میگفتند پسری داشت که بحسن و جمال و کمال

[illegible] بود

رسیده بود [illegible] و [illegible] و کرم مشغول بود [illegible] در عالم بهم رسید
و عادل شاه تمام مملکت [illegible] ولایت [illegible]
قدرت [illegible] مشغول شد روزی شهزاده در بارگاه نشسته بود
سوداگری داخل بارگاه شهزاده شد و دعا و ثنای او را بجا آورد و از آن [illegible] آورده بود
هر جنس تحف در نظر شهزاده [illegible] شهزاده دست [illegible]
[illegible] آن سوداگر [illegible] دعوت [illegible] آورده
[illegible] سوداگر حکایت نوش آفرین گوهر تاج را [illegible]
نمود و دل شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
است سوداگر [illegible] غلام [illegible]
[illegible] سوداگر [illegible] صندوق را [illegible] بیرون آورد و در پیش [illegible]
شهزاده نهاد شهزاده برداشت [illegible]

که

شدی واگر کره دیدی پای مرا شنیدی شاهزاده چند دل نه ایستد دل عاشق آن صورت
گفته به زر رویت افتاد و شمع از سر شش فروافتاد و وزیران دهقان از عجب شدند و شاه
زاده بیو در کفتار نرفتند و گلاب بر صورت او می زدند تا به هوش آمد و چشم گشود و آغاز
گریه نمود این ابیات می خواند ای فلک من که به غمش بی تاب و بی هیچ حاصلی باز آد
ولش جام دم یار آدم بی صفی دل شور در دل ما خونم بود به هر دیار از فراق عاقبت کردی
به جانم آنکه در دل داشتی امیران و وزیران دیدند که شاهزاده دل از دست داده است
چگونه گفتند ای شاهزاده این چه حال است که به سر رسید و در صحبت پدر اخسوی گرا
به قتل خود [illegible] شاهزاده دانست که اسرار را نمی کنید
گفته داری تو در دل داری از آن وحدت نشست خاطر جمع شود و او را قسم از روز داده و او را می خیزی
نمود شاهزاده با صورتی در باره که باز او را گفت که تو دیدی چون نزد تو که بود بر شب
شد از عکس صورت که داخل حرم حرم کسی که نبود و در خلوت خانه رفت و عاقبت
دور نمود فصل یک دختری را در دست که آن صورت کشید و روی جهت تو خوب بود در آن صورت بیاید
در خانه از دیده جاری بود این ابیات می خواند ای فراری چشم خود ز خواب عاشقان

دیدۀ کفتن

دی بلاکه این راه [illegible] عاشقان هم صحبت شمع و شدند تنهایی داشتن از خون شفق
هم عقلان خواب باید می دید درد گذاشت عاشقان القصه آن صورت آن بار از دل می گفت اکنم
از دیده ها می ریخت تا وقت صبح طلوع نمود شاهزاده از خلوت بیرون آمد و دو تا چشمک اراده
نمود با کسی نداد و اهل بارگاه شده و امرا آمدند و به یک جا جمع قرار گرفت همان جهان درد
نگاهبان جمع شد شاهزاده در آن وقت دیده رنگ کلفت از او به عنوان عقده است که دو جهت
در منع الله داد به سر منقطع کرده بود گفت ای امیر صحبت در صحن عالی بر
شاهزاده و به ملامت خواهد رسید و حال است اگر خبر باشد از من یا برا نیست
تا به آن وقت خواب هیچ کسی پیش من ز از فکر و صلاح نشسته بود گفت همه در خدمت
شما روز به روز نمایان شد شاهزاده به خواهش و حرم رفت و هم از آن که مطلب رسیده بود
محبت چشم بر زمین در رفتار و دیده شاهزاده صورت یار را بر تخت نهاده و اشک از دیده
بسیار ریخته و کشید از حسرت آن سر و دستش را گرفت و این ابیات چه جای گوارا رفت می نمود
و می گفت هر طبعی که در زندگی ما هجران کند مشکل افتاده است که در دل ما جا کند
گفتند هر چه دوری آرم چون بنگ از دست از جهان سر بر آرم بر آن ازنگاه یاد هجران کند

عمل از صورت خانم شاهزاده آمده در هر که در رانشت از روز [illegible]

می کنند منگی را آن ماه روی نورانی آسمان خورشید و صحبت اید و وزیر سوار آن کنند اهل حضرت عموما
و در این هیچ گر چشم ساقی نشسته و کاری خوردن کنند گر طمع واری از آن قصاب بر و دیگرگ
حکم کن تا هر چه فرمان ز شاه آن کنند پس جان عشق را طاقت طاق شده و بی قرار و داخل
خانه شده و گفت بود نقد جان شاهزاده و آن صورت گفت ای جان جهان تا کی برای دام کرفتار
و تا چند در بند غصه داری دارد می خود واند که من که شاه سر دور چشم و نفس و بدان
حکم نمودم دانا درد به مطلب رسیدم گر نشد و از زمانه نشنیدم شاهزاده گفت ای تو ریم
تا ولایت و ملک بنشینم و آن کشور آفتاب گفت شاه به من از یاد رفت و رخصت فرم و من
کار است از این امر از پدر خود را دید تا مشکل ز چون کند دریا شوم تا عادل شاه و آنکه شود و در کشور
روم و روانه ولایت دمشق یکم و از آن نامه به نام دست نمایم و او را در آن به ساعت
زاده بیوار شد بر آن گوش آمد و همراهی آن شد القصه شاهزاده به خود در بی خدمت
عادل آمد و رخصت شکار از عادل شاه گرفت و خان عم بود اصلا نمود و گفت می خواهیم
که نرود که رفت ازین نمود و لب پس شده و سرای خاص شی که نزد لطافت نیست صبر و تمکین
خان محمد گفت بر دیده نهاد و در عرض یک شب آماده گردید شاهزاده خود از زر و گوهر

دام الله ظله دهم

و عروسانه در خیمه و خیمه و خرگاه و ما کیت و غلام و اسباب شاهزاده را در کار رفته حاضر نمودند
و به خدمت شاهزاده آمد گفت بدان هر چه امر فرمودی سرانجام کرده امروز آنچه امر عزم
می فرماید همان کنم شاهزاده همراهی از من کرد و باید رفت به خدمت عادل شاه و امر بر جهت
گرفت خواست همراهان رفت عادل شاه گفت ای جان فرزند هر قدر ما صحبت دارا
طاقت نداریم نیست دیدن تو ارزان همراه است شاهزاده سر به زیر انداخت هیچ نگفت
و بیرون آمد و با دست و دیگر بارگاه نشست و بسیار از فراق شاهزاده غمگین شد خواجه
وزیر بود خبر و عرض خواند و گفت ای جان دلم تو ای عزیز دیده شاهزاده همراه اشک در دیده
اللهم در صحبت سوار شد از عقب شاهزاده بر دور هر کجا و همراه باشی ولی از آن جلا شود
تا به خدمت می رسی منزل شمار و دیگر هر در جلال خود چگونه خبر را شاهزاده رسید و
از عادل شاه رخصت یافت بعد از دل خوشحال گشته و در صحبت آن بارگاه در آمد و آنچه
حرم و خیمه برداشت و در عقب شاهزاده روانه گشت و همگی شب منزل را شاهزاده رسید
و عالی شاهزاده عرض نمود و گفت بدین خانه دیده بر از دیده و در این شب آنچه
شنیدم دلی آسوده کردم تا به جای رسیم شاهزاده قبول کرد و در آنجا شب خیمه

تس

ترکه را ... رکھ ... و روانه ... در ... شدند ... کلام ... [illegible]
دور رو ... [illegible] ... رسیدند و در ... [illegible]
... در کشتی ... رفتند و خان ... [illegible]
... خدا ... [illegible] ... شنود چون
خان ... شهزاده ... [illegible] ... بعد از ... روز ... [illegible]
... احوالات ... [illegible] ... گفت ... [illegible]
حرام زاده ... [illegible] ... نمودند ... [illegible]
... شهزاده و خان ... گفت ... [illegible]
... شهزاده ... [illegible]
آن ... [illegible] ... روز ... [illegible]
... [illegible]
... شهزاده ... [illegible]
... [illegible]

اوزن قلی شهزاده

اوزن قلی ... شهزاده و خان ... [illegible]
... [illegible] ... شده ... [illegible]
... شهزاده و خان ... [illegible] ... شنود چون ده روز در
دریا رفتند روز یازدهم ... [illegible]
باران ... [illegible] ... آب در کشتی داخل شده ... [illegible]
در دریا انداختند ... [illegible]
آورد ... [illegible] ... جزیره ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... جوان ... [illegible]
... شهزاده ... [illegible]
جزیره ... [illegible] ... کشتی ... [illegible]
... [illegible] ... جزیره ... [illegible]
... [illegible]

زاده و یاران ... [illegible] ... عمارت ...
رسیدند آن جوان ... [illegible] ... عمارت ... شهزاده ...
یاران داخل عمارت شدند ... [illegible] ... اسباب ...
... [illegible]
آن جوان ... شهزاده ... [illegible]
جوان ... شهزاده ... [illegible] ... یاران ... [illegible]
... [illegible] ... شهزاده و خان ... [illegible]
... شهزاده ... آن جوان ... گفت ... [illegible]
... [illegible] ... آن جوان ... [illegible]
... شهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... جزیره ... [illegible]
خان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

بهادر ... [illegible]

بهادر غیرت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

مرح

و نیک را بر قدم او زند از غم و آغاز گریه نمودم آن نازنین مرا در بر گرفت و از سبب جیداری [illegible]
و گفت ای حمید دیدی که اگر نه رفقا مرا در پیش پدر رسوا کنند و مرا از نظر پدر براند چنانچه گفتم بدان
کن با تو لطف نماید رفتن تو به پدرم رسید از هوای ملازمان فرستاد و مرا از حید آستانه
و با بیابان و زنده و در شهر جار نمودند که هر کس احوال این سپاه دانش که حمید را نجات داده
است بگوید او را از مال دنیا بی نیاز خواهم کرد این خبر در شهر فاش شد تا حمید
از زندان [illegible] داد و مرا از بند کی شده تا نجات دهند و حمید علاج را تو
نشان دهم [illegible] رفتن آن رفقا را به غضب طلبید و گفت [illegible] و آن سپاه دانش حمید
سوی خصم نه و چه کس طلب آن نازنین گفت که در جهان هنوز بوده که حمید را از بند کی نجات
داده چون پدرم این سخن بشنید آه از نهاد او برآمد و در حال نزد من آمد و سر پیچ و عتاب
خطاب کرد و گفت حمید را از بند کی نجات داده من گفتم به خدا قسم که من به بند حمید نرسیدم
و نه حمید در حق من افترای گوید که خدا افضل هر زمان پدرم را از حال من غافل شد و از ون
رخصت در خلوت حمید را به قتل رسانید و جاسوس از هر طرف بیرون کرد و جستجو نمود تا
هر و در کوشه پنهان باش در هم هر جنبش که از اسکندر به عذر باش اگر تو را نبیند به قتل میرسد

نی با ادب نه

و هر عرفی رسته حمن زمان که گفته بودم گفتم با تو من چون زنده کاف گفتم آن نازنین به من
رحم آمد و گفت مرد و در حرم برده ملک هم بیدان و دعوای تو برده ما و لکن به ما کاس کن عشق
که پدرم به سوی زنان بیابم بر اسم و کام دل حاصل و جز کل هم و در این حرم آمده و این عکس
سو از جهت خفه هر غیب داده و این سبب ساز کی هر که در خلوت شهزاده است هر از سر کار است
است که به من رسید و حال مدت سی سال است او این حرم ده سپوی حرم او انتظار و شب ولیکن
که او را به غرف دو آورده شهزاده و چون هر حال حمید واقف گشته بود آه سوز زنکی از دش
بر آمد کشید و گفت ای در این سخن خطا کرده ام که هرگاه شهزاده اسم ده اکثر است واقعه بشنید
تو را با وصال رسانم حمید گفت ای در این میان کار نه کسی وار کی آمدی وار دادی داری
و تو را طلب جست شهزاده احوال است خفه داد او را آن نازار جهت حمید اصل کی حمید چون
هر احوال شهزاده دلخ کفت و او نظر بر خواست و خفه را در پای او انداخت و گفت
ای شهزاده من بشره داشتم که در رکاب تو جهان تا زنده باشم و ناکام و تو هر جا بدین
آرام بگیرم شهزاده او سوار شده و گفت حالا ما تو باید همراه شد و حسن بردم و تا
که کار کی خواهد رسید حمید گفت من هم مرکبی چند دارم و با من فرستم و فردا شهر به دمشق میرویم

تعویم رکسد

پس دست خود را به بر این قرار داده شد آن شب در حرم برده صبح وقت نماز سر برده بود روز
دیگر حمید با تاج الله درشت و زر هن و تحف هر کس چند مال زر جست و زر و جواهر او سرای [illegible]
شهزاده با خان شهر و زیر و یاران سوار گشته بودند از جزیره در آمدند و در روی ولایت دمشق
روانه گشته بودند و هم جا حمید علاج پیش هر فرستاد شهزاده و یاران از عقب می رفتند بعد از
چهار روز حشم بلندی بر آمد حمید ایستاده شد شهزاده گفت چرا ایستاده حمید گفت
به شهر دمشق رسیدیم شهزاده نظر انداخت سواد شهر نظر در آورد و دراز دراز کی به کف و در
بر آن بلندی بیاده شده روی بر خاک افتاده و در روی بر خاک نهاد و زاری می کرد و چنان گریست
که دل و ران چون گشته بود و این مناجات بدرگاه قاضی الحاجات می کرد الهی سوختم
و در آتش افروز و در آن سینه ام آن دل هم سوز هر آن دل تو به سوزی نیست و اینست دل
افسرده تفه آب گل نیست دل افسرده دارم سخت با سوز چراغی زان عنایت ای در ...
نان شهر و ران او را دلداری دادند و نصیحت بسیار نمودند تا دست عشق آرام نهم رسانید شهزاده
به حمید گفت ای برادر تو را به دمشق باید رفت و حال تیش را جهت آرام کام به تو هم تا در آن
نام تو حمید قبول نمود و سوار گشته به روانه دمشق گشت بود و خود نیک قدر تو نشی از زر ما ... ان

رسیدن ادیب نه

شهزاده گرفت و برگشت به خدمت شهزاده آمد و دعای تمام شهزاده بجا آورد
و گفت سوار شویم و برویم که خانه ای برای شما گرفته ام شهزاده او نیز
دعا گفت و به اتفاق خان شهر و یاران رفتند و داخل شهر دمشق شدند بدان جا که
حمید بنیاد گرفته بود نزول اجلال فرمودند و حمید اسباب دست بی تمام از جهت شهزاده
سرانجام کرد و شهزاده بود در صدد رفیق حریر داد خان شهر و زیر دوست راست و یاران
دست چپ گفت و دیگر خدمت هر میان بسته خدمت شهزاده به تمام و اقدام نمودند آن
شب تا صبح بسیار خوب شهزاده نمود روز دیگر که آفتاب در عالم تاب سر زد
طالع گشت حمید صبح بر خواست و شهزاده و خان شهر و یاران دیگر به حمام بردند و سر و تن ایشان
بشست و صفا داد از حمام بیرون آورد و یاران سر و دوش در راه شد و به جای خود که آن
ی رفتند به جای خود و خبر رسید که شهزاده نظر بر آن قصر انداخت و دلش به دیدن گرفتار [illegible]
پرسید که این قصر رفیع از کیست او در جواب گفت قصر از آن کیست که جهان گرد
از هر ای و مشرف حسنه و با عظمت حمید دست زده و این قصر رفیع هستند که نیک شود و حلال
تو ایم را باعث شهزاده از شنیدن این سخن به هم بر آمد و آغاز گریه نمود و این ابیات خواند

کور سرور کس

گداز بوی وانار روزی که با آتش روان سینه ام افکند [illegible] در چشم ترم
افکند مرا چون [illegible] که دیگر آتش از عشق [illegible] افکند واز
آتش افکنده عشقت آتش در با [illegible] در باب هم افکند [illegible]
[illegible] القصه [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible]

الف سعید

[illegible]

[illegible]

کی جا این آشنا گفته و پس شاهزاده ابراهیم در کنار نشسته و به طاقت او طاق شده از جا بی
طاقت برگشت گفت و گریبان چاک زد و فغان کشید برخاست و خان مهر در بر و حمید تاج افسری گرفته بند
که شهزاده سلطان ابراهیم حیف بود در میان شاهزاده کان گفتند و در برابر قیصر و دختر روی بر خاک نهاده
نهاد و فغان گریست دل داشت شاهزاده کان سوخت و همه متوجه شاهزاده شدند اما شاهزاده
به عجز و اغماض گشود و از روی زرد و سوز دل ابیات جان فرسا که مجنون در جهان عشق ام از
که لیلی در مقام عشوه سازی که معشوق در رنگ عشوه و انواز همه عشاق را حقا روا کنند همه در
عشق بازی در جهان زند همه مجنون بازار ابا زند همه دمساز هم آواز با هم همه هم صحبت هم راز با هم
همه شیرازه بازار الفت همه پروانه شمع محبت همه در کوشش رفع غم دل همه در عمر با ما ... هم
پس همدم دم عشق اوست شاهزاده کان به فصاحت و بلاغت دل آن جوان حیران ماندن امروز اشنفند
که از کجا آمده است و این ابیات کی رسانده آن شاهزاده بسیار گریست و از هوش رفت و خان
مهر و حمید او را از خاک برداشتند و به منزل خود بردند و در رفع حال بیهوشی او نمودند شاهزاده که بسیار
ملال نمود و یاران اسرار دلداری دادند تا شب سر به دست در آغوش شاهزاده و خان مهر و حمید سخن در آمد
و گفت حمید که آن شاهزاده کان قصه را که دیدم به حضور عرض نمودند و گفت یقین دانم که کاری از این و اشنا هر

که ابو ده مهد اند

که ابد آمد جهه آنکه من دست نهی و آن شاهزاده کان به شکر خادم و جوانه و دقیقه آمده
اند و خواست که کاری آن نازنین نشسته دختر مشهور رفته به هیچ یک از ایشان راضی شده
و چگونه بای بر دارد و چگونه با من باشد به کرشمه نام ایشان را نمی شنود حیف آن وصالت از آن
بر دارد و به هیچ طور با رشک در برابر ایشان ایستاده و دیگر خدمتگار در میان نشسته اند این گفت
ای ما که هر سر در حق زد و آغاز گریه نمود و این بیت را خواند نبودی عشق اگر عالم نبودی
اگر عالم نمی بودی چه بودی نه مجنون نه فرهاد نه لیلی نه شیرین نه خسرو نه لیلی القصه خان مهر زبان
به عاشقانی گشود و گفت ای شاهزاده غمگین مباش و دل در غم جلا الزار که این کار عشق است و
بستیزه از رنجش نمی رفته چنانکه اوستادان گفته اند تا یار کرا خواهد میلش به که باشد
و بیا هر سو صورت مطلبه شد او را از حاسدی آگاه است ز شام سبب الاسباب سبب
ساز و که تو این آرزو نمود دل تو را دهد یار از دل در میان آورد دانم که آن کار به تدبیر کشود و
حمید نیز این قول قبول کرد و گفت ای شاهزاده اگر خواهی تو را بر دل نشسته از راز ای دو کس بر
شود که قیصر و دختر بر هم و آن نازنین بوده بهتر شاهزاده از حرف ایشان فرحی زدی نمود و گفت
به مرحوب است پس در این خطه لباس بشمین و نمود در بازار شدند و چهارمی القصه و از راه برون

در میانه

آمدند و ... بعد رفته بدند حمید دست شاهزاده بوسه آورد و تا بنشانند که قیصر و دختر رسیدند شاهزاده کو
اعلام کرده این قیصر و دختر است این گفتند که اکنون شاهزاده جوسی اکثر بدو گفتند از برای کار
و جوار او ببر ز ربک نام طالب گفت و گفتند برگشت و قیصر او رخصت داد و بعد که انبه و ... و دیار آن شهر سالها
آمدند و از آن طرف سر از هر شدند همه جا سیرکنان می آمدند و جویای مقصد که بر تاج قطعه تا به جای
قیصر رسیدند شاهزاده بوسه آن دادند و حمید خان مهر در گوشه نشسته ساکن شاهزاده قدم در راه
نهاده به هر جا افتان و خیزان می آمد تا به مقام رسیده داخل گشته دید که جمعی از کنیزان در حجاب شاهزاده
بودند و رخت خواب آن نازنین بر روی تخت دیگر انداخته و اسباب هر چه خواهی مهیا ساخته بودند
که نازنین در روی تخت خواب رفته شاهزاده قدم بر سر تخت نهاد و بر بالای تخت ... اکنون
و مهتاب را نازنین افتاده که دست از حنا خضاب نموده و در سر تخت خواب رفته شاهزاده
دست دراز کرده و شمع دان را بر داشت و در برابر صورت دختر گذارد و بر قرار او در پهلوی
دختر نشست بر دو چشم حیران بر آن ماه تابان نظر انداخت چه دید که گل است بر سر تا به زیر
چه نرگس مست سرا چشم حسرت دهن چون غنچه لب بو از سخن است شبنم در خوش
یار نشسته دست شاهزاده در او را با جمال دیده بود و چون حالت بی قرار اینند وصال که معشوق گفته بود

در میانه در برابر

در میانه در برابر قیصر دید به ای کشیده از هوش رفت و بعد از ساعت به هوش آمد و حال عاشق
سوخته بود گفته های دیگر در آمد و این ابیات عاشقانه بر زبان راند دوست اهل عشق دست
هنگامه عشق دوست با نام عشق بازی عشق دوست داشتن ابا شد از دو جانب بچه شمع سوخت
در فانوس غالب پس به حکم در خیال تو که بر خیز و دختر بیا چه کنند و از جای دوست
و قدم بیش نهاد و انگشتر از دست نوشی آفرین که بر تاج بر دوان آورد و انگشتر قیصر را در دست
او که بای او را لب داد و چند جام از مینای لعل ها نوش نوش گفت و انگشتر را نگذارد و نبودند
چند لقمه از طعام نوشیده و سفره بازنهاد و بای از قیصر بیرون آمد و قیصر را نزد خان مهر و حمید
رسیده و از واقعات آن جان گفت و خان مهر و بر دی آفرین گفت و از جان شاه آمدند
و برگشتن قیصر را به قصر رسیدند و اسباب ارتحال بر آوردند و به استراحت مشغول
شدند ... چند از ایشان آفرین شنود و چون روز روشن گشت از احوالات جمله را گفت و صبح
تا نازنین از خواب بیدار گشت و انگشتر را در دست قیصر دید و سفره را گشوده دیدار
از نهاد بر آمد با کس سخن نگفت و چون قیصر آمد ملاحظه نمود طعام سوم خورده دید حیران
ماند و حیران و مضطرب شد و انگشتر از دست در آورد و خط او را ملاحظه نمود دید

آمدم بیم

ابراهیم

که قلم رسم نوشته اند   امروز جهان بکام ابراهیم است   خورشید فرخ غلام است
یونس آفرین چون اسم ابراهیم در زبان راند سپه سالار عشق آتش فراق در هجر قرار از
منزل توانایی برداشت حالت دم موجه بیابان فراق گشت سیلاب اشک از دیده روان
گشت و این ابیات فرمود   چه گر عنبری بر کوه آن بار را   زحمت [illegible] او را خبر دار را
زاری نیاز چند او راکن   ز روی سر گرانی دلکن   که ای یار مهر دار و فادار   رهبر آن
تربت و حاتم راز   و با ضعف در جدال بود که ابا این چه کس باشد و اصل لطف بالی رسید
و از کدام ولایت آمده است و چون از آن شهر بجا مانده در چه قسم آمده آخر شده [illegible]
صاحب طبع که دفتر دار به جواب نظر در آورد و او را چنان شیفته دید زبان بدعا دعایی گشود و این
ابیات را گفت   چه شده ای بر گل عارض گلاب میریزی   ستاره بغیر چه بر آفتاب
میریزی   هزار دیده برای تو ز اشک بیرانند   ز اشک خود چه بساره بر آب میریزی
هزار دیده برای تو در طلب بیند   سرشک از چه سبب بر سر شراب میریزی   یونس آفرین
احوالات نوشته به بیان نمود و گفت که این شخص شاهزاده است کدام ملک باشد و دوا به
گفته گفت ای نازنین خدایی گفتم من یقین میدانم و این شخص شاهزاده [illegible]

[illegible]

شنیده و این که به شهر آمده است غریب است شاهزاده عمان است یونس آفرین گفت چه باید گفت
که او را جدا [illegible] گفت هر که در شب آمده است شاهزاده که او را با بد گرفت و از خوش
احوال بپرسید یونس آفرین گفت سببه رو خوب است اما به شهر تو در پایه تخت من است گر چون
او جا [illegible] سر و آزاد [illegible] قبول کرده بدین آمده [illegible] از این جانب [illegible]
و [illegible] شاهزاده [illegible] از خانه بیرون آمده اند [illegible]
[illegible] خواب [illegible] شام که بمعرف رسید
[illegible] مشغول [illegible] خواب [illegible]
[illegible] در میدان باغ در فکر [illegible] شهزاده [illegible] خواب [illegible]
[illegible] سرو آزاد [illegible] جواب [illegible] پس شاهزاده آهسته آهسته تپش آمد و یونس آفرین [illegible]
آورد و لیلی [illegible] و این ابیات می خواند   سرو قد راست [illegible] این
زلف مشکین [illegible] کردن [illegible] این   آه [illegible] سعادت [illegible] عشق   [illegible]
[illegible] این   [illegible] عاشق آتش [illegible] عارض [illegible] ابرو [illegible] این
[illegible] حیات [illegible]   [illegible] این   [illegible] سرو را

[illegible]

بدر آورده اند   با ضعف و زمان ملک [illegible] سلطان این آفتاب [illegible]
با [illegible] این [illegible] آتش [illegible] و [illegible] جای و رنگ   [illegible]
زخم آن [illegible] این   [illegible] مردم و [illegible] مردم   آدمی [illegible]
از نگاه دیده [illegible] این   [illegible]
[illegible] این [illegible] این [illegible] از آن [illegible]
[illegible] ادب [illegible] سعادت [illegible]
بسم الله   [illegible] بسم الله   این [illegible] از جام [illegible] جان [illegible]
به خدمت [illegible] اشتیاق [illegible]
[illegible] اشتیاق [illegible]
[illegible] الاسباب [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] تاج [illegible] اشتیاق [illegible] چون [illegible]
[illegible] دل از دست دادم [illegible]
[illegible] جان [illegible] چون [illegible]
[illegible] بنده [illegible]
غلام [illegible] دیدم و [illegible]
[illegible] دل [illegible] جان [illegible]
[illegible] شوق [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] این [illegible] چون [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] نامه [illegible] شاهزاده [illegible] نامه [illegible]

لعبت دیگر

نامه من هنوز مقبول است و از جای برخواست و آن نامه را هم با این سفینه دختر نهاد و دست بر پشت سعید
وزیر گذاشت با بیان آمد و از شهر بر آمد و توقف را با خان [illegible] حمید [illegible] رسید و احوالات سلو
بیان کرد و در ساعت متوجه راه شدند و از راه که آمده بودند باز گشتند به حجره خود آمدند و
و استراحت مشغول شدند اما شهزاده را خواب نبرد و در روی [illegible] دم [illegible] شنیدا [illegible] خودم
خواست [illegible] زن [illegible] روز شد [illegible] که از دختر [illegible] روز شد و دختر برخواست و سرو
آزاد را گفت [illegible] سرو آزاد برخواست گفت [illegible] کسی آمده [illegible] گفت بیدار بودم [illegible]
حال هیچ کس [illegible] در آمده که [illegible] سرو آزاد برخواست [illegible]
دختر را حمید در [illegible] دست دختر داد چون [illegible]
آورد [illegible] ملاحظه کرد و دانست که مکتوب عاشق است که باز [illegible] آمده است و این مکتوب [illegible]
اوست پس خوش شد [illegible] سرو آزاد [illegible] گفت [illegible] که به خواب رفته بودی [illegible]
[illegible] سرو آزاد گفت [illegible]
خواهد آمد [illegible] دختر به خنده در آمد [illegible]
شد [illegible] حیران شده [illegible]

سرو آزاد گفت

سرو آزاد [illegible] در گذر گرفت و [illegible] در روی [illegible] و شروع در گریه و زاری
نمود و بر زبان [illegible] می‌گفت شنیدم چون صحبت [illegible] سخن [illegible]
جوابش [illegible] بسیار [illegible] این [illegible] جوانی و [illegible]
[illegible] سلطان ابراهیم [illegible] مشغول [illegible]
اگر این [illegible] در عشق سلطان ابراهیم [illegible] می‌نالید و گریه و زاری می‌کرد [illegible]
که [illegible] سرو آزاد گفت [illegible] خواب [illegible]
سرو آزاد [illegible] خواب [illegible] دختر [illegible] مشغول شد و سرو آزاد [illegible]
[illegible] خواب [illegible] شهزاده [illegible] القصه چون شب [illegible]
آمد [illegible] شهزاده با خان [illegible] حمید [illegible] شدند [illegible]
و از راه [illegible] شدند و خان [illegible] حمید [illegible] شهزاده [illegible]
از ابراهیم و دختر [illegible] شهزاده [illegible]
و [illegible] شهزاده [illegible]
در صدف [illegible] می‌گفت

پادشاه

[illegible] شهزاده [illegible]
القصه [illegible] شهزاده را [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] دست داد چون [illegible]
[illegible] القصه [illegible] دختر [illegible]
راه و سلام کرد چون شهزاده [illegible] دختر [illegible]
برخواست [illegible] در گذر گرفت [illegible] گلاب [illegible]
در آورده [illegible] سرو آزاد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] دختر [illegible] گلاب [illegible] شهزاده
[illegible] در گذر [illegible]
در قدم [illegible] سرو [illegible]
شهزاده [illegible]
[illegible] سرو آزاد [illegible]

[illegible]

سرو آزاد [illegible] شهزاده
با دختر در صحبت بود و [illegible] مشغول بودند و بعد از اکل خوردن روی را به شهزاده کرد
و گفت ای جان جهان [illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده
[illegible] شهزاده
او را [illegible] گفت ای جان [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
در آمد و دختر [illegible] شهزاده [illegible] شهزاده [illegible] آمد و [illegible]
و حمید [illegible] احوالات [illegible]
شدند [illegible] مشغول شدند و شهزاده [illegible]
خوابش [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]

ولیعهد

رسیده بود از همان راه سر بی رفتند و شهزاده و راه داخل نگارش آذرین گشته بود و شهزاده

راده به عیش مشغول شده بود و بازم ع بر خواست و دختر بود وداع نمود و بیرون آمدند و باران

به منزل خود آمدند القصه مدت چهل روز بدین نوع مشغول ماندند تا نزدیک صبح ابرویی که بود

و هم چنین می گذرانیدند و هیچ کس از احوال ایشان مطلع نمی شد اما چندی که از ملک محمد شنو

که شب ها از هم نشست طلب دار و هر جا سخن می گفتند و حرف از نگارش آذرین می زدند ملک محمد گفت

مدت ست سال است که در این شهر آمده ایم و غیر از ولایت اثر دارم و از همه بدتر دختر را ندیده

ایم و اراده داریم که او را از زنی به التوف در آورم و هیچ کس شهزاده که اکنون شده

اراده او را داریم که او را از زنی به التوف در آوریم و ما مثل ایشم و جهان گیر شاه دختر را

خدام یک از این شهزاده ها بدهد و اگر بدین شهزاده ها بدهد من چگونم و دانائی و نرمی گفت

ای شهزاده عزیز این به خاطر رسیده اگر اعیان باشد بیان نمایم ملک محمد گفت ای

وزیر هر چه بدیر که دانائی وزیر گفت مصلحت در این دیدم که تنها ملک القصه شب چرخ

البلیس شب ادی برخاسته سر تم و نخ را الغمزه رسانه بهر ایام داده بمشیر که را

به دم بازو و از دل در میان آوری و غیر نیست گوید بد نوعی که هر آن نازنین از همه و ف

فرود آید و بدتر

بر آن دور رسیده با وجه خود نمایند که نیز از و تحسین و نیز مرا نشود و سر از راه افتد بنده از زمان

شهزاده ملک محمد را خویش آن گفت در گاه به علل بدین مدتی اگر مردادیم و بر دوم داود

به شهزاده ها و اکنون داریم و زیاده از این در غربت نباشیم ملک محمد گفت سبب رخوت است

اما می ترسم که چون مراد به هیبت صدا اسب کند دوام به سرایان و غلامان را از دوم بنده از افکند

نمایند و به نظر جهان گیر شاه رسیده و آن زمان در میان هیچ شهزاده ها خفیف شوم و

از جائی که دارم چه سان در میدان به دست آمدن و چند وان نزده که تا که تمام دو اسب بدار

حکوم دانائی وزیر گفت ای ملک محمد اول آنکه چنین نخواهد شد تا آنکه اگر چنین کنند

بهتر است که سر نگارش آذرین جدا سازیم و در نیم رسوائی خود کنیم و جمیع به دست آن ملک آذرین

از بند غم نجات دهیم ملک محمد آن نیک بدین قرار داد و بند و شب از بار رفته خود بگردند

و شمشیر ز هر اسکه بر میان بستند و البلیس شب روی بر گرفته پا را بستند و در وی قبضه پولاد دل

غلامان سیده نمودند و دانائی وزیر گفت شما متوجه بر راه باشید تا من همه کام در خود بروانه

و نگارش آذرین بگردانید اما از این طرف شهزاده سلطان ابراهیم خاص جمع شد و چون

شب از یک طرف شهزاده سلطان ابراهیم البلیس شب دی در را پوشید و با خان خود جمید

محمد

و دو گوشه ایستاده بود شهزاده داخل نگار شد و چراغ آن نازنین سلام گفت و دید که آن نازنین

مهالنشسته احوالات پرسید خواست که شب همان در آن بستر بسر برد آن نازنین گفت

امشب در مجلس آوردن حرم مهیا گشته ام می خواهم به حرم بر دم و مجلس بزم آماده نموده ام شب عیش

با دو کام دل بنشینم و شهزاده گفت ای آرام جان هر چه اراده کرده ام به ذوق می آید طلب

نگارش آذرین بوقچه ای آورد و در برد و شهزاده که نوبت گفت این البلیس سر اندازست

جدا را تا نوزد در البلیس طلا در آورم شهزاده لاعلاج قبول کرد و البلیس شب روی از تن

بر آورد و چه رفته بر دو شهر از نمود و تاج مرصع بر سر گذاشت و کمر بند مرصع در میان بست

و بلای پوش مو کاسه بر روی انداخت و کمر خنجر مرصع بر اطراف کمر استوار نمود و با نگارش آذرین از حجره

بیرون آمدند تا به عمارت رسیدند چون چشم شهزاده به عمارت افتاد دید عجب عمارتی است

که تا امروز ندیده بودم و تمام فرش او از دیبای رومی و خدمه و خدمتکاران مشغول دست زدن

و رقص و پایکوبی در آمده بود و شهزاده مشغول آن جماعت شد در باب آن گفت اگر این جماعت از

تو بپرسند و به کسی دیدن مکان چرا آمده جواب ایشان چه خواهی داد اما دستش در میان

نگارش آذرین طلب همه جای رفتند تا به جای رسیدند که شهزاده به دور آنجا ز دو بیست آنگه

تا نشنوانند بهر خودت

که

از دنیان همه به سجده افتادند و زبان به دعا و ثنای شهزاده و هر یک از دنیان یک دو بند

و شهزاده را تواضع نمودند و شهزاده در کار رقص و دختر آسیب رحمان طلب و آن جماعت گرم

گرم را از دختر که بدیدند که مرا آورده است و از ایشان ملاحظه نکنید اما نگارش آذرین ایشان ربا شد

لکه که می گفت شکر آورد و رقاص هم رقص در آمدند رسانده ها به آوازهای خوش و کمانچه و چهار تار گرم

گشتند نگارش آذرین هم پیاله و شهزاده گردید عوض ای مرد زاد او چند خیانت می نمود و بار

هشتم چنان بر او که بدید که تا زاد و زهره چنگی در فلک گرید و شهزاده و نگارش آذرین کوه عج

بر گشت صباح القصه جز تار نشسته و سر آن مجلس در گرفت اما چند که از ملک محمد بشنو که آمدند تا به پای

حصار حرم آمد کمند از کمر باز کرد و در حصار انداخت و قایم نمود و بالا بر آمد و از آن طرف سر از حرم

شد و بر کنار حرم آمد و از هر گوشه کمند در آمد تا آنکه به جائی رسید که آواز ساز و نوا و برابطه و موسیقی

و کمانچه بر آمد و نزدیک آمد که ملاحظه نماید از پس سر بر عقب آن عمارت آمد تا آنکه به یک بار

بام رسید که تا زنده بران مجلس نماید از قضا نردبان بالا خانه در سر راه طلب ملک محمد را چون

چشم بر نیفت افتاد قدم بر نردبان نهاد و به بالا رفت و خود را بدان بالای عمارت رسانید و از

گوشه آن حجره ایوان نظر بر آن مجلس افتاد و آن رقاصان دست زدنها به نظر در آورد و بر آن نگریست

دیگر آنکه وقتی چشمش بر روی آن جوان افتاد که در بالای تخت نشسته و جوانان ماه سیما و البسه فاخر پوشیده
پرسید و در برابر ایشان نشسته بود و هر دم باده می داد تا به جایی رسید که اندازه و رشته آن جوان داد در
گفت سلطان تو از برابر نرفتم اگر پدرم مرا به دست ... اقلیم و هم قبول شود اما گفت که از رسیدن
چون این را شنید از این گفتار آن نازنین آشفت حیرت برد و آن گریست چنان که بعد از آن
انگشتش ... که بود و آه سوزناک از دل برکشید ... آغاز نمود و هم چنان ... از
برکشید و شاهزاده به دختر بود و هم گشت واز ... رفته ... از ... شاهزاده
و اینکه همه را این جهان ... و از هر طرف نظر انداخته که شاید کسی ... تحقیق
آن کنند و آن جوان چون با دختر هم رسیده دانند تا که نظرش بر ایشان افتاد و در گوشه
ایستاده و از کثرت حیرت بر دهان گرفته و آن نازنین گفت ای که ملک جهانداری ... این اقلیم
دفعه از زبان دایه رسید و گفت این چه جوان است که با دختر هم راز نشسته ... وارد
و از مجلس و دایه ... او را ... غلامان دختر گفت این جوان سلطان ... است و
از ولایت چین آمده است ... با دست ... و ... به ... آن
گفت بدرست و هر شب با دختر ... ملک ... این ... رسیده ... و ... آنها ... از

چهل فرزند ...

چیزی تو دیو هر سر گشند رسیده و به بالا بر آمد از آن طرف که آمده وقت هر بر آمد و وقت
بیار که و رسیده میرزا خان وزیر بیدار ... چون ملک ... را دید از جا برخاست او را
دعا و ثنای گفت و با دستش ... آمد و گفت چه حکایت و چه جرم از ملک ... گریه درآمد ... از
به کثرت دیده ... سر روی ... زد ... شاهزاده و دختر و دایه ... میرزا خان
وزیر گفت احوال ... باخبر ... آن هم گریه درآمد ... بعد از آن ملک ... گفت
ای وزیر ... دیده ... تدبیری کن که این جوان را علاج کنیم وزیر گفت ای ملک ... از دل
این راز ... و دختر به پادشاه ... دختر ... خوش شود از ... خواهد شد ... از در
دل ... را از نظر خواهد انداخت ... هم ... جهان ...
هنوز دختر ... خواهد داد و ... دیدار ... دختر ... ملک ... گفت پس چه باید کرد وزیر
گفت بهتر آن است که ... دختر ... او را در حالت ...
و بردار ... به خدمت ... که به ... و این ... ملک ... چون
خدمت ... پادشاه ... او را به خدمت تو آوردم ... خان ... گنم
شاهزاده چون این خدمت ... شنید این ... دختر ... خواهد گفت

کشته شد ...

ملک ... بر ... آمد و ... ملک ... رفت و در کنی ... شاهزاده
به جنگ آورد و از آن طرف ... شاهزاده آن نازنین را وداع نمود و از جای برخاست
و از آن عمارت بیرون آمد ... خان ... و از راه ... آمده ... خانه ... رسیده
و با ... مشغول شده اما چند ... از الیاس ... که آن شاهزاده ... جهان ...
او را ... بسیاری ... از ... آن ... پادشاه ... تمام ... در زمان ...
شاهزاده کان ... شاهزاده و الیاس ... رفته با ... دست ... برد و ... شاه
زادگان ... رفته او ... چون ... ملک ... گفت ... شاهزاده گان
را ... رسیده و ... که ... خواب بردم و شاهزاده کان ...
نموده اما ... شاهزاده گان ... ملک ... شاهزاده الیاس ... آن
وقت ... میرزا خان رسید ... آمده ام که ... دختر ... جنگ
او ... ملک ... رسید ... غلام ... و ...
نشست ... شاهزاده با خان ... از خانه بیرون آمدند و به ... دختر رسیده ... شاهزاده
... و ... جانب ... و ... دختر ... از جا برخاست ... ملک

بجای ...

کشیده و ... از خاطر ... برداشت از ... گفت و شاهزاده ... آورده و در
... شده ... مشغول شد ... بعد از آن ... شاهزاده و ... آن
... وداع ... بیرون آمد ... که ... رسیده ... آمدند ... کشیده
که ... ملک ... تموم ... سر را ... شاهزاده ... شاهزاده ... کشیده ... او
... رسیده ... پادشاه ... از ... خدمت ... او
می گذارم ... ملک ... این ... سر ... شاهزاده ... شاهزاده ... گفت
و گفت ... که تو ... و سر را ... این گفت ... کشیده ... ملک
رفت ملک ... و آن ... که بر دست راست داشت ... شاهزاده ...
تیغ ... ملک ... ضربه ... شاهزاده ... نمایان ... شده
ملک ... شاهزاده ... گرفت ... او ... درآمد ... غلامان
... درآمدند و ... شمشیر ... شاهزاده ... غلامان ...
... و ... غلامان ... و ...
... غلامان ... دست ... الیاس رسید و شاهزاده ... شاهزاده کان

کدا

رسیدند از جا جستند و لباس [illegible] پوشیدند از خانه بیرون آمدند و به صدای غلامان [illegible] رفتند
غلامان به ملک [illegible] رسیدند [illegible] به نظر در آوردند اول [illegible] رسیدند غلامان [illegible] حال
چنان گفتند که ملک [illegible] گشته و شاهزاده الیاس بی طاقت شد و شاهزادگان دیگر [illegible]
[illegible] شاهزاده چون ملک [illegible] زد و غلامان او هزیمت نمودند [illegible] راه
شدند [illegible] به خانه رسیدند [illegible] شاهزاده و یاران رسیدند و چون [illegible]
[illegible] آوردند [illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده و یاران
[illegible] گفت شاهزاده [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] جهان [illegible] برگشته [illegible]
[illegible] شاهزاده الیاس [illegible]
[illegible]
[illegible] شاهزاده الیاس [illegible]
[illegible] شاهزاده الیاس [illegible] شاهزادها
[illegible]

[illegible]

ملک [illegible] شاهزاده [illegible] آمده [illegible] شاهزاده ابراهیم چنان [illegible]
[illegible] شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود [illegible]
[illegible] شاهزاده ابراهیم [illegible] شاهزاده چون [illegible]
دست شاهزاده سعید [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده مسعود [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] مسعود [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible] چون آن شاهزاده [illegible] غلامان [illegible] شاهزاده
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] الیاس [illegible]
شاهزاده گفت [illegible] شاهزاده [illegible]
شاهزادها [illegible]
[illegible] شاهزادها [illegible] شاهزادها [illegible]

ادم [illegible]

این شاهزادها [illegible] شاهزادها [illegible]
[illegible] شاهزاده الیاس [illegible] روز روشن شد شاهزادگان [illegible]
[illegible] شاهزاده الیاس [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible] شاهزاده الیاس گفت
[illegible]
[illegible]
شاهزاده الیاس [illegible] شاهزاد
[illegible]
[illegible] روز روشن شد [illegible]
[illegible]
[illegible] شاهزادگان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] شاهزاده الیاس [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
شاهزاده [illegible] شاهزاده الیاس [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible]
شاهزادگان [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده ابراهیم [illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible]

قسم که از ایشان ندارم باک هزار ایشان را گرفتند قصد هلاک [illegible] از دشمنان
ندارم باک حاصل کلام آنکه تا نزدیک صبح به عشرت بسر بردند و شاهزاده از ایشان آفرین او وداع نمود
از قصر بیرون آمد و مهر را در [illegible] رفتند شاهزاده با یاران از گنبد بیرون آمدند روانه قصر گردیدند
و مهر را به خانه رسانیدند و الیاس شب روی از قصر بازگشتند و با ایشان جهت مشغول شدند اما چند
کلمه از الیاس بشنو که چون زخم ایشان بهتر گردیدند با هم صحبت داشتند که این پسر را
علاج به چه طریقه نماییم [illegible] کار را صورت نخواهد گرفت [illegible] گفتند از شاهزاده است [illegible]
[illegible] شاهزاده الیاس گفت [illegible] را دیده [illegible] باید که مکان او را جدا [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] را بفرستم تا او را [illegible] از بدن جدا [illegible]
[illegible] گفت و من او را می‌شناسم و مکان او را [illegible] اگر [illegible] شد [illegible]
[illegible] شاهزاده گفت اگر این کار [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] انگشت قبول بر دیده نهاد و از خدمت شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
در طعام شاهزاده ریخت [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible]

با [illegible] مهر و حمید [illegible] با هم [illegible] الیاس [illegible] عبارت است که
[illegible] شاهزاده [illegible] مهر و حمید [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] الیاس [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] گفت [illegible] و گفت [illegible] شهزاده
[illegible] رسیده [illegible] صحبت [illegible] گفت
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] خواهد [illegible] الیاس
[illegible] عبارت است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] الیاس [illegible] گفت

[illegible]

با چند [illegible] آمد [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] گفت [illegible]
از آن [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] شخص [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] الیاس [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
عقب آن آمده است گفت [illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible]
است [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
شهزاده [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible]

[illegible] قدم [illegible]
[illegible] شکافت [illegible]
[illegible]
[illegible] سیاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] روح [illegible]
[illegible]
[illegible] الله [illegible] این ضرب دست را [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] رسید که شاهزاده [illegible] گفت [illegible] حرف [illegible]

ولت

پس

به چندان سرو آزاد در خواب انگنند دختر شهزاده را دریافت نزارد داد او ترم به خواب بیدار فرخ
بهوش شهزاده وقت چشم گشود و خود را در قصر دختر دید حیران ماند از جا برخاست و نظر بر جانب
نوش آفرین انداخت گفت ای جان بنده ما را ازین قصر چگونه آوردی دختر زبان گشود و احوال
گذشته را بیان نمود و شهزاده را خوش می شد که دیگر این کار مکن بعد از او قصه پیش انداخت
شروع نمودند که قصه پس شهزاده با دختر به خوردن مشغول شدند تا نزدیک صبح شهزاده از جا بر
خواست و دست در گردن دختر درآورد و در رویش بوسه داد و وداع نمود و گفتند از دختر گرفت [illegible]
آمد و قصه را [illegible] دید که حمید خان مهر بهوش افتاده اند و خادم [illegible] بهوش نمی دید شهزاده
حمید خان مهر بهوش آورد و حکایت دانای وزیر و بهوش کردن شهزاده و همراه دختر که نقل
نمود خان مهر و حمید آفرین بر دست برد دختر آفرین گفتند شکر خدا را گفتند خان مهر گفت ای
شهزاده [illegible] شده [illegible] باید [illegible]
[illegible] نمائیم چون راز روشن شدیم کشتن دانای وزیر و افراسیاب اطلاعات به
شهزادگان رسید آه از نهاد ایشان برآمد و از هر جا تحقیق این مقدمه می نمودند اگر ان
افراسیاب گفتند [illegible] بود که دانای وزیر کشتن و افراسیاب بود [illegible]
برداشتن [illegible] نقل [illegible] شهزاده [illegible] شهزاده [illegible]

[illegible]

عظیم بر دو شنیدند اما چندی جمع از شهزاده جهانگیر گفتند که چون در گشتن افراسیاب دانای وزیر
شنیدند بسیار متغیر شده در هر وقت مصلحت نمودند که [illegible] باید گفت که از دست کار این شهزاده
گمان نشویم اگر یک روز دیگر در این ولایت باشند ملک از دست من بدر می رود پس بر
[illegible] زبان [illegible] شهزاده جهانگیر گفت و گفت این شهزاده ها درین شهر
برای نوش آفرین [illegible] و شهزاده باید درین باب با فغفور عابد [illegible]
[illegible] دختر را [illegible] و این [illegible] و نصیحت در این شهر تمام کرده دست از
این حرف [illegible] که امروز روز جمعه است دختر در حجره نوش [illegible] باید بعد از غسل
نوش آفرین را به خدمت فغفور عابد فرستیم و از آن جا [illegible] کنیم
پس بدین قرار دادند که بعد از آن دختر به خدمت عابد برود و جهانگیر شاه کس فرستاد
[illegible] دختر [illegible] از این مقدمه [illegible] نمودند که امروز بعد از ظهر در وقتی که آب از چشمه نوش آفرین [illegible]
آمد [illegible] که می خواهم تو را [illegible] فغفور عابد فرستم و دختر قبول نمود و در لحظه فرمود
که کنیزان و خدمتگاران [illegible] چشمه را پاک نمودند و دختر با سرو آزاد در سر چشمه آمدند و [illegible]
شدند [illegible] زرین [illegible] و در آن آب غوطه خورد و بیرون آمد [illegible]
[illegible] نمود و خدمتگاران [illegible] کنیزان [illegible]

[illegible]

کرده اند و دختر [illegible] نمود در رشته و گیسوی آن عنبر فام را گرفت و از روی سنگ در [illegible]
هوا [illegible] و دختر چون چنان دید نعره برزد و از هوش برفت و خدمتگاران آه از نهاد ایشان
برآمد و بسیار گریه و فغان نمودند و دیگر [illegible] نمودند و آغاز گریه و زاری [illegible] که [illegible] حرم
و خدمتگاران فریاد میزدند نوش آفرین می گفتند از هر طرف [illegible] می گفتند [illegible] دختر [illegible]
چنان [illegible] در حرم افتاد و از ناله گریه ایشان [illegible] فلک [illegible] می رفت و چون این خبر
جهانگیر شاه رسید نعره برآورد و بیهوش گردید چون بهوش آمد گریبان را چاک نمود و تاج از
سر [illegible] انداخت و [illegible] را به خاک انداخت و تمام [illegible] به خاک انداختند [illegible]
خراشیدند و گریه و زاری نمودند چون این خبر [illegible] شهزادگان رسید همه نعره برآورد و [illegible]
و لباس [illegible] پاره نمودند و چون این خبر معلوم [illegible] هر کس [illegible] گریه و زاری می نمود و این ابیات
می خوانند   زبان خامه ندارد [illegible] زبان فراق   چگونه شرح دهم [illegible] داستان فراق   رفیق
[illegible]   زین آتش هجران [illegible] فراق   دریغ مدت عمرم که برامید
وصال [illegible] زبان فراق   چگونه دعوی وصلت کنم [illegible]
[illegible] فراق   القصه گریه و زاری [illegible] نمودند و تمام سپاه سیاه پوش شدند [illegible]
بارگاه و تمام شهزادگان [illegible] کسی [illegible] در بارگاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

در خاک انداختند و به گریه جهان سوز [illegible] آوردند و داغ جهانگیر شاه تازه نمودند و چون مردم
این حکایت را شنیدند آغاز گریه و زاری و بیقراری نمودند همگی در دولت سرای شاه عالم پناه
[illegible] گریه [illegible]
چنان می نمودند اما چون خبر به شهزاده سلطان ابراهیم رسید آه دردناک کشید که شعله [illegible]
به فلک [illegible] و دل [illegible] و آغاز نوحه [illegible]
می نمودند و گریه می کردند و شهزاده [illegible] می گفت   فراق
[illegible] سوخت   [illegible] سوخت   [illegible]
[illegible] فلک [illegible] سوخت   پس خان مهر و حمید و شهزاده [illegible]
[illegible]
اندک آرام نمی گرفت [illegible] گریه [illegible] این ابیات می خواند   [illegible]
[illegible]
حاصل کلام [illegible] شهزاده [illegible] از هوش رفت [illegible]
چاک نمود [illegible]
[illegible] گریه و زاری [illegible] چون [illegible]

حاکم

و غریب صدا و دخان ظاهر و صید [illegible] دیدند که [illegible] زدند و از عقب شاهزاده می دویدند تا چند فرسنگ راه
[illegible] آزین [illegible] که چون آن دست [illegible] آزین را [illegible] داشت [illegible] چون [illegible] آمد چشم گشود
خود را [illegible] دید که در میان دریای واقع شده و اطراف آن دریا تا چشم کار می کند دریا بود و از
آثار علامت خشکی نبود و در آن [illegible] نهاده و از باب مجلس آرایی تمام [illegible] طعام و میوه
آنچه در عالم [illegible] در آن [illegible] نهاده [illegible] از زر و جواهر در مجلس افکنده و هیچ
کس در آن مجلس نبود و غیر از ذات پاک خدای تعالی [illegible] چون آن مجلس را دید و آن اساس دید
به [illegible] که این مجلس [illegible] سلطان ابراهیم [illegible] از برای [illegible] گرفته [illegible]
به [illegible] که ناگاه دید [illegible] دیو [illegible] داخل [illegible] شدند
و به حضور سلام کردند چون [illegible] آن [illegible] بود [illegible] دست [illegible]
[illegible] و از آن [illegible] یکی آواز برآورد و گفت ای [illegible] سر [illegible]
و [illegible] که [illegible] و [illegible] آن [illegible] گفت ای [illegible]
گفت ای [illegible] آزین [illegible] آگاه باش که ما [illegible] برادریم [illegible] نام
و این برادران یکی [illegible] و یکی [illegible] نام دارد و این [illegible] حضرت سلیمان [illegible] و این
دریا [illegible] سال [illegible] حضرت [illegible] آدمی نبوده [illegible]

معلوم [illegible]

[illegible] است و [illegible] است که [illegible] داشتم [illegible]
[illegible] برداشتم [illegible] آوردم [illegible] من [illegible]
و [illegible] شنیدم [illegible] آمد [illegible] آمد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] سال [illegible]
[illegible] سال [illegible] قبول [illegible] قدم [illegible] آزین
[illegible] و گفت ای [illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] از [illegible] و [illegible]
و [illegible] از [illegible] شاهزاده
در [illegible] و [illegible] و در [illegible] و در آن [illegible]
نشسته بودند و شاهزاده در [illegible] و [illegible] این بیت می خواند
تو چون [illegible] سلطان [illegible] [illegible] اه چون [illegible]
شاهزاده [illegible] نشسته بودند که [illegible] در بارگاه [illegible] رسیده [illegible]
آمد و سلام کرد و [illegible] از [illegible] و [illegible]
در [illegible] و [illegible] آزین [illegible] رسیده [illegible] سال [illegible]
[illegible] کس [illegible] گفت [illegible] و آگاه باش که [illegible]

شغال

در دریای [illegible] است و [illegible] حضرت سلیمان [illegible] نام [illegible]
[illegible] سال [illegible] شاهزاده آن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] گفت [illegible] طوطی [illegible]
و [illegible] آن طوطی [illegible] و [illegible] آن طوطی [illegible]
و [illegible] گفت [illegible] شاهزاده [illegible] این
[illegible] طوطی [illegible] طوطی را [illegible] شخص [illegible]
که [illegible] دختر [illegible] و [illegible] طوطی [illegible]
در [illegible] که شاهزاده [illegible] مجلس [illegible] از
[illegible] دختر [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] روز [illegible] شاهزاده [illegible] نشسته [illegible]
شاهزاده [illegible] و [illegible] در [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده ابراهیم [illegible]
[illegible] سلطان ابراهیم [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] که چون [illegible] بودند که شاهزاده [illegible] آزین
[illegible] سلطان [illegible] گفت این جوان [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] آزین [illegible]
سلطان ابراهیم [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] طوطی [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible] این
طوطی را آورده [illegible] که [illegible] طوطی [illegible] طوطی [illegible]
[illegible] شخص [illegible] دختر [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] طوطی را بیرون آورد و [illegible] دست گرفت آن [illegible] طوطی [illegible] طوطی
[illegible] شاهزاده [illegible] طوطی [illegible] شاهزاده [illegible]
و آن [illegible] طوطی [illegible] طوطی [illegible] شاهزاده [illegible]

سعید و شاهزاده مسرور و مبتهج گشت آن درج را از کمان طوطی آورده بودند طوطی او را از منقار بستد پس آن درج را
بدست سلطان ابراهیم دادند و شاهزاده آن همه نکته‌ها می‌گفتند به جای چشم و دهان با زنگه او بند که چه
می‌کنند و چون شود اما چون شاهزاده طوطی بر دست گرفت ابراهیم ادهم و دیگر علیها را نیز در آن اجابت
بدرگاه و آن فی الحال دست یکی و گفت خداوندا بحق و علی و محمد حسن و حسین که این سر را این قوم مگن
و این طلسم بسم من کن اسم ذات سوی آن طوطی برد و آن درج را از کمان طوطی برآورد اوراد سر و
زاده‌ها و اوراد را که آن ورقی است که می‌گفتند که آیا چون شود و آن حال طوطی گریست و به نظر در آمد و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و در بیان فتح نامه گفت حضرت رسول بشنفت صدر کورر و آنه اتفاق سه گی
اگر شاه هفت ملک را که در آن ایام است خورشید به رایش گردون غلام است کنیه بر آن سند دین
نامور که دور زمانه مسکن او ابدآن ندیم است طوطی چون این گفت او را شیخ عقیقه در ساعت و در آمد
و جمیع شاهزاده‌ها را گفت حرمت بخوان که بدید و هر یک سر گذاشته می‌گفتند به شفقت رفتند و بعضی
خلاصی می‌گفتند که از فی بر زبر بر دست به شستم گشتند و شاهزاده به تحریر گفتند و ابراهیم و دوستند که سبب دادن
مرتبه اول شه و به سر شکست رد هر سه آن از آنکه رسیده‌اند چون شاه اشتیاق کلام طوطی بود در ره براز است
و شاهزاده را رو بر کشید و در و پیش بی‌سه داد و رحمت فرمود شاه دید و تاج از سر خفته بر داشت و بر سر او
گذاشت و اورا دعا دارد و گفت ای جوان به راه گر بوئی اگر من برای سر شاه اورا بر خواهم داد و دوران

بشارت شاه وی

نخ گشت آوازی شد شاهزاده از عجب سر به بالا کرد و جواب شد و خداوند شهزاده که چون بعد از آن
دیدند همه بیدار شدند و از طلسم نوشته شده و شاه برایشان الفتی فرمود و آنگاه شاهزاده با ایشان
وحید و جمیع را ابتدا رعیت کرده و احوالات را از مکان طهر به سید داد و بعد از آن جواب داد و شه خدا را
شکر کرد و ثنا فی الوقت او چون شاهزاده سوء احوالات واقف گشته بداند که امام باید و شاه زاده را است
و حال ساعه و دوست عظیم ایشان است که سید رست و حال شد و خبر به حرم رسید که شهزاده آمده است
درج از کمان طوطی در آورده است و می‌خواهد که بر عهد آتش آذرین بر بیا درد و نزد سلطان ابراهیم است
و اسیر و دوست و جان است و همه وصال شده‌اند و آن شه و آزاد و از این سخنان سید رست و حال شد
و گفت به خوب شد که این طلسم بسم شاهزاده اما جهان گرفت و هر روز دیگر شاهزاده علوم برداشته عید است
نیاز می‌بدرست بید و شاهزاده چون چشم بر خدیو عالم به افتاد و دست بر سینه نهاد و بر خالد سلام داد
و عالم جواب سلام به رواداشت و شاهزاده درگاه موعود نشسته بعد از ساعتی خیر و
شاهزاده گفت و گفت ای فرزند بر و که حضرت سلیمان و دیو آذرین را بر دار شه و پر در که اورا باز داد
و گفت تم آنجا اگر دانسته ساعت سید زاد که عاقبت بر کس تو هم راهی می‌کند و گیتی با تو ضیافت تمام
گفته و زر در جا برفت و خواب گفت و آخر الامر به عالم بود و آن درج را از کمان طوطی که در آورده بود
گفت به هر دو هر به زر شکل الله بدان نفر کن که شکل تو است الله و اسم اعظم بید و پس او و عهد و دیگر کن

و گفت از این جا سوار شو تا کنار دریا چون از دریا بگذری تا اعتبار داری و بعد از آن سر او که اگر
زاده گذر کرد و گفت فرزند از ولایت فرس دست بر جانب دشمن و از آن شاهزاده
قبول کرد و دست بر او را بوسید و از آن جا بیرون آمد و خان مهر آمد او را بسبب احوال طلب را
به خانه جهان گرفت و بردند بعد از آن شاهزاده و خان مهر و حمید آمدند از شه در خصوص
بدانند و می‌خواستند بروند و زیر شه و از جا بر خواست و گفت التماس دارم که امیر مسلم که
بنده و خادم شه است همراه شما برود و در خدمت شاهزاده باشد و پیران شه گفت
و گفت ای فرزند از امیر مسلم غافل مشو و از هر طرف که با او بیرون مرو و شاهزاده آگاه باشد
و سه هزار اند خدمت حاصل کلام آنکه شاهزاده و خان مهر و حمید ملاح و امیر مسلم و چهار نفر
و از شهر دمشق بیرون آمدند و متوجه کنار دریا شدند و می‌رفتند تا کنار دریا رسیدند
و کشتی حاضر بود به کشتی در آمدند و متوجه ولایت مغرب شدند آنگاه شاهزاده فرمود ساعتی
تیز رفته بر روی آب رفتند جزیره به نظر در آوردند شاهزاده از ناخدا پرسید که این جزیره
چه نام است ناخدا گفت این جزیره را می‌گویند و آنجا درختی است که بر ده و سنگ‌ها و جماعتی
در این جزیره بسیار است آنجا در این جایگاه که اگر آدمی در آنجا بماند امان نمی
دهند به یک طرفه العین آدم را فرو می‌برند شاهزاده گفت مرا این جزیره برسان که

شه عوالی

شدی پس می‌توفیق دهد و آن جانور را علاج نمایم و هر چند حمید و خان مهر منع شدند شاه
زاده قبول نکرد و با علامت کشتی به سوی جزیره روان گشت حمید و لشکر اندرخت و شاهزاده و خان
مهر و حمید امیر مسلم از کشتی بیرون آمدند و قدم در آن جزیره نهادند و از هر طرف سیر می‌نمودند
تا میان جزیره رسیدند جایی خوش به نظر در آوردند سایه و خوش اندام در آن نهادند و در آن جا
درختی دیدند و درخت آن ساعت اندر خفته‌اند و هر کدام در سایه درخت که برگ او سبز و شاخ
او سبز و میوه او سبید و لطف و اسبان شاهزاده بعد از لطف و نظر در آن درخت می‌کرد تا که
دید مرغی آمد سبز و مرغی دیگر آمد و بر درخت آرام گرفتند و آن مرغ فرو نشست و دست
از آن درخت بار گرفته می‌آورد و آن میوه آن می‌خورد و آن مرغ گفت ای برادر چرا میوه
این درخت می‌خوری و آن مرغ گفت ای برادر بسیاری دارد که تو او را نه میدانی آن مرغ گفت
آگاه کن چه سبب دارد مرغ گفت این درخت را طوبی می‌گویند که هر کس بر شاخ دو
باشد که در پیش داشته باشد حسرات از او بر برند و هر کس میوه او بخورد به سوراند بر جهت
برید و درست قوی می‌شود که اثر آن است بر او باقی نماند و اگر میوه او را بخورد آن
خاصیت‌ها که گفته نیست که را نه خواهد و اگر پوستش بخورد خاصیت دارد و بیند
شاهزاده این را شنید و صبر کرد تا آن مرغ پرواز کرد و برفت از جا بر خاست و قدری از آن

شاخ و میوه و پوست آن درخت را بنگی و دو کیسه گوهر و جواهر نمود و فقیر برکنار آب رفت خورد
و خوابید گرانی ... آواز فریب شنید برآمد و شهزاده خواب آلود شد از جا برجست چشم برهم زد
الله داد سرش بلند کرد و نزدیک وی شتر ... گرسن چون فیل و دو دستش مثال البته و شهزاده و
هر سه ... در روی جانوری ... آن جانور چون جهان دید که در درخت ... شهزاده ...
رو از آن ... و متوجه ... یاران شد ... که آتش ... بر ... و شهزاده ...
برآورد و ... بر ... و ... آن ... که سر ... قدم ... دو ...
عهد و حمید و امیر رستم از صدای آن بیدار شدند و آن جانور را دیدند ... شهزاده
آفرین گفتند و برخواستند و به هر طرف ... درآمدند و ... گفتند ... امیر رستم ... درخت
... رسید و از آن میوه بخورد و فال عهد و حمید ... آوردند شهزاده ...
... فال عهد و حمید ... آوردند و از آن میوه ... خوردند ... کلام ... روز ...
زاده و یاران در آن جزیره ... و از آن ... آدمی ...
بعد از آن ... درآمدند و متوجه ... شدند ... رسیدند ...
... شهزاده دانسته ... که این ... که در نظر آید ... و ... دریا ...
... آن ... شهزاده و فال و حمید ... امیر رستم ... آمدند ...

دواع نمودند ...

وداع نمودند و روی به بیابان نهادند و می رفتند تا ده روز بدین نوع می رفتند شب یازدهم
نصف شب ... چشم یاران و شهزاده بر شمع و ... الله داد که در آن بیابان
پیدا شد و ... که از ... سنگ ... آن بیابان تمام هویدا گشته ... شهزاده
یاران گفت ... که ... و ... از آن ... آتش ...
... اسم اعظم بخواندند و یاران دیدند که آن ... نزدیک رسیدند و چشم شهزاده ...
... که ... آن ... مثال ... سنگ ... و ...
... کدام ... روشن ... چشم ... بود و چون ...
... کدام ... شهزاده و یاران ... روانه شدند و آن ...
چون روز شد شهزاده و یاران ... آوردند و ... آن ...
شهزاده ... یاران ... اسم اعظم بخواندند و یاران ... دیدند ...
و گفتند ای آدمیزاد ... رسید ... آمدید و ... عهد و حمید گفت ...
... که ... از ... در این جزیره ... گذاریم ...
رسید ... و ... بیاوریم و چند روزی که ... بریم ...
... آدمیزاد ... در این جزیره ...

عجائب البحر ...

... رسانید ... جهان ... در آن ... بعد از آن از ...
... فال عهد ... نمود و آن زنگی مهمان داری ...
و ... گفت ... طعام ...
هم ... که عمارت را تمام کنند و فال عهد ...
و یاران را بر داشت و ... رفت ... شهزاده ...
... و گفت این ... که ... را ... داد ... عمارت ...
... رسیم ... این جزیره ... فال عهد گفت ...
... حرف ...
زاده در ... زنگی ... طعام ...
... گفت ... شروع در کار کنند شهزاده ...
الله داد ... آب ... شهزاده و یاران ...
... گفتند ای ... این جزیره ...
... دار ... زنگی گفت این ...
...

تمام گشته بعد از آن ...

تمام گشته بعد از آن شهزاده ... فال عهد گفت ای برادر ... از این جزیره ...
رسید آن زنگی ... گفت ای آدمیزاد این ...
از این جزیره ... این زنگی ... راه ...
... رسید و ... فال عهد ...
... شهزاده ... یاران ...
... گفت ای آدمیزاد از آن عمارت ...
تمام شود ... فال عهد گفت ... جزیره ...
... عمارت ... گفت ... خوب است ...
... یاران از خدمت ... آمدند و ... جزیره ...
... آن جزیره رسیدند ...
... الله داد ...
... گفت ای آدمیزاد ... شهزاده ...
... گفت ای ... مرغ ... شده است ... الله داد آن مرغ
گفت ... مرغ ...
... این جزیره ... ما ... مرغ ...

کیدروال پسر سکندر

سخت دلیر و زنده رو است که در این مکان باشد آدم دیگری از برای که این جا نیامده ام و من خود
هم به اسباب بیچاره است شهزاده گفت اگر تو را از جهت جواهر است خوب کنم تو شرط می کنی و مرا از این
جزیره نجات دهی و بگذار در دریای محیط به جزیرهٔ فلان شاخ قبول کند دیگر بیرون آمده گفت شرط می کنم که
زنده باشم از خدمت تو بیرون نروم و همراه باشم چنان کنم پس شهزاده قدری از میوه درخت گنج
برآورده بسوزانید و نرم حلوا به کف و هر جواهر است نمایند در ساعت آن جواهر است ... همه او کنده درخت
ساعت از آن جا بگذرید و به پرواز در آمد و هر جا که در ان از یک دید که ... ز نمود و دروغ
چنان دید و به پرواز در آمد و خود آن جزیره را که دید آمده و نه ... را در قدم شهزاده انداخت گفت
هر جنس ... جنس ... ... و خدا به ... ... که چه دو او چه کنند
از ... ... پس شهزاده با یاران ... به ... ... شهزاده ... ... و چند ...
و ... ...
از آن جزیره ... ... در دریای محیط ... ...
نشست و شهزاده با یاران ... ... آمدند و از هر طرف ... ... شهزاده ...
به نظر در آورد در یک طرف آن باغ کوهی دید بر سر آن کوه درخت ... ... شهزاده
دانست که آن ... ... است و ... ... پس از یک طرف دیگر ... ... درخت

... ...

در دریای محیط به نظر در آورد و یاران گفت که ... ... پس شهزاده ... ...
... ... دریای محیط ... ...
... ...
... ...
... ...
... ... شهزاده ... ...
و گفت ... ... دریای محیط ... ...
... ...
... ... شهزاده ... ...
... ... شهزاده ... ...
... ... شهزاده گفت ... ...
... شهزاده ... ... حضرت سلیمان ... ...
... ... شهزاده
... ... حضرت سلیمان ... ...

عشق

و با جان دل آرام می باشم تو را از وصل ... شهزاده ... ...
در شب ... ... چون روز روشن ... آفتاب عالم تاب برآمد شهزاده ... ...
نمود و گفت ... ... حضرت سلیمان ... ...
شهزاده ... ...
... ... دریای محیط ... ... شهزاده ... ...
در میان دریا ... ... حضرت سلیمان است شهزاده
... ... شهزاده ... ...
... ...
... ... شهزاده گفت ... ... شهزاده
... ...
این ... ... شهزاده ... ...
رسید ... ...
... ...
... ...

... ...







... ... پس شهزاده ابیات ... ...
... ... شهزاده ... ...
... ...
... این ابیات ... ...
... ... شهزاده ... ...
... ... شهزاده ... ...
... ... شهزاده ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ... شهزاده ... ...
... ...

عقب

درکنار رود بر زمین گذاشت و بر روی آب [illegible] کشید و ابر به جناب الغمر روان گشت بدید چون [illegible]
[illegible] دست داران [illegible] و بر دوش [illegible] شاهزاده و پس هم [illegible] نه [illegible] رسید
که [illegible] شاهزاده شکست و الغمر زحمت نمود و شاهزاده در رکاب و متوجه دریای محیط شد و از
نهادش [illegible] آمد و برق [illegible] و نجات [illegible] شاهزاده از [illegible] چون شاهزاده را [illegible]
و متوجه دریای محیط شد شاهزاده [illegible] را گرفت به [illegible] الغمر [illegible] شد [illegible] نه بد گلکن
نشسته [illegible] شاهزاده با الغمر [illegible] دریای محیط [illegible] بر زیر آب می رفتند و به بالا
آمدند از [illegible] در آن وقت نهنگ بلا در رسید و دهن گشود و الغمر را در کام برد شاهزاده از [illegible]
خودش غافل بود و چون [illegible] دید که نهنگ الغمر را در کام کشید [illegible] در کار رفت و مردانه
شاهزاده را [illegible] راه [illegible] رسید و به [illegible] گرفت و [illegible] گرفت که [illegible]
نهنگ [illegible] الغمر را [illegible] در کشید شاهزاده هم بر دهان نهنگ رسید شاهزاده آه [illegible] آمد
و [illegible] راه [illegible] را [illegible] که تو [illegible] راست [illegible] از [illegible]
[illegible] و چون [illegible] که دست الغمر [illegible] و [illegible] در آب [illegible]
در دریای محیط چون [illegible] الغمر از دست [illegible] نهنگ [illegible] شاهزاده [illegible]
و [illegible] که از [illegible] و [illegible] شده شاهزاده را در آن

[illegible]

[illegible]

[illegible] را به در رسید و منقار را در فرق [illegible] گریبان شاهزاده را گرفت از کف آن الغمر در [illegible]
و [illegible] شده و الغمر را نهنگ در کشید [illegible] چون [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] و [illegible] گفت [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آن دم [illegible] کند [illegible] چون الغمر [illegible]
دختر را [illegible] که [illegible] و [illegible] عشق دختر شده [illegible] در آن [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] و الغمر را نهنگ [illegible] در کشید و آن دیوان رسیدند و [illegible]
که [illegible] دختر را [illegible] و اگر در این [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] چون الغمر [illegible] پس آن دیوان [illegible] گرفتند [illegible]
[illegible] دریای محیط [illegible] دختر را بر زمین گذاشتند و [illegible]
و گفتند [illegible] که الغمر [illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] که دل [illegible] و از هر طرف که خواسته [illegible]
[illegible] پس [illegible] گذارد [illegible] که [illegible]
و [illegible] در خواب شده [illegible] چون شاهزاده [illegible] و [illegible]
[illegible] رسید از دریای محیط [illegible] آمد و گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] دریا [illegible] جنبید [illegible] دریا [illegible] غواص [illegible]
[illegible] آمدند [illegible] دریای محیط شاهزاده [illegible] بر زمین نهاد و [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] و گفت ای شاهزاده [illegible] که [illegible] دیو [illegible]
شاهزاده گفت برو در [illegible] حضرت سلیمان چون [illegible] دختر [illegible] پس [illegible]
[illegible] رفت [illegible] دختر [illegible] که [illegible]
[illegible] و گفت ای شاهزاده [illegible] حضرت سلیمان چون [illegible]
[illegible] دختر [illegible] که [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده را [illegible] و متوجه [illegible]
[illegible] چون چشم شاهزاده [illegible] که در [illegible]
[illegible] این [illegible] که [illegible]
[illegible] پس [illegible]
[illegible] دختر [illegible] آمده است [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] الغمر [illegible] شاهزاده
[illegible] در این [illegible] دختر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] آورد و [illegible] و گفت می خواهم [illegible]
[illegible] قبول نمود [illegible] رفت اما شاهزاده با یاران [illegible]
[illegible] و [illegible] شکار [illegible]
و شاهزاده با یاران در کنار دریا [illegible] آمدند و [illegible] آتش [illegible] آن مرغان [illegible]
کباب نمودند و [illegible] روز روشن شد متوجه راه شدند
که در این وقت [illegible] شاهزاده را [illegible] گفت ای شاهزاده
[illegible] که در این وقت دختر را [illegible] دیدم که نشسته بود [illegible]
الغمر [illegible] شاهزاده [illegible] گفت
[illegible] از دست [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] که [illegible] شاهزاده [illegible]
در بالای [illegible] بر زمین [illegible] شاهزاده بر زمین [illegible]
[illegible] در میان سبزه و گل و لاله بر زمین نشسته بود شاهزاده متوجه [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] و گفت ای [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible]

انیسی

دگفت بگوی که شاهزاده ... فرود ... خیمه گشنه ... [illegible] آمده که بر دل خاک ... شده
شاهزاده در جان گریختن که دخترا ... [illegible] ... طوق در گردنش ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
که ناگاه ... آمده ... [illegible] ... آمد و ... [illegible]
... [illegible] ... دست که برادر ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

دیر ... [illegible]

... [illegible]

وی ... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible] ... و گفت
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... حضرت سلیمان ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible] ... گفت ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... دریای محیط ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
گفت ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

لعولی

... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... حضرت سلیمان ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... این ابیات می‌خواند ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... شاهزاده ... این ابیات می‌خواند ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]
... شاهزاده ... شاهزاده ... گفت ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده گفت ... [illegible]
... [illegible] ... حضرت سلیمان ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... حضرت سلیمان ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... حضرت سلیمان ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]

بحر گسسته

بالجمله شاهزاده در آن جا دو شب توقف نمود و در روز سوم که لوح را از زیر خاک بیرون آورد شکستن این طلسم را در
و راست گرفت پس دست در بغل کرد و لوح را که از کوه آن خواجه بزرگ داده بود بیرون آورد و در گشود و لوح
را نظر در آورد و برداشت و بسینه در بر بست و از آن جا کوچ کرد بعد از آن مطالعه نمود دید که نوشته اند که هر کس خواهد
طلسم را بشکند حضرت سلیمان علیه السلام در آن جا دیده مترسد و با خود آن رنج و صدای عجیب و غریب می‌شود
و حرف تند کند تا بشکند و مرده شود و در برابر عمارت رسید و سنگ سیاهی بینید افتاده
و در بالای آن بنشیند و بهر دو دام که باشد از آن قصد آن کنند بجای آن رسند تا آنکه خدا او را نجات دهد و فتح
آن طلسم را دهد شاهزاده از سر سجده برداشت و دامن بر دست بر کمر محکم استوار نمود و تیر کش و صندوق کمر
استوار نمود و شمشیر حمایل نمود و دیگر خنجر بر طرف کمر بر داد که از آتش آن زمین برابر حرارت دورتر داد و خوف و لرزه ...
در نزد افکنند و اسم اعظم می‌خوانند و باد و برق و رعد و سنگ می‌بارد و قدم در دروازه طلسم نهاد و چون داخل شد در دروازه
بسته گشت صدای صد هزار زنگی برآمد بعد از آن شنید که کسی گفت این چه نادری تا قیامت از جهان
طرف شمشیر و سنگ اژدها صدای دیگر برآورد و بر سر شاهزاده فرود آمدند شاهزاده اعلام اللهٔ دلت
و اسم اعظم خواند و برخاست که در عمارت رسید چون آن سنگ سیاه قرار گرفت چون فوران آتش از آن
بر شاهزاده حمله کنند و شاهزاده هم بایستاد و رسیدن نمود و اسم اعظم را می‌خواند و در مقابل
صد صید تا که آن مرده دیوی نمود لرزه شد و دو ارث و در حوالهٔ شاهزاده نمود و لرزه بر او در

که آن اژدها را کشت

از آن در آمد و فراز دود و بیرون آمد و به کمر بر بست و تیر بر کمان نهاد و بر آن اژدها زد و هر دو را بکشت
و بر شاهزاده حمله نمود شاهزاده شمشیر را آن قدر حواله نمود و صدای نعره زد که آن طلسم به لرزه در آمد
دیگر بر جانب آن دیو زد و آن رفت که او را بشکند و در حوالهٔ شاهزاده که کشته شد شاهزاده شمشیر
از بیک دیگر آن دیو اهنگ کرد چنین که شاهزاده هر پنجه و سر هر کس شد که بیرون آورد
دیو دیگر پیدا شد و شاهزاده حمله کرد و شاهزاده اهلش هزار و هفتاد بر گردن او زد که چهل
قدم دورتر افتاد و که تا که غبار پیدا شد شاهزاده هر دو را در پیش سر برافکند و بعد از آن
و هفت مرتبه اسم اعظم را خواندند آن وقت سر بر آورد اژدهای بزرگ دید که آتش از دهان او
ریخت و به جانب او می‌رفت شاهزاده هر مرتبه دیگر اسم اعظم را بلند خواند و بر او دمید
و بر خود لرزید و شمشیر کشید چنان بر کتف آن اژدها زد که سر او صد گام دورتر افتاد و دود و دود
گرد افتاد و لرزه و غبار بلند گردید چنان شد که تا ریگ را از زمین برداشت و بر آن صحن ... عظیم
بر شاهزاده روی داد تا آنکه بعد از ساعتی که آن گرد و غبار رفع شد و بر طرف شد شاهزاده
نظر انگند دید از هر گوشه جانوران پیدا شدند و از در عمارت از هر طرف در آمدند میوه را از
دیدند نشسته که آبی در دست دارد و افسون می‌خوانند و بر هر طرف می‌دمید و آن نقش بر دو
آنچه در آمده در اطراف آن طلسم می‌ریخت شاهزاده بر لوح نظر کرد که نوشته بود که بدانکه از آن

ابراهیم را بسته دید که هر کس که هر کار را تمام کند هر جا باید که تمام بر سر دست در آورد و این مجموعه را
بر سنگ بهم بگذارد تمام کند که بعد از آن خواهد بود و اگر قدر او را نگاه کند و آن بر جان و تن او در این طلسم
باید که به ابراهیم از همه بهتر است شاهزاده چون لوح را خواند و نگاه کرد که آن جانوران در آمده و لوح را
در پیش کرده بود و کمان از زمین برآورد و تیر در کمان نهاد و در پیش کمان گذارد و گوش تا گوش کشید
و در دل خود در این اثنا اسم اعظم را خواند آن تیر را چنان بر سینهٔ آن مجموعه بزد که میوه از او جدا شد
که از پشت بیرون رفت و چنان نعره زد که کوه و دشت صدا داد و تمام مجموعه در آمده تمام
جانوران چنان به بلندی در آمدند که ... شاهزاده چنان دید به سجده در افتاد و خدا را شکر
کرد و چون سر از سجده برداشت آثار طلسم برهم خورده شده بود و در بر داشت و در روی
به عمارت کرد و چون دید که گنج گوهر بسیار در بالای هم ریخته شاهزاده دید که آن آدمی را که
در بالای هم ریخته شاهزاده به هر جایی که گذشت در بر سر هر چه که دید نظر کرد و به خود
نگاه کرده زنده دست به گریبان گرفته به زیر رفت چون رفت زیر پا دید که بر چاه آن آرام کرده
زنده کانه که به عالم زن آفرین دست با زنجیر در زانو افتاده و زار زار می‌گریست و امید
خلاص نمود و در پهلوی آن زن نشسته بود چون شاهزاده را دید که در پهلوی آن زن نشسته
و گریه می‌کند شاهزاده قدم در پیش نهاد و به آن زن سلام کرد و دست آن زن را در قدم آن

آمد و فرمود

آمد و صد هزار جان را به جان آن در برکشید و بعد از آن آن زن آفرین که هر نوع را داد
و داد آن زن آفرین هم قبول کرد و شاهزاده در روی آن جوان نشستند در بر کشید و زن از سر تا سر ایشان نمود
پس شاهزاده زنجیر از گردن و پای آن زن برداشت و او را نجات داد و گفت ای نازنین این کار
جوان را نشسته است گفت ای زن آفرین احوالات میوه خوار را از حقیقت شاهزاده را نقل نمود و شاهزاده
میوه خوار را از بند رهایی داد و در بر گرفت و بعد از آن بیرون آمدند و میوه خواران
و داع آن زن آفرین کرده و بر روی زمین رفت و شاهزاده و زن آفرین را بر اسب سوار کرد و آمدند
و رفت که در آن عمارت سر کنند و بر کوه که ناگاه ابری نمودار شد و بر بالای سر ایشان آمد و سایه
از سر ایشان دور نبود و می‌رفت پس شاهزاده چون این حال را دید از عمارت بیرون آمد و صبر
در سر ایشان ندید آه از نهاد او بر آمد و گریه آغاز نمود و این ابیات را می‌خواند

بیت
هم چشم است شبهای رخ او آفتاب | دیده گریان سینه بریان تن گداز دل کباب
بسته اند از بهر چه بر این در جهان من | دل غمین خاطر حزین تن در بلا جان در عذاب

پس شاهزاده آتش به هم رسید
هر نوع را در آتش گذاشت پس رفت به عمارت چون بلند شد بر شاهزاده سلام کرد شاهزاده جواب
سلام را داد و کیفیت حال گفت و از برای رفع انتقال نمود که حال مقدمهٔ حقیقت رخ خواب دید و از نظر
جمع و از آن که اگر در قاف بوده باشند تو را با آن مکان برسانم پس شاهزاده را بر دست او را

گرک

پیش خان مهدور زبرست بنده خان مهر فه را در قدم مبارک شهزاده انداخت آنگاه اول
چون رسیده بود شهزاده شروع در گریه نمود و آنچه از سرگذشت گذشته بود همه را تقریر نمود و خان مهر را
نامزده گریبان چاک کرده و سینه را خراشیده آنگاه زار گریه نمود و این ابیات ادا می نمود خیام در دشت
که مجنون بدرفته می سازد بجای آنکه دین [illegible] چاک کاشته می سوزد منم دیده از زر دار اهل
ورطه پر چشم کرده است از زر از این شرابست فه می سوزم چون ابیات به گفت از خان مهر بیان
نمود آگاه از رحمان شهزاده برآمد زار زار گریست و او هنوز بیت می خواند شنیدم بجنت
روز دم به انتظار گذشت تمام مدت عمرم بدین قرار گذشت چرا که بسیر خزان ولم زطوبی فدای
نرگس جنت شوم بهار گذشت پس خان مهر و ایشان در کنار دریا بیذان گریه می کنند ره بدان
دریا و مرغان هوا به گریه آمدند اما چند کلمه از میمونه خاتون بشنو چون از نجات جست و پرواز نمود
و برفت چون داخل باغ ارم شد خبر به عبدالرحمن پادشاه ارم رسید و گفتند که چون بیت میمونه
خاتون آمده عبدالرحمن از تخت دیوان به یمین باستقبال برو بنده و شته گفتند و تحف را بجمیع امیر
زادگان رفت [illegible] چون آمدند چون چشم عبدالرحمن به میمونه خاتون افتاد و قبل کشید او را در بغل گرفت و بر
رویش بوسه داد و او را برداشته داخل گلستان ارم گشت همه برگشتند و میمونه در کنار گرفت
و احوال پرسید که ای جان فرزند تو را کی نجات داد و چون نجات یافتی میمونه خاتون زبان به تعریف گشود

گفت ای پدر

شهزاده تاج بخت ملک که به جای رسیده که [illegible] شهزاده با نوش آفرین که دختر عمه بخت دی شب بعد
دیو [illegible] بنده زن شوهری را بستم عبدالرحمن چون نام شهزاده را شنید در زمان از روی اوج
و گفت من او را نه پنجصد سال است دید بری به جنگ آمدم که تو را زبند نجات دهم ممکن نشد و عاجز شدم
حالا تو را کی بر مهیا شده است دیوان را تمام علاج نمود و از آتش دور گشته پس دراز است
که بروم ملک ابراهیم را ملاقات کنم و میمونه خاتون فرمود که همه رفتن سرای ام می بیند و روز دیگر دیوان
تخت بر داشتند عبدالرحمن و دیوان و ندیمان بر تخت قرار گرفتند و میمونه خاتون با دیوان [illegible]
برگشته نشستند و متوجه کنار دریای محیط شدند و میمونه خاتون پیشتر آمده و خود را در قدم شهز
زاده رسانید اما چند کلمه از شهزاده بشنو که چون چشمش به رخ [illegible] و ابریشم
به گریستند بیرون طاقت نمانده بگریه درآمد و خود را در قدم شهزاده انداخت و گفت ای
جان نوش آفرین که برتخت داری [illegible] تو را که عالم برمی دارم
نوش آفرین را [illegible] شهزاده [illegible] و خان مهر بیاران را وداع کرده
روی خان مهر را بوسه داد و سفارش کرد و هم گریه [illegible] و را بر دوش نهاد و بخشید عالم برآمد
به طلب نوش آفرین [illegible] اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو که [illegible] بود و چون [illegible]
[illegible]

[illegible]

دیگر

سلام کرد و آن یاکستره برآورد و گفت ای یار خدا شوم بر قدم برادران را دیدم در اول سفر
نگشته بود اکنون هنوز زنده [illegible] تمام خفقان [illegible] کاری چراغ
[illegible]
[illegible] نوش آفرین [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] نوش آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن مرغ [illegible]
[illegible] این آتش [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] نوش آفرین [illegible]
[illegible] نوش آفرین [illegible]
نزدیک آتش [illegible] نوش آفرین [illegible] آن مرغ را

[illegible]

[illegible]

نزدیک آتش رسیده بود دو صد از ایشان از کوه و دشت بیابان برخواست که در آن
قدرت داشت میمونه خاتون با رفیقان دیگر رسیدند و آنکه همراه شهزاده بود نعره برآورد
و غضب آلود [illegible] میمونه خاتون تحف را از بالای تخت بزیر انداخته و نوش آفرین را [illegible]
نوش آفرین نزدیک آتش رسیده بود و از آن جهت که میمونه خاتون تحف را [illegible]
او را به خوف برآورده بود و [illegible] طرف دیگر در رسیدند [illegible] آن مرغ را گرفت از آتش
افتاد و [illegible] شد و [illegible] آتش و دیوان میمونه خاتون را [illegible] از آتش بار
ماند و نزدیک [illegible] که به آتش در افتد و بسوزد چون شهزاده [illegible] را دید آه از نهاد و دل
برآمد نوش آفرین [illegible] داد و بند [illegible] که میمونه خاتون را [illegible]
آتش [illegible] در قدرت [illegible] مرغ [illegible] ارم
مبارک قدم نمایان شد و آن [illegible] شهزاده را [illegible]
گفت [illegible] شهزاده چون [illegible] دید نعره برآورد و [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
و شهزاده چند آن دیو را در آتش انداخت اما میمونه خاتون نوش آفرین را برداشته بر
تخت تحف خوابانید که آن مرغ را در زیر تخت [illegible] داد و او نعره برآورد که ای شهزاده

غلام صبح دارد که از آتش آذین را برادرم به گلستان ارم شاهزاده هر چند از بار برآورده به جای رسید
آن شهزاده در روی ایوان که بر بالای تخت در باغ ارم در آمد که در زرد روی بود که شد
عبدالرحمن پیدا شد و شهزاده و دیوان از چهار جانب تخت در آمده بودند چون چشم شاهزاده عبدالرحمن
بر شاهزاده افتاد و او را در باغ دید دانست شاهزاده ابراهیم است پس پیاده شد و نمود تا
تخت را در برابر شاهزاده بر زمین نهادند شاهزاده چون چشم شاهزاده بر عبدالرحمن افتاد
دانست که او خلیفه قاف است از جا برخاست سلام کرد شاهزاده عبدالرحمن جواب سلام باز داد
و از تخت به زیر آمد شاهزاده را در بر گرفت و روی او را بوسه داد و او را بر تخت [illegible]
و شاهزاده [illegible] نمودند و از پس [illegible] عبدالرحمن پیدا شد شاهزاده [illegible] گفت ای
فرزند میمونه خاتون و آتش آذین رفته به گلستان ارم [illegible] آنکه [illegible] بی هوش [illegible]
معتکف بود از آن سبب او را [illegible] که گلستان [illegible] او را به هوش آورد و شاهزاده دست بر
[illegible] و جواب [illegible] در باغ به شاهزاده گفت این [illegible] گلستان ارم است و این
عبدالرحمن نام است پس شاهزاده برخاست و از روی ادب [illegible] عبدالرحمن سلام کرد
و گفت [illegible] غلام [illegible] و میمونه خاتون [illegible] این کار [illegible]
[illegible] که [illegible] شاهزاده در جواب گفت [illegible]

غلام و تمام دایه آذین

غلام تمام و آتش آذین [illegible] عبدالرحمن از خوف شاهزاده خجل شد و سر در پیش انداخت
شاهزاده عبدالرحمن گفت ای فرزند چه شد که به گلستان ارم [illegible] روزی در خدمت شما باشیم
از آن [illegible] به ولایت [illegible] شاهزاده قبول [illegible] گفت [illegible]
در [illegible] مانده اند [illegible] عبدالرحمن گفت [illegible]
[illegible] قبول [illegible] عبدالرحمن [illegible] و خال [illegible] و حمید [illegible]
[illegible] عبدالرحمن [illegible] شنیده [illegible] سوار شدند و به خدمت
شاهزاده عبدالرحمن و شاهزاده و سلام کردند و دست به سینه در برابر ایستادند عبدالرحمن [illegible]
[illegible] نشستند [illegible] از آن شاهزاده [illegible] سخن در آمدند و صحبت [illegible] داشتند و شاهزاده
[illegible] تخت را بر داشته به بارگاه آوردند و خال [illegible] و حمید و امیر [illegible] بر تخت [illegible]
و دیوان تخت را بر داشته متوجه گلستان ارم شدند و باغ [illegible] تخت [illegible]
به گلستان ارم رسیدند [illegible] میمونه خاتون [illegible] شاهزاده [illegible] ابراهیم
[illegible] میمونه خاتون باغ ارم [illegible] شدند [illegible]
و چون شاهزاده داخل شد او را به باغ ارم در آوردند به بارگاه عبدالرحمن [illegible]
[illegible] آتش آذین [illegible] و در آتش افکنند [illegible] شد [illegible] میمونه خاتون

[illegible] چون [illegible] باغ ارم [illegible] به بارگاه [illegible] میمونه خاتون [illegible]
و [illegible] آتش آذین [illegible] کردند و [illegible] روز [illegible]
و چشم [illegible] دید و میمونه خاتون را [illegible]
و [illegible] و از میمونه خاتون احوال پرسید که [illegible] آتش نجات داده
میمونه خاتون گفت [illegible] که از خدمت شما رفتم [illegible] به باغ ارم رسیدیم و احوالات را
به پدرم [illegible] و [illegible] رسیدیم [illegible] آتش
[illegible] از آتش نجات داده [illegible]
[illegible] آتش آذین گفت [illegible] شاهزاده [illegible] میمونه خاتون گفت [illegible] الله [illegible]
[illegible] آتش آذین [illegible] میمونه خاتون به صحبت مشغول شدند [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] عبدالرحمن [illegible] احوالات [illegible]
و شاهزاده [illegible] آن روز [illegible] صحبت [illegible] چون شب شد
[illegible] میمونه خاتون [illegible] باغ [illegible]
[illegible] و جمیع [illegible] دیوان [illegible] در آن باغ [illegible]
مشغول شدند [illegible] آتش آذین [illegible] شاهزاده [illegible] میمونه خاتون

آمد برادر بارگاه پدر

آمد برادر بارگاه پدر و به خدمت شاهزاده [illegible] آورد و زبان [illegible] گشود و شاهزاده را
گفت ای شاهزاده قدم رنجه فرما و بیا که آتش آذین [illegible] پس عبدالرحمن [illegible]
پس شاهزاده و خال [illegible] و حمید و امیر [illegible] به بارگاه عبدالرحمن [illegible]
[illegible] چون داخل باغ شدند چشم شاهزاده [illegible] آتش [illegible]
آن باغ [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] و میمونه خاتون [illegible] شاهزاده [illegible]
رسیدند چون چشم شاهزاده به آتش آذین افتاد از جا برخاست و او را در بر گرفت [illegible]
[illegible] و میمونه خاتون [illegible] نشستند [illegible]
[illegible] به خدمت [illegible]
[illegible] میمونه خاتون
[illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده را
[illegible] شاهزاده [illegible] عبدالرحمن آمد به صحبت [illegible] مشغول شدند القصه مدت [illegible] روز
در باغ ارم بودند و به عیش و عشرت [illegible] روز [illegible] شاهزاده از شاه عبدالرحمن
رخصت گرفت [illegible] عبدالرحمن گفت ای شاهزاده [illegible] دیوان [illegible]

آذه

چنین نوشته بود که ام که هر کس ... از ... کشند من او را ... و ... این که رفته از برای
... می خواهم شرط ... شاهزاده گفت من ... ام که تا ... آن ... دارم
با دیگری ... عبدالرحمن گفت ... که چون ... ولایت چنین ... که ... از ...
... این ... ملال ... شاهزاده ... که ... از ...
... حضرت ... را ... گفت ... که در ولایت ... و ... قبول ...
عبدالرحمن ... شاهزاده را ... در روی تخت ... دیگر ... آورد
... و حمید ... را در روی تخت ... عبدالرحمن ... وداع نمود ... ازان تخت ...
... آزادی ... تخت ... شاهزاده ... آن ... آمد و ...
وداع نمود ... و ... تخت ... شاهزاده ...
... تخت ... شاهزاده ... شاهزاده ...
... تخت ... شاهزاده ... وداع ... از ...
... شاهزاده ... ایشان ... حلال کن ... شاهزاده ...
... شاهزاده ... گفت ... این ...
آتش ... شاهزاده ... وداع ... شاهزاده ... رفت

... شاهزاده ...

۱۲۵

به غلامان ... کنی ... مراق ... انجام نمود ... در ... خان ...
السبب ... شاهزاده ... آن ... سوار شده و ... ولایت ...
... نزدیک به ... نزول اجلال ... شاهزاده ... خان ... ولایت ...
... که ... از هر ... می ... کنند ... شاهزاده ...
... آن آمد ... دل ... شاهزاده ... برادران ...
... مشغول شدند چون ... آن آمد ...
... مشغول شدند ... امیر ... جهان ...
... جهان ... اطلاع ... او ...
... بیرون ... شاهزاده ... از ...
... سلطان ابراهیم ... جهان ... آن ...
... شاهزاده ... امیر ...
... گفت ای فرزند ... شاهزاده ... امیر ...
گفت ای پدر ... آن ... گفت ... شاهزاده ... چون ...
... آورد ... که دیگر ... شاهزاده ...

عرس گلبن سلام

... دختر را برداشته ... از برای ... این ...
... گفت ای پدر ... علاج ... خان ... حمید ...
... گفت ... که ... علاج کن ...
آن ... را برداشته ... امیر ... شاهزاده ...
چون ... رسیدند ... نزول ... آن ...
... دختر را برداشته ... پس ...
... شاهزاده ... شب ... شاهزاده ...
... شاهزاده ... آن ...
... برادران آمد ... دختر را برداشته ... پس ...
شاهزاده ... طعام ... شاهزاده ... شاهزاده ...
... از ... رفت ... آن ... ساعت ...
... امیر ... چون ... دختر ...
... برادران آمد ... را ... دختر ...
... دختر را ... رفت ...

شاهزاده ...

شاهزاده به ... شاهزاده ... نمود و ...
... شده ... برادران ... رسیده ...
... شاهزاده را ... برآمد و ...
... خان ... شاهزاده ...
زاده ... شاهزاده ... شاهزاده ...
که ناگاه ... شاهزاده ... زد ... آورده
... آن ... شاهزاده ...
... می گفت ... شنید این ... را ...
از ... خان محمد حمید ... را ... احوال ... شاهزاده
... دختر ... رفت ... از ...
... پس خان ... گفت ... شاهزاده ... علاج ...
و حمید گفت ... آتش ... شاهزاده ...
... شاهزاده را ... آورد و بر آتش ... چون ... شد
... شاهزاده را ... حفظ نمود ...

بر زمین انداخت و خود نیز به خاک می‌غلتید و می‌زارید پس گفت ای فلان مهر دانسته‌ای که شب
شاهزاده را زهر داده‌اند من مطلع او را نتوانم که این دوا را برهنه کنند و در بالای
تخت به خوابانید که من اینجا میمونه خاتون را ببینم و رسم این گفت پاس بر بالین او از پیش
از پیش برون رفت اما از این جانب فلان مهر و حمید شاهزاده را برهنه کردند و در بالای تخت خوا
بانیدند و چون ملاحظه کردند شاهزاده را عمر به آخر رسیده بود و از اشک حسرت از دیده خون
فرو می‌ریخت و نفس منقطع گشته بود و هر کس دیدند داغ در نشیون نمودند و گریه و زاری می‌کردند
و به هم می‌گفتند که امیر رستم معمول این کار دیو گشته و دختر را بر داشته برده است که ناگاه دیو نمایان
شد و از عقب میمونه خاتون با چهل هزار زر ... که میمونه خاتون را بر روی شاهزاده انداخت او را
در بر کشیده روی او بوسه داد و زار زار به گریست و این ابیات را می‌خواند

فلک با ز جور گشتیم
و این جفا به کورش ستم گشتیم
با درد و اسیر از آتش تنهای
ستاره را
هم دم درد گشتیم

پس شاهزاده را در بغل گرفت و به معالجه شاهزاده مشغول شد و فرمود که از کیسه
سنگی بیرون آورد شاهزاده مشغول گشت و دیو زبانه حفظ نمود و به میمونه خاتون گفت خاطر جمع دار که بزودی
لحظه که از بیهوشی شاهزاده عبدالرحمن بیدار شد و از دهان او زهر را بیرون کرد و آه از نهاد دل برکشید
و در بر آمد شاهزاده نشست و دید و گفت دم که چه کسی که مرا زهر داد آوردید که این شاهزاده

در شرح این نقل باشد

دانسته‌ام که اکثر این زهر را به شاهزاده داده‌اند و علاج می‌کنم و اگر نه با ظهر شما مهمان قدرت
شما و عبدالرحمن دست در آن کرد و از کیسه نخست زهر را بیرون آورد و به دست میمونه خاتون داد
و الهی حکیم فرموده عوض از این شیشه کنند دست زهر را در گلوی شاهزاده انداخت و بیرون آورد و در
حال اندر خفت القصه مدت ده روز در معالجه شاهزاده می‌کوشیدند تا روز یازدهم چشم گشود
و در آن وقت میمونه خاتون و عبدالرحمن و جمیع برادران را دید که بر سر او ایستاده و دست دعا بر آورده اند
و به درگاه حق تعالی تضرع و زاری می‌کردند شاهزاده به خنده لطیف گفت نوش آذرین را ندیدم آیا کجا شده
و گفت ای میمونه خاتون دانسته‌ای که دیو کیش امیر رستم را از این بلا کرده رد و نوش آذرین را هم او برده
برده است البته هر قدر که ممکن است در آن باره نوش آذرین را میمونه خاتون گفت ای شاهزاده از
جانب نوش آذرین خاطر جمع دار هر جا که هست البته به توفیق الله تعالی به تو باز هم رسد و العمران
شاهزاده مشغول معالجه می‌کردند تا بعد از چهل روز صحت یافت بعد از زهر عرق غسل برآمد و شاهزاده
را به حمام بردند و از حمام بیرون آوردند و میمونه خاتون و عبدالرحمن و جمیع برادران و خان مهر در بر
و حمید ملاح التمسک بسیار از جمیع حضار و کسی به جا آوردند و بعد از آن شاهزاده به روی فغان و گفت
برود در هر جا که این دیو پیر کس او را با امیر رستم برده است و بیا و دروغ از خدمت شاهزاده بر
آمد و پرواز نمود و به در رفت شاهزاده با میمونه خاتون صحبت می‌داشتند و عبدالرحمن و جمیع دولتی

حکایت کورش

هر یک از نخست میمونه خاتون با دایه و برادران جهت نشستند شاهزاده میمونه را با نزد خود
طلب نمود و میان رخت خواب در آمدند و دست در گردن هم کردند و بصحبت مشغول شدند
و چون تمام رسید با دایه به صحبت در آمدند اما چند کلمه از نوش آذرین بشنو که چون او را امیر رستم
و دیو کیش بر دوش برد مدت سه روز مرکب می‌تاختند آرام نگرفت تا روز دهم بر سر چشمه رسیدند و
در مرغزار بسیار خوش بود او کل و ریاحین از هر طرف رسته و آب در رو روان بود و عقب و پیش
می‌رفت پس امیر رستم از اسب پیاده شد و دختر را در کنار چشمه بر زمین گذاشت و دختر به هوش
آمد از او احوال پرسید و گفت ای امیر رستم این چه مکان است و مرا از ایوان پدر اینجا آوردی امیر رستم
گفت فدای تو گردم من شاهزاده را زهر داده‌ام از روزی که شاهزاده را
کشته است تو را برداشته به پیش پدرم و تو را به عقد نکاح خود در آورم دختر چون این حرف
از امیر رستم شنید آه از نهاد او بر آمد و نعره بر آورد و گفت ای بی‌وفا تو کجا باشی که شاهزاده
را زهر بدهی و او را مالک شوی مثل تو هزار بار سگ او هست امیر رستم چون این حرف از دختر شنید
با خشم گفت که این دختر باید تربیت نمود و آب چشم این را باید گرفت و دست به شمشیر کرد و
به سر دختر حمله آورد و گفت ای قحبه من از برای تو از راه ملک پدر دست برداشته آمدم تا تو را
به دست آرم و هم این حرف سرد را از تو خواهم شنید این بگفت شمشیر بر جانب نوش آذرین انداخت

در شادی آن قحبه را

و نوش آذرین قحبه را به یک طرف کشید و از جا برجست و او نبرد دست امیر رستم را به تعرف آورد
و گفت من هم مثل تو شوهر کردن ندیده‌ام و او نمی‌خواهم بیا به خاطر آن که ات مهر چاوش و شیر را
چون هر که نیش زد که سر و پای و قدم بر در افتاده دختر او را برهنه کرد لباس او را به پوشید
هر قدر بوسی بزد ... او گفت ای جوان جنس سوار شد و در میان و جوان می‌کند و فرار کرد که
می‌رفت که ناگاه تیغ در کف نوش آذرین گرفت بر امیر رستم افتاد که سوار را به رفته و نعره بر آورد و گفت ای نامرد
نوش آذرین چه کسی گفت من هر مردی را که خواهد او را بر پا بدو و بر زمین زند که نعوش
بر سر امیر رستم افتاده که بر فرق بر سر او زده شده و جوان شده و خوب ملاحظه کرد و دختر را شناخت
دختر را بر زمین افکند و پایش را بوسه داد و گفت ای زن من هم بر سر تو آمده‌ام امیر رستم را به کمک دیدار
نوش آذرین احوالات را بیان نمود و دریغ بر آورد آذرین که دختر احوال شاهزاده را پرسید تا تمام
احوال را شرح نمود و نوش آذرین شکر خدا را به جا آورد و تیغ گفت بیا تو را در نزد شاهزاده
می‌برم و دختر قبول کرد پس دختر را تیغ بدان ایستاد که برادر است آورد و در آن بلاد که نزدیک شاهزاده
بود در آن زمین گذاشت نوش آذرین سر امیر رستم را از فرق سر تا بن بر داشته و با آرام گاه شاهزاده
رفت اما شاهزاده با میمونه خاتون نشسته بودند که ناگاه در برابر ایشان امیر رستم افتاد
که از آن فغان شد شاهزاده نعره بر آورد و گفت ای نامرد ناکس کجا نوش آذرین چه کرده بود

سگ سیه

برادری مرا از برادری در حساب می گرفت از کجا به هم رسید بنده که سر زده و داخل خلوت خانه
می شوی را امیر حمزه گفت آمده ام که باز میمونه خاتون را برادرم و تعبیر هم حلقه در گوش تو کنم شاهزاده را
آواز شنیده دش برآمد و دست به شمشیر کرد که از خلوت خانه بیرون آمد و فغان و نعره کشید که آن باغ
به یکباره در آمد و تیغ را علم کرد که امیر حمزه زند تیغ می دید می خندید و آواز داد که ای شاهزاده
من که پشیمان می شوی شاهزاده از حرف تیغ متعجب گشت که ناگاه چنین تیغ نوش آفرین را تنها دید که او را
جلد پس امیر حمزه در آورده و سر امیر حمزه به دست آورد شاهزاده نعره زد و بیهوش شد و دختر هم از آنها
در آمد و در روی شاهزاده افتاد و صدای نعره شاهزاده که نوش خاقان بهادر جمشید رسید و امرا و اعیان بر سر شنیدند
و خفته ها پیش شاهزاده رسیدند هم دیدند که شاهزاده بر روی افتاده و دور روی اوست امیر حمزه بر روی
او مرا دید و بر روی دست به شمشیر کشیدند امیر حمزه حمله آوردند تیغ باز نعره زد که ای یاران تیغ مکشید
که او ای نوش آفرین است پس خاقان بهادر جمشید بر گشته دیدند و میمونه خاتون و همانا نوش آفرین شنیده از خلوت
در آمد و سر ها را گرفتار گرفت گلاب بر روی شان افشاندند بیهوش آمدند آن مرد عاشق
بیچاره را بردند در خلوت خانه در آوردند و دوات چند در هم در گفتگو بودند شاهزاده دادار مهر
احوال امیر حمزه پرسید امیر پرسش گذشته را در خدمت شاهزاده عرض نمود شاهزاده برادر
آفرین گفته و روی او بوسه داد و میمونه خاتون نقل گشود و او را صحبت در بر کشید و بوسه چند

داستان بزرگی داد

دست به روی او داد و با هم نشستند به صحبت و خوشی بعد از آن تیغ میمونه خاتون شاهزاده و برادر را
ملک پدر رفتند و شاهزاده فرمود تا کار سازی کنند و در ساعت مشورت به جانب ولایت حلب
رفتند پدر شاه چند گاه از ملک چین شنیده بود که چون از دشمن هر که بود در فراق نوش آفرین شب
روز گریه و زاری می کرد جاسوس از هر طرف بیرون رفته که خبر شاهزاده نوش آفرین بیاورد تا
آنکه روزی جاسوس خبر آورد که شاهزاده با نوش آفرین از ولایت سراندیب بیرون آمده اند
روی به جانب حلب آمدند ملک چین خوش وقت گشت و در ساعت سپاه گران برداشته از ولایت
حلب بیرون آمدند و پنج فرسخ از شهر دور شده بر سر راهی رسیدند و در همان جا فرود آمدند و خیمه و
خرگاه بر سر پا کردند چند شاهزاده اما از این جانب شاهزاده با یاران از ولایت سراندیب
بیرون آمدند و راه حلب را گرفته منزل می آمدند اتفاقا به یک جا رفته را گرفتند به نزدیکی لشکر ملک
رفته آمدند اما جاسوسان خبر شاهزاده را به ملک چین گفتند آن ملک و همان وقت به لشکر
گران بر سر شاهزاده شبیخون آوردند تا رسیدند تیغ بر کشیدند بر بالای خیمه رسیدند القصه
شاهزاده از خواب بیدار شده صدای شنیده چون دیدند از جای برجستند و خاقان بهادر با یاران
خبردار شدند که سر به هر طرف کشیدند و سوار شدند و تیغ بر کشیدند و نوش آفرین خنجر
تیغ بر کشیده از خیمه بیرون آمد و خود را به شاهزاده رسانید و آواز بر آورد که ای شاهزاده

بر زمین

زاده چه واقع شده در این نصف شب کیست که به سر ما شبیخون آورده شاهزاده
گفت من جاسوس را دیده ام که تیغ لشکر می رود شاهزاده و دختر در سخن بودند که ناگاه ملک چین
رسید نعره بر آورد و گفت شاهزاده منم بهمن اگر جان خود را می خواهی نوش آفرین را به من بده
و سلامت برو و اگر نه خاک بر کاسه سرت خواهم ریخت شاهزاده دانست که چه می شود
با یاران گفت سر شما را نازم به کوشید و مردانه باشید پس تیغ بر آوردند و حمله نمودند و نوش
آفرین و خاقان بهادر جمشید هر سه حمله نمودند با آن منافقان می کوشیدند و داد مردانگی دادند تا
به جایی رسید که لشکر ملک بهمن زور آور شدند و دور شاهزاده و یاران را گرفتند و هجوم تیغ
شمشیر زدن می نمودند و کار بر ایشان تنگ شده در آن شب شاهزاده با یاران آن قدر کشتند که ...
که آن ... این قوم جفا پیشه تمام نشدند تا آنکه تمام مجروح شدند و لشکر ملک بهمن زور آور شدند
خاقان بهادر گفت ای شاهزاده این لشکر را پایان نیست اگر زور آور شوند کار ما به ... شود
از ما کسی زنده نخواهند گذاشت و بهتر آن است که سخن گیریم و خود را از این معرکه بکنار اندازیم تا ببینیم
که فردا چه می شود مصلحت چنین است که از اینجا بیرون برآیند صباح حمله در آمدند و لیکن از آن
نه ... بیرون تیغ جان گذار از ... در آوردند و راهی به هم رسانیدند و خود را بیرون انداختند
شاهزاده با نوش آفرین از طرفی ... رفتند ملک بهمن چند فرسخ رفته به جایی رسیدند و خاقان بهادر

به مراد خود رسید

شب زار زار خود را بیرون انداخت و جمشید هر دو از جانب دیگر بدر رفت آن لشکر بی ... شاه
زاده را غارت نمودند و آتش زدند ملک بهمن غضبناک شد که شاهزاده جنگید و مردان از میان بدر
رفتند پس لشکر در آن شب از اطراف بیابان به جستجو را گرفتند و هر جا که شاهزاده و یاران را ندیدند
شاهزاده با نوش آفرین از آن جا به هر جانب و هر طرف رو به بیابان آوردند و در آن بیابان نشستند که جایی می روند
تا صبح ترک نشستند چون روز روشن شد شاهزاده در بیابان پا به سر در آوردند و هر دو با نوش آفرین
دیدند خاقان بهادر و جمشید را نیافتند آه کشید و گریه آغاز کرد و دختر او را دلداری داد و هر که نشستند
تا شب بر سر دست آمد شاهزاده با دوا فی رسید آن شب در بیابان سرگردان بی آب و نان
می رفتند و شب بازه به جایی رسیدند آه از نهاد ایشان بر آمد و گریه آغاز نمود و حال بر نوش آفرین تنگ
و آن زن با وفا او را دلداری می داد القصه مدت چهار روز و گرسنه و تشنه می رفتند
حاصل کلام آنکه وقت از رفتن باز ماندند و از ... در آمدند و روز پنجم که رمق بیابان
هم ... آتش ... شده بود شاهزاده و نوش آفرین از پا در آمدند و بر روی خاک غلطیدند
و شروع در گریه کردند شاهزاده بی تاب در آمد که قادر قدرت تا قدرت
شاه عبد الرحمن و دیگران بر ... بیدار گشته نوح فرح می آمدند و میمونه خاتون در پیش نوش آفرین نشسته
بود چون شاهزاده میمونه را دید آه کشید و بیهوش افتاد میمونه خاتون و عبد الرحمن که ...

لرزش آفرین‌نوش

شاهزاده که ماه‌رخ را از تخت برافکندند و میمونه خاتون سر آفرین‌نوش را در کنار گرفت
و شاهزاده عبدالرحمن گلاب بیخ در دست داشت و گلاب بر روی آن پری‌رخ می‌زد
بعد از ساعتی و بعد زمان شاهزاده آفرین‌نوش آفرین دعا گفت شاهزاده را از بیهوشی بدر آورد
و میمونه خاتون گفت او را به گلستان ارم باید برد پس شاهزاده را با آفرین‌نوش آفرین برده
در جای نیکو فرود آوردند و زخم هر دو را مرهم نهادند و آهسته آهسته هر دو را به هوش آوردند
چون شاهزاده به هوش آمد چشم گشود و ماه‌رخ را در گلستان ارم دید برخاست بر عبدالرحمن
سلام گفت شاهزاده خواهش را و میمونه خاتون آفرین‌نوش آفرین را با هم هر دو شاهزاده پرسید
که شما را که از دست ما واقف کرده‌اید عبدالرحمن گفت من نیز در شکار رفته بودم چون به
بیابان پر خار رسیدیم از نفر پیاده شنیدم که آن دیدیم چون بنده را اجازت بود به‌ملاقات
بر سم میمونه خاتون را فرستادم هم نیز معلوم کنند چون دیدم که میمونه خاتون ماه‌رخ را بر زمین زد
بنده هم آمدم شما را برداشته آوردیم اینجا حالا از شمات پس شاهزاده احوال خود را
از اول تا آخر در خدمت شاهزاده عبدالرحمن عرض نمود و گفت نمی‌دانم چه بلا بر سر خان محمد
و حمیده آمده است دیگر الله داند شاهزاده عبدالرحمن فرمود تا فرهنگ دیو را حاضر نمودند
شاه گفت برو هر جا که باشد آن مرد را بسته به خدمت شاهزاده حاضر کن فرهنگ دیو

الکسی دیو را ببرده

[illegible]

الخ قبول بر دیده نهاد و در روانه گشت بدان شام حمیده هم از خان محمد از هم شنو بدنگ او
آن شب از خنک گاه خود را بیرون انداخت زخم کاری بر سر او خورده بود و خون بسیار از آن
می‌رفت تا عاقبت دست در از کرد و دستمال را بیرون آورد و بر سر خود محکم بست و به
مرگ داد و سر در بیابان نهاد و به در رفت بیرون رفت به‌جستجو بر کت خانه و آخر به جایی رسید
بسکه خون آمد او را دست گرفت و دست در تکه آب در آورد و بر کت آن پاک خون شستند
فرار کرد به دو خان محمد را برداشته در بیابان نهاد روی نهاد و صبح بود که به حوالی باغی رسید و آن
که اندرون باغ رفت خان از زیست بر کنار زمین افتاد و مرگ مگر آرام گرفت اینجا حمیده
از دختر خسرو شاه بشنو که او را مادر زن ... آن می‌گفتند و معروف شنگ ربا و دایه و الله بیمار
به سیر باغ آمده بودند چون به در باغ رسیدند چشمش بر جوانی افتاد و خون ها بر دو دست بر تن
اندام که بر در باغ افتاده و در میان در پای خواب غلطیده و مرگ گلگونه نیز در اندرون
باغ سر تا پا به خون رنگین گشته دید و به جراحت مشغول است ماه‌رخ‌ان سرو خرامان محمدار
بر سر خان محمد رسانیده داور را بدان حالت دید و خدمت کاران که همراه بودند
فرمود تا خان محمد را داخل باغ نمودند و به جراحت آوردند در خلوت گرم نمودند
در رفت آن جوان است و دست را با لاکه زخم خان محمد را بگزیده نمود و مرهم نهاد و در

شاهزاده

گسترده و خان محمد را در رفت خواب نهاد و چون شب شد و خان عافیت شدند در حضور زنان که
بر بالین نشسته بود کباب ... خان محمد رسید به هوش آمد و چون چشم گشود و قدرت را در عمارت
دید نظر کرد که پیش پری‌رخ زر بفت آن لباس که هم مرغ کباب بیل گیند به شام او بر سر خان محمد
در آن حالت چون این صورت را دید صبر از کف بداد و دیگر ... دل به‌صد دل عاشق آن
نازنین گشت بیداد از مهر او بی‌گانه که ... عمارت ... بسوزد و شروع در گریه نمود
ماه‌رخ‌ان آن زمان دانست که آن جوان هنوز بیمار است و سرش از کف رفت اشک
از دیده‌ها پیش می‌کنی و به حسرت ذره ... نگاه می‌کند و دل از دست داده بود و از برش دایم
حرف ... زد ملاحظه کلام آنکه ده روز در بالین خان محمد نشسته بود تا به‌ ... باز
و تکیه نمود و به دختر هنگ ... سلام گفت آن نازنین جوابش بداد و از خوف زدن خان محمد
سلامتی آن شاهزاده که در اوست ... پس خان محمد بعد از آن که زخمش بهتر شد
و به‌عاشقی ... دار انجام بیرون آورد و لباس شاهانه در بر او پوشانیده داور را
شاد نیده و گفت ای جوان صلاح نیز دیدم می‌روم برادر را از طالع ... نشیمن زنم و باز
به خدمت تو خواهم آمد پس با حسرت اندوه خان محمد را وداع نمود و برفت و دایه و خدمت
کاران به خدمت خان محمد باز داشت ماه‌رخ‌ان آمد به خدمت پدر رو دعا گفت

و چه بلا آورد

پدر به آورد و خسرو شاه از دختر پرسید که ای جان پدر چرا در باغ نماندی و زود بازگشت
نمودی ماه‌رخ‌ان عرض کرد جوانی زخمدار ... از آن دیدم و او را ... خدمت گرفتم و زخم
او را علاج نموده به حمام فرستادم آمدم به خدمت تو عرض نمایم اگر به فرمایی او را پیش در دم به پابوس
مشرف گردانم خسرو شاه گفت ای فرزند حالا برو تا ببینیم آن جوان از چه نسب است دختر گفت
امر از پادشاه است در بیرون آمد و دختر لباس نمود و خود را به باغ رسانید اول چشم خان محمد
بر دختر افتاد دید که تمام لباس زنانه پوشیده و کلاه برسم ترکان بر سر گذارده و نگون
نموده و کمر مرصع بر میان بسته و شال ... بر سر کلاه جمیده و بر سر گذارده و ابهم فقان
می‌آمد و خود را به خان محمد رسانید اول سلام گفت داورا با تکلف در برگشید و خان محمد
بوسه ... در لب و دهان آن دختر زد و بعد از ساعتی دختر ... را به خادمه‌ها نمود از باغ
بیرون آمدند و خادمه اندرون را اسباب مجلس تیار کرده و می ... بر پای آن و نقل و کباب
سرانجام نموده و می ناب به التماس مرصع گذارده و از گوشه بدر رفتند پس ماه
زرفشان خان محمد را آواز داده و در بالای مسند جای داد و خود در برابرش بدو
زانوی ادب به نشست و صراحی بر داشته و جامی پر کرده به دست گرفت و خان محمد را تکلیف
نمود خان محمد چون دختر را به نظر در آورد و نوش آفرین را به خاطر آورد و اشک از دیده

می بارید و فغان می کرد که دل ماه زرافشان به طپیدن آمد و او هم به گریه درآمد و فوراً
در قدم خان محمد افتاد و گفت ای جوان بمن بگو که سبب گریه و آه تو از بهر چه کس گریه
می کنی و زاری می نمایی و جان غم اندوز را به ناله می گذاری خان محمد روبروش ایستاد و او را
در بر کشید و گفت ای دلنواز من حکایت من بسیار دراز است اگر خاطرت آزرده نگردد
بیان نمایم دلبر گفت ای جان من احوال خود را بگو که دلم را از بند غم نجات ده خان محمد
زبان گشود و تمام احوالات خود را از برای ماه زرافشان بیان نمود و گفت سبب گریه من
آن است که از شاهزاده خود جدا افتادم و نمی دانم که چه بلا بر سر شاهزاده و نوکران او
و حمید حلاج آمده باشد ماه زرافشان چون از خان محمد اسم نوکران آن را شنید بیدل
شد و دل عاشق گرفتار خان محمد گردید و مشتاق جمال سلطان ابراهیم و نوکران آن گشت
و خان محمد را دلداری نمود و گفت ماه زرافشان نباشم اگر با تو نباشم و ملک جهان را
برداشته بولایت پدرم ... بزم خان محمد زبان گشود و گفت ای نازنین من
بگو کیستی و نسبت ... دلبر گفت مرا ماه زرافشان می گویند و پدرم
و او را خسرو شاه می گویند و چهل هزار ترک جوشن پوش دارد و این ولایت تحت
پادشاه ترکستان است و من ترا تعریف در نزد پدرم کرده ام و او می خواهد که ترا

به جنگ ...

می دانستند

به جنگ و جدل ... تو سوال کند پس آن شب خان محمد در باغ ماند و ماه زرافشان صحبت
در از گذشت ... خواهیدند و دست ... به خواب رفتند و چون روز شد
خان محمد برخواست و ماه زرافشان سوار گردیدند و داخل شهر شدند و خان شهر درآمد
و نعمت و زینت تمام دید و مردان منقطع نموده و زنان آن ولایت تمام لباس زربفت
پوشیده و در روی ... در میان زنان ... بود ماه زرافشان در مجلس خان محمد از عقب می
رفتند تا به بارگاه شاه رسیدند و دختر اندرون رفت شاه گفت ای فرزند آن جوان
کجاست ماه زرافشان خان محمد را داخل بارگاه کرد و نزد ... و خان محمد سلام کرد
و چون چشم شاه بر خان محمد افتاد از جا برخاست و او را تعظیم نمود و در پهلوی خود نشانید و اکرام
و نوازش نمود و بعد از آن احوال پرسید که ای جوان شما کیستید و از کجا آمده و به کجا می روید
خان محمد زبان به سخن گشود و احوالات خود را از سر تا ... عرض نمود و خسرو شاه
آه از نهاد ... برآمد و گفت ای خان محمد ... در ... ترکستان همراه بودیم ... گذاریم
که ملک بهمن ... نماید فردا ... لشکر خواهیم دید و ماه زرافشان همراه خواهم ...
... ولایت ... خان محمد را خلعت ...
... خسروانی بر سرش نهاد و چون روز دیگر شد ... لشکر دید که چهل هزار ترک ...

... شدند و شاه خان محمد را با ماه زرافشان ... لشکر ... اند و ...
نمود که اگر لشکر دیگر ... برداشته باشید ... اعلام نمایند تا ... خواهی نوشتم و اگر ...
... خواسته باشی بیایم پس ... خان محمد با ماه زرافشان با چهل هزار ترک
جوشن پوش روی به ... نهادند و متوجه به جانب ... شدند ... روز ...
... ولایت ... رسیدند و ... فراورد که ملک بهمن در شهر است
... خان محمد و ماه زرافشان و لشکر در دروازه ... رسیدند و
... کوس جنگ ... بر پادشاه ... برسانید
از آمدن لشکر ترکستان خبردار نمودند آن پادشاه ... ملک بهمن ... دیدند
و با سی هزار ... شدند و از شهر بیرون آمدند و در برابر هم صف کشیدند و ...
و جدال را آراسته ... میدان ... نعره برآوردند گفت هر که
داند و هر که نداند بگویم تا بداند منم خان محمد وزیر سلطان ابراهیم چون ملک بهمن نام
سلطان ابراهیم را شنید ... آتش ... برآمد و رنگ
او زرد شد که خان محمد نعره برآورد و گفت ای ملک بهمن اگر مردی از مردان عالم
نشان داری خود بیا به میدان تا با هم کوشیم و ببینیم که بخت کرا یار است و

ملک بهمن اسلحه ...

آوردند

ملک بهمن اسلحه ... مرکب ... پوشید و سوار ... خان محمد جنگ کرد و دست ...
به خان محمد حواله نمود خان محمد ... تیغ ... برداشت ... که از ... شکست
همان گرز ... برداشت ... که ... رکاب خالی کرد ... دید و
... برزمین نقش ... دست ... ملک بهمن را بسته از ...
خان محمد در میدان طلب می نمود که ناگاه مردم چه دیدند که ... رشید اگر ...
خان محمد را گرفت ... خان محمد ... دست ...
رسیده ... درآمد ... صدای شنید که ای خان محمد مترس که ترا ...
شاهزاده می بریم خان محمد جواب داد که ... شاهزاده دست از من بردار و ...
... به ... اگر ... چون این سخن از خان محمد
شنید ... دست برداشت ... و خان محمد با ماه زرافشان گفت ای نازنین
دلیران ... شاهزاده ... بیاید ...
جنگ بکنید ... تا آمدن شاهزاده این گفتند با ماه زرافشان
تیغ ... لشکر از جا درآمدند و تیغ ...
... هر کس ... ماه زرافشان ...

شمشیر

تیغ انگریزی بزنند ناگاه شمشیر تیغ گذاری رسید خان بهادر بی‌ریش و سپاه عقب تافت شده و شت
بنا در دند اول بغرابت شده ... و فوج را به شهر انداختند و در دروازه را محکم بستند و آب در
خندق انداختند و برج و دروازه را گرفتند خان بهادر قسم یاد نمود که تیغ عقب را تمام کشته و شت
از جنگ برداریم پس خان بهادر متوجه حصار شده و مردمان عقب از جا در آمدند جنگ سنگ
نمودند و از برج‌ها ... توپ و تفنگ‌ها می‌انداختند آن شیر دلان روی جرات کرده با تیغ و تیر می‌آمدند
و خان بهادر چون به دروازه رسید از هر یک ... دست ... و آهن که در استوار است ... و تنگ کرده را
بر سر جنگ در آورد و به خاک ریز ... شده و از خندق گذشته ... و فوج را در بند ... بستند
و خان گرز را از روی ... و در بند ... بر برج ... در آمد و فوج ... شت
در راه حرب نیند و خان بهادر دروازه را گشود و ... را انداخت و سپاه ... کشتن
داخل شهر ... شدند و تیغ بر مردم نهادند و خان بهادر ... شده و بر ... رسید و از
هر کس ... افکندند و ... خان بهادر ... شده ... مردمان حلب ... دیدند
باقی را در آوردند و خان بهادر ... را امان داد و دست از جنگ برداشتند و خان بهادر
فرمود تا در ایوان سلطنت ... بر سر ... که ملک بهمن را با پدرش ... کردند
و سپاه ترکستان همه ... را ... و ... گاو ... گفتند که ... ان

کمند که درآن

کمند که درآن وقت از روی ... گشت میمونه خاتون ... و از پیش آفرین وشت شاهزاده
بر ... شاهزاده سلطان ابراهیم ... و برابر خان بهادر آمد و ... گفت ای خان بهادر
این بار ... شاهزاده ... خان بهادر ... و ... آمد ... در
قدم شاهزاده انداخت و پایش ... داد و گفت ... شاه اگر لطف ... جدا
... که ... شاهزاده را ... که چون تو ... سر ... از من ...
... ایوان سلطنت ... و ... آوردند و ... آوردند
ملک بهمن ... و ... شاهزاده را ... خان بهادر ... بیند
و میمونه خاتون و ... آفرین را ... ملک بهمن ... داخل حرم شدند ...
در قدم ... آفرین انداخت و پایش ... و در ... کشید ...
... آفرین و میمونه ... در ... کشیدند ... تمام نمودند و ...
... مشغول شدند ... ملک بهمن ... شاهزاده را ... بیند
و ... بعد از آن ... ولایت حلب را ... بستند ... نمودند ...
شاهزاده را ... نمودند ... شاهزاده ... اراده
... میمونه خاتون ... و داع ... ترکستان ... بیند

زاده سلطان ابراهیم

... از آن لشکر ... نامه ... که من ... خان بهادر ...
... شاهزاده ... و در ... شهر ... ملک بهمن ... پدرش وداع نمودند ...
... شاهزاده الیاس ... که چون از ولایت ... گردیدند
داخل ... ملک طغرل خان ... همراه خود آورده ... بود
که چون ... شاهزاده ... و ... را علاج ... در
آوردند و چون ... شاهزاده ... شاهزاده الیاس
... ملک ... الیاس ... آمد ... ملک ... خان
مشورت نمودند ... علاج این شاهزاده ... و ... ان
... در ... آورده ... علاج ... ملک طغرل خان گفت ... است
... آن است که ... را ... نماییم ... داخل ... او ...
... علاج ... قرار داد
و چون روزی چند ... شاهزاده ... آمدند ... ولایت ... رسیدند
... الیاس ... و ... در ... آمدند ...
... شاهزاده ... شاهزاده ... نمودند ... ند و شت

زاده سلطان ابراهیم

زاده سلطان ابراهیم را ... آوردند و در ... آوردند
... آفرین ... داخل حرم ... شاهزاده الیاس ... به جهت
... آفرین ... ملک طغرل خان ... شاهزاده
... خان بهادر ... شاهزاده ... دل ... شاهزاده ... عینت
... شاهزاده ... که تو ... که ... از عصیه ... ان
از جنگ ... همه ... ان ... خود ... در
... در ... در خواب ... و ... خوابی
... و در خواب دید که ... و ... بی
... از خواب ... پیش ... چند
... رسیدند ... که ... ند
و ... کلام ... و ... آورد ... کرد
... و ... افکند
... در ... شهر ... گفت ...
در ... که ... زاده ...

آمد و بعد از آن به سوی ریحان که رفت گفت ... و از تو می‌دانم که می‌کنند هم و آنچه این جماعت
می‌کنند من خبر ندارم و پس زبان را بگشود و گفت ای جوان به خدا قسم که آنچه شما می‌گویید من
خبر ندارم و مصاحب انتوام و آن جوان که از همه بزرگتر بود نعره برآورد و گفت ای جوان
که چه بر سر تو آمده است حمید حکایت خود را از اول تا آخر نقل نمود و آن جوان گفت ای
ما هم آن وقت در دشت ... بودیم حکایت ما نیز چنین شد ... آمده است که
یکی از آن جوانان گفت اگر راست می‌گویی ... در شهر خطا می‌بریم و هر شاهزاده ...
می‌نماییم اگر شاهزاده ما را ... دست از تو برنداریم اگر خلاف گفته باشی در
شهر خطا ترا ... بکشیم پس این سخن ... شد و در آن ... سلطنت او ... کردند
و هر شتری ... و متوجه ولایت خطا شدند اما چند ... از سلطان ... همه ...
نگاه به ولایت خطا به سرای ... شاهزاده الیاس ... خدمت شد که شاهزاده ...
افتاده روزی شاهزاده ... به خان ... کار ... که ... روند و روانه ولایت
فرنگ شوند چون شاهزاده الیاس ... دید ... شد که شاهزاده
... و ... را ... گفت ...
کار ... در آن وقت ... و ... را ... کنیم و

ولهم ...



و شهر را مصاحب شوم پس بر آن ... قرار دادند پس شب بر سر دست برآمد الیاس ...
دار روی بهوشی در طعام کردند و هر دو را بیهوش کردند و بیال ... ایشان ... و
... کردند ... بیهوشی ایشان بود شاهزاده چون بهوش آمد خود را دست بسته
دید آه از نهاد دلش برآمد و نعره برآورد و گفت ای ... و ... در ...
دادی ... که ... روز ... سلطنت ...
... که در ... شاهزاده ...
و ... شاهزاده ...
زاده الیاس ... چه فرماید که ... کنند اما چون شاهزاده خود را ...
دید آه از نهاد از دل برآورد ... گفته ... آه ... برآورد ...
دست ... نامرد ... کشید و گفت ای شاهزاده الیاس ...
و داغ ... را ...
گفت ... که چون ... کنند ...
و ... اظهار ... که ...
... تا هر کس از ...

به شهر ... چون ... قدرت ... ناگاه دشمن از ...
دیگر ... شاهزاده ... برگرفت ... شاهزاده الیاس برآمد و
زاده ... از آن ... دست ...
... شاهزاده الیاس ...
برای ... شاهزاده الیاس ... سلطنت ...
... که شاهزاده ...
... از سلطان ... شاهزاده ... بود
چون بهوش آمد ... دید ...
و گفت ای ...
آن ... و گفت ...
...
...
... گفت ای ...
...
... شاهزاده ...

روی به خان ... کرده ... و گفت من ... شنیده‌ام و ...
... کردم و ... خان ...
... به خدا قسم ...
که دم ... شاهزاده
... شاهزاده الیاس گفت ...
... که شاهزاده ...
و ... و گفت ای شاهزاده الیاس ...
... شاهزاده ...
...
... شاهزاده ...
...
... خداوند عالم
...
... که ...

...

کوه سعید

هر دو بسته در چه کرده است این چه درد و راز [illegible] ادراک و رفتند که آن راه چاه در کوه است سنگ
و سنگ عظیم بر سر آن چاه گذارده و رفت و هر روز می آمد تا بقدر رسید [illegible]
و باز آن را در چاه می کرد و می رفت تا مدت چهل روز شهزاده بدین گونه می گذشت روزی شاه
زاده بخاطر در خیال شد که آخر کار من چه خواهد رسید آن گاه به خاطرش رسید که دوست در جنت
موسی با خود آورده است و در پنجه [illegible] کار گرفت است ره بیرون آن زنجیر گرفت و زنجیر بند از دست
و پاش از زنجیر شهزاده ماند و [illegible] در آن تنگ چاه افتاد و چون تنگ چاه رسید آن
بر زمین گذارده و نشسته شکر الهی را به جا آورد و آن وقت بر خواست و اطراف چاه که می کرد تا
به جایی رسید که چهار صفحه بود و در هر صف از تمام اسلحه و اسباب برای [illegible] بود و دوازده
او از جواهر و طلا و نقره بود در اطراف آن چاه بوستان بود و گندم [illegible] شهزاده [illegible]
لشکر کرده [illegible] آمده در جای [illegible] قرار گرفت و منتظر [illegible] علاج کند
که ناگاه آوازی از سر چاه در آمد آواز داد و آن آواز از آن چاه [illegible] بر درون چاه رسید
هر روز [illegible] آمد که شهزاده [illegible] از جای [illegible] آن شیخ را [illegible]
که آن چاه دو سنگ [illegible] سر [illegible] میان چاه افتاد و چون [illegible]
شد شهزاده [illegible] نمود و [illegible] از آن چاه بیرون آمد و به طرف آن کوه [illegible]

بسیار نظر نمود

بسیار نظر نمود [illegible] از [illegible] و [illegible] نمود [illegible]
قدم بر می داشت از ضعف و گرسنگی [illegible] تا [illegible] و [illegible]
[illegible] که ای [illegible] من [illegible] خواهم [illegible] کند [illegible]
را به نظر در آورد [illegible] شهزاده آورد [illegible]
زاده [illegible] خواهید [illegible] آن [illegible] رسید که [illegible]
[illegible] آن [illegible] را [illegible] داد [illegible]
چون آن [illegible] آورد شهزاده [illegible] را [illegible] چون [illegible]
شیخ بیدار شد و شهزاده سلام کرد و گفت ای [illegible] از من چه می خواهی [illegible]
تا به جان خدمت کنم شهزاده گفت می خواهم که [illegible] ولایت [illegible] قبول نمود [illegible]
زاده [illegible] را وداع نمود [illegible] سوار [illegible]
آذرین [illegible] که چون از [illegible] شهزاده [illegible]
زاده را [illegible] که [illegible] خواجه [illegible] کند که خواجه [illegible]
به نزد شهزاده [illegible] و احوالات شهزاده را [illegible]
نوش آذرین [illegible] که شهزاده [illegible] است [illegible]

[illegible]

وقت را آورده [illegible] چون [illegible] به خدمت [illegible] رسید [illegible]
بر گشته [illegible] نوش آذرین [illegible] بر آمد [illegible] در این وقت [illegible]
در [illegible] نعره بر آورد و گفت ای [illegible] آذرین شهزاده [illegible]
بردار [illegible] شهزاده [illegible] چون [illegible] خان [illegible]
[illegible] که کار [illegible] دست رفت [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] گفت [illegible]
و نوش آذرین به خاطر رسید که [illegible] است که [illegible] می کند چون [illegible] رسید که
که شهزاده را [illegible] و [illegible] شکست [illegible]
[illegible] از اول [illegible] نوش آذرین [illegible] نوش آذرین [illegible]
بسیار [illegible] نمود [illegible] می کند [illegible]
می خواند [illegible]
[illegible] سعادت [illegible] بردم [illegible]
[illegible] آن [illegible] نمود [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] رسید [illegible] گفت [illegible] بردند [illegible] شنود

که مبادا نوش آذرین

که مبادا نوش آذرین در رگ [illegible] خطا گذارد و آن زمان کار دشوار شود [illegible]
[illegible] هزار مردم جنگ آزموده [illegible] گرسنه [illegible]
[illegible] نوش آذرین را طاقت [illegible] رسید [illegible]
[illegible] این [illegible] می خواند
[illegible] از دل [illegible] از دل نمی [illegible]
ولیک [illegible] نمی [illegible] دل [illegible]
روی تو حاصل نمی [illegible] القصه چون آن جام زهر را [illegible]
و گفتند [illegible] اهل عراق [illegible] هجران [illegible]
[illegible] عشق [illegible] آن [illegible]
چاره [illegible] نوش آذرین چون این [illegible] شنید نعره بر آورد و گفت ای یاران [illegible]
[illegible] عراق [illegible] هجران [illegible]
[illegible] غم هجران [illegible] فراق [illegible]
[illegible] فراق [illegible] فراق [illegible]
[illegible] فراق القصه [illegible]

زرافشان سر برهنه که والتماس نمود و گفت ای نازنین من ای دلدار شهزاده ز روی شرم دست بر دیده
این ها از هزاران میمونه عفونت باشند و توقف را بهانه [illegible] بهتر آن است که در این دشت
[illegible] توقف را بهانه [illegible] اگر شهزاده جایی خود را صبر کنند و چند روز صبر [illegible]
[illegible] الله خدا [illegible] بس هزار حیله آن جام زهر را از دست نوش آفرین [illegible]
[illegible] و سر پوش [illegible] و او را داخل [illegible] نمودند و هزار حیله او را دل
داری نمودند و او را [illegible] نوش آفرین [illegible] و ز گریه و شیون [illegible]
[illegible] زاری می نمود که دم آرام [illegible] در فراق شهزاده می گریست و این بیت می خواند
[illegible] زلف [illegible] یار است [illegible] گرم گشته به زاری
که دل از او بردار [illegible] عشق [illegible] [illegible] به بلبلی
که [illegible] دی که [illegible] [illegible]
[illegible] از سلطان ابراهیم [illegible] چون رخ شهزاده را [illegible] بام [illegible] نوش
آفرین [illegible] و شهزاده از بام قصر [illegible] و داخل قصر [illegible] شد در وقتی رسیده [illegible]
آفرین [illegible] زاری می نمود و این بیت می خواند [illegible]
[illegible] چاره [illegible] که شهزاده [illegible] آمد و [illegible] قدم

[illegible]

او را [illegible] نوش آفرین [illegible] آمده و [illegible] و رفته او را [illegible]
آفرین شهزاده را دید و [illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] نموده [illegible] سر [illegible] بر خواست و [illegible] قدم
شهزاده [illegible] دیگر را در بغل گرفته [illegible] هزاران [illegible]
و یکدیگر را در بر گرفتند و [illegible] احوالات از شهزاده سؤال می نمود شهزاده حکایت [illegible]
[illegible] آمدن و اطلاع نمودن و حکایت [illegible] و [illegible]
شهزاده [illegible] نمود که [illegible] الیاس [illegible] دست [illegible]
[illegible] شهزاده الیاس [illegible]
[illegible] شهزاده الیاس [illegible] شهزاده الیاس [illegible]
[illegible]
[illegible] شهزاده این [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] شهزاده
[illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] شهزاده الیاس [illegible]
[illegible] سلطان ابراهیم [illegible]

شنیده [illegible] شهزاده الیاس [illegible] نوش آفرین [illegible]
[illegible] شهزاده الیاس [illegible]
[illegible]
الیاس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده الیاس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] شهزاده [illegible] شهزاده الیاس افتاد

[illegible]

[illegible]

که [illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] شهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده الیاس [illegible] شهزاده [illegible]
شهزاده [illegible]
[illegible] الیاس [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهزاده را وداع

بود و بود کی

نمودند و ... دید و گفت ... او با که در خدمت شاهزاده ... داشت
شاهزاده را رخصت داد و روز ... ولایت ... [illegible]
... بعد از آن شاهزاده ... [illegible]
... و از ولایت ... آمدند ... فرنگ ... شاهزاده ... شهر
فرنگ رسید ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ...
که ... شاهزاده ... [illegible]
نمودند که ... از شهر فرنگ سپاه ... بیرون آمد و صف ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... میدان ...
سردار ... میدان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]
... [illegible] ... شکسته ...
... [illegible]
... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... شاهزاده ... میدان جنگ ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده
... [illegible] ... شاهزاده ...
... [illegible]

السلطان ...

... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible]
... شاهزاده ... [illegible]
... شاهزاده ... شاهزاده ... سلطان ابراهیم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... آن احوال ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... شهر فرنگ بیرون آمدند ... [illegible]
شاهزاده رسیدند ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]
... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]

شتر لب خوار

شمالی رسانیده و استدعای ما بدینه نمودم رنجه فرمایند که اشتیاق ملاقات شما داریم بیشتر
بعز بعض نکنیم ایها الغائب عن عینی عین من نظری موسم روز شب بفضل بگذشت نشنو من بگویم بری
دارین جهت تقدیم ملازمان می دهم که هر شما واقع باشد اثر سبیل عطف و جهت کرم و دانم ما عادت
چه کنم که تقدیم داده دایم تو را دوران شب رسیده و متصل ام و کمترین صاحب از ارم و اگر
سر بر قدم ... به خدمت شما اکرم چون وزیران این سخن تمام گفتند شهزاده و خان و حمید و حاج
مرکب طلب نمود و سوار شدند بعزم دیدن ملک قاف و روان گشتند و خود شتر پیش همه بارگاه
قاف طلب کرد و اورا خبر گفتند و بارگاه قاف آراسته گفتند که شهزاده و خان و حمید و حاج
می روند بارگاه قاف رسیدند و پیاده شدند و داخل بارگاه گفتند ملک قاف را و بدنها
که بر ... زده و سر پیش ... شهزاده سلام گفت ملک از جا حرکت نمود او را تعظیم نمود
رشته نمود و هم ... قرار گرفتند شهزاده و خان و حمید و حاج هم کدام در صندلی قرار گرفتند
و ملک سخن می گفتند و از هر جا که ملک سخن می گفت شهزاده جواب می داد تا ملک از اصل و
نصب پرسید سخن می گفت شهزاده جواب داد و حکایت گفت از اول تا آخر ملک
قاف نقل نمود و از احوالات شهزاده بگریه در آمد و بسیار گریست و بعد از آن شهزاده را
دلداری داد و گفت ای فرزند امیدوارم که بکام دل برسی چنان که از کشتن نجات دادی و

بکام دل

***

... بس بسر برد شهزاده بسر ... جواب داد ... رسیده ... طلب ...
جواب نشسته بود ... شهزاده را حفظ می نمود و اورا ... می نمود و جوانی خورشید
لقای ... می آورد ... هزار دل عاشق گرفته بود ... شهزاده ... دل ... روز
و در ... رفته بود در ... زنار ... آورد و گفت ... تقصیر ... کرده ...
باشد که ... را در پیش شهزاده نهاده بودند شهزاده از آن تناول نمود ملک
فرمود تا ... رفتند ... شهزاده و ... بارگاه ... و ... و ...
ولایت فرنگ ... شهزاده و وزیران ملک قاف را ... وزیران آمدند و وزیران
وزیران آمدند ... ملک ... شهزاده ... ملک قاف ...
... رسیدند ... شهزاده ... آوردند ... عمارت ...
و خان و حمید ... دست ... پیشکش آمدند ...
در روم رفت و خان ... شهزاده ... و حمید در خلوت ... گفت ...
گرفت و هر کدام ... شهزاده ... تا روز ... شهزاده ... آمد ...
خان و حمید ... شهزاده ... که در این وقت ...
گفتند ملک قاف ... شهزاده ...

***

ابو سفیان

گفت ای ... آمد ... دیده ... در میان ... ولایت
فرنگ ... و ... دشمن ... ولایت ... بزرگی ... دوران
... که ... است که ... که از ولایت ... دیر
که ... شهزاده ... که ... آدمی ...
مجروح ... در ولایت ... رسیده ... کار ... بود
شهزاده جواب داد و گفت ای ملک قاف ... دارم ... دشوار است ...
... خورشید عالم ... نشسته بود ... شهزاده ...
و گفت ای شهزاده ... نرفته ... سنگ
... شهزاده ... روی ... گفت این ...
... وزیران گفتند که خورشید عالم ... ملک قاف است
شهزاده ... ملک ... قبول نمود ... خان و حمید ...
... آن ... شنیده بودند ... ملک
... وزیران ... شهزاده ... خدمت شهزاده ...
... شهزاده ... گفتند ... ولایت فرنگ بودند و ...

بود ...

***

بودند چون روز ... شد آفتاب برآمد و شهزاده در بارگاه در آمد و ... بارگاه
از در بارگاه وزیران ... رسیدند ... آوردند ... آغاز نمودند و گفتند
ای شهزاده ... ملک قاف ... شده است ... طلب نموده است
زاده ... خان و حمید سوار شدند و ... ملک رسیدند شهزاده چون ملک ... از
آوردند ... شده ... زاد ... شهزاده ... ملک ...
و زبان ... و گفت ای ملک ... ملک قاف ...
در ... گریست و گفت ای شهزاده ... رسیده ... خدمت تو محروم شدم
... که چون ... خورشید عالم ... تخت ...
... شهزاده ... آن زمان ... هر جا ... و
... شهزاده ... ملک ... روز ... در روم ...
ولایت فرنگ ... شهزاده ... خان و حمید و حاج
... ملک ... و جمیع وزیران قاف ... شهزاده ...
و ... تمام ... و ... شهزاده ... قرار گرفتند ...
روز تمام وزیران امیران به خدمت شهزاده آمدند و دست بر سینه و سلام گفتند ...

حجره حقیقت گل

درزمان بدعا مشغول گشتند و تصدق فرستادند شاهزاده اقرو زمان روز است که دعوت ملک برای
شاهزاده گفت قبول هر دو بیدار شدند و مراد است و خان بهادر حمید مقرر فرمودند نوش آفرین را اوردن
هر دو نشستند بطلب جادو و نورالله اسم سبب طلب کشیدند پس تخم بود شاهزاده و خان بهادر هر دو طلب
هر دو نشستند و نوش آفرین که بتیغ را آورده زر فشان هر دو نشسته طلب و هر دو بند دوست شاهزاده را با یاران در
سید حبیب و قرار گرفتند گرفتند و در این وقت و درزمان آمدند و گوهر مرصع و تاجی مکلل بجواهر و چند زنجیر
در برقعه زرتار گذارده و در خدمت شاهزاده هر زینی گذارده بودند و در عقب آن خوانهای لعل و یاقوت
درآوردند و در عقب آن سرای و مینا های مرصع بجواهر مرصع بر دست ان مروارید آورده بودند و در عقب
آن جمعی از غلامان آمدند همه مرصع پوشیده است که همه کمر گرفته بودند تمام داخل شدند و صف کشیدند
و از دور ایستاده شدند و از عقب آن ناز نیبان بسیار داخل مجلس شدند و از عقب آن
ناز نینی داخل شده سر تا سر چادر زرین پوشیده و خود را پیچیده و نقاب زری در روی کشیده داشت
مروارید در گوشه سر نهاده و نعلین اعلی طلا هزار رنگ جواهر آورده و خلعت که با آن
و مرا داشت که با جان خواهی فرمود و همچو آمده و در برابر شاهزاده رسیده سر خود آورده
صورت شوهر خود را با جان ایستاده و نگه کرده و زمان وزیران و امیران از جا جستند شاهزاده
را ده با یاران نشسته بر خواستند و زمان تیغ برهنه کشیده سلطان جهان پناه بر سر دست گرفته

دو ایشان شاهزاده

خفته

و در پیش شاهزاده آمد و دست زنخ نمود و شاهزاده اول تاج زر از دست او درزمان برگرفتند
و بر سر خود رشید عالم گیر نهاد و دیگر مرصع بر کرسی خورد است که بر بنیاد دوست در برابر گرفته و آورد و آن
دست شاهزاده برگرد بر سر خود نهاد و جان آن شاهزاده دست داد که نزدیک بود که از هوش برفته
شود و جهان را حقیقت از عشق بر ان رفت و خورشید عالم گیر را نزدیک شده که در هوش افتاده بود و نزدیک
پشیمان گشته بود و گفت در آن حال که باز بر سر خود عالم خواهد شد و چون گرد را در میان خورشید
عالم گیر رفتند و سر گرد را بر بام می بست دید که دختر جوان بیدمی لرزد و سر اپا در عرق شرم و آب
فرو رفته از زیر نقاب مروارید که مژگان چشم را بر گرفت و داد و پس شاهزاده با هزار حیله کار
گفت و در مجلس آن گرد را در میان دختر بست و چهار قبه از گوش شان گرفت امرا دوست بند و
دست او را در دست گرفت و آورد و بر تخت نشاند همه ارکان بر خواستند و در برابر تعظیم
کشیدند و مبارک باد گفتند بعد از آن خوانهای زر و جواهر رفته بودند و شربت نوش نمودند
و وزرا و امرا از جا بر خواستند و مبارک باد گفتند و دختر را بر صندلی زر قرار دادند و آرام
داده بودند و پیش قدان آفتاب طلعت صندلی زرین و جام های مرصع بر گرفتند و جام بر کف نهاده بدست
خورشید عالم گیر دادند و آن جام را در پیش شاهزاده باز داشت و با دست چشم و ابرو
گفت که برای ساقه دارد شاهزاده از دست ار و دختر جا به جا شد و دل در بر لش حیدران

قصه ملک لیست

درآمد و آن جام را بر کف بدست گرفت و بر سر کشید و دختر نوش باد گفت پس شاهزاده
جام را بر کف بدست گرفت و به خورشید عالم گیر جام را گرفت و دست ره با ده زرفشان نمود
و گفت جام را بگیر و زر فشان خیز آن جام را گرفت و نوشید و هم نمود و به خورشید عالم گیر
داده و خان بهادر بر داد القصه هر کدام جامی داد و چون روز به فر رسید فرو نشستند که از جای بر
نخیزند بر خواستند و امرا متوجه بارگاه خود رفتند یاد ند و دست ره به جانب و در زمان نمود و گفت
هر دو به مجلس حرم فرو گذار رو شاهزاده به تمام طلب ده و جادو ر در بارگاه و در دست
قبول بر دیده نهاد در بند روان طلب در رفت هر دو صندلی اطراف طلب گذارده آمد
شاهزاده با نوش آفرین و خان با ماه زر افشان بسیار طلب داشت و هر بخود جای داد
برادر با شاه ان نمود و مجلس بیاراست دست ان فرزند را به شاهزاده نمود و تمام را شب
شاهزاده نشان داد و می کشیدند تا آنکه پاس از شب رسیده و فرو گذارده بودند و باز شنی
پرسید که آن مقدار را که بیمرده فرو گذارده اند سبب بعث چه بود جواب گفت ای شاهزاده
دانسته و آگاه باش که دستور دست خان فرمند است که در وقت آن هر دو دست کرده
باشد صورت او با فرزند آن صد تاج او و تخت او در بارگاه او و آهسته او را در طلب
می کشند تا هر یاد دست هر بلا و آن هر تخت که نشسته هر وقت به طلب آمد نظر بر بابت اش

فی الحقیقه او و صف

پیشانی

مانی الحقیقه داد و وضع او را دست بر دمی نماید و کسی نمیدید که از آن بهتر و پاکیزه تر زینت تخت
بارگاه کنند مستر خوب امرا و وزرا او رعایت نماید و این تصویرها که به شما نمودم صورت نفیس
پادشاهان گذشته است و این طرفه که هر دو فرو گذارده اند صورت مجلس ملک است
که خورشید عالم گیر نموده که هر دو فرو گذارده اند و امرا و دوست نمیداند با نظر ملک نه تا آن تخت و ملک و بارگاه
نیستند و دیگری شکل او در یاد دست خان سوگند نماید شاهزاده گفت ای یاد دری که در هر دو
از مجلس ملک بر دار که من بیاران ترتیب وضع و نشستن در بارگاه و تخت تاج او را بر تر و دیده
هر دو را فرو گذارد با دری سر پرده در بالا کشید شاهزاده و یاران بر مجلس ملک تا صف نظر
شاه ان انداختند و دیدند که بر کشیده و صورت ملک را بر آن تخت جا داد و بودند و طلا و لاجورد
از عقب او ایستاده بودند و در برابر تختی از زر کشیده بودند و تخت آن بو عصر از زر نقره برادر امیرزاده
بودند و زرین قفس بر آن صندل از زر گرفته و آرام گرفته بود که از شیشه ها حواس تمام طلب
چون در زمان نگه دیده بود دست شاهزاده چشم داد نه از زنجیر بود و برآن ده فرنگی نعل حلقه
چون دید صد هزار دل بر آن عاشق ده فرنگی گفته بد و زمان بود خان صدقه می کرد و نوش آفرین گفت
تاج زده و زر افشان و خان بهادر از دیدن جمال آفتاب صندل فرنگی بی اختیار گشته بودند و چشم
و چشم و ابروی و دهان آن نازنین ملک دیگری نمودند و شاهزاده دل از دست داده دهان

عمر کیلی

ما و زر افشان کنید آنکه هزار دل عاشق او شد بر آن سخن گوش کرد و می خواند هر دو
[illegible] آن نیست که با یار بگوییم گویند بر افتد که با درگه ما دل از
[illegible] هر دو روی بر آن حیران او ایم به جان آمد دل از هجران
او ایم [illegible] که از آن تو بشنیم سخن از آن او ایم القصه بر کار شاهزاده شدند
و سر [illegible] از آن احوال پرسید که آن صورت دختر که در برابر ملک
فاخته بر صفحه کشیده ام صورت کیست در زبان برگشاد و گفت ای شاهزاده این صورت
خورشید عالم گیر دختر ملک فاختهٔ است که ما لاکرز و رانستن و الحال در شهر است و عکس
بر صفحه ای است دیده نقش با دیده است شاهزاده از شنیدن این سخن عاشق گریان شد و
با هزار زحمت و گدازی حسرت نموده بر رو بر آن صورت فرو گذارند و از عجب بر آن
آمدند به اتفاق در مجلس خورشید عالم گیر آمدند و او را چنان با ادب دیدند که گفت
فرزند وار آرام گرفته بود و او را وزرا هر کدام به صندلی نشسته او و شاهزاده را
خان مهر ماه و زر افشان و هر دو آن نازنین برخاسته او را دیدند و مبارک باد گفتند و
خورشید عالم گیر از بهر خواستند شاهزاده با یاران برخاست صندلی نشاندند و هم
هر روز شاهزاده گشودند در بارگاه صحبت میداشتند بعد از آن برخاستند و با آرام گاه

هفتم شاهزاده بر آرام

فیه رفتند و هر کدام در جای خود باستراحت مشغول شدند و چون از این رو شاهزاده گفت
ای شاهزاده من از دیدن صورت خورشید عالم گیر دل از دست داده ام و گرفتار شده ام
دیده ام که خواهش بعد از آن به جلالت از این صورت تصویر بهتر خواهد بود و خواهم که خواهش را کنار
به هم شاهزاده در جوابش گفت ای نازنین تو هم سر آمده خوبان جهانی ولی کم از آن نیست حیف
باشد چون تو بی واقع بر دل نازنین خود شکن باشد و گفت ای شاهزاده خدا
را بر من مکن که من خود که چنین کرد را و شده ام که از او کام برنیاید و فراق جان
نکند و مقرر شده ام برای او اما تو که هست بر نیاید و جنب از این هم بی قراری
آرام گیر و سبب این است که تو خود را چنین تقدیم کرده بخدا قسم که تا او را نبینم و با او منعقد
از ولایت فرنگ بیرون نروم اما از این طرف چون شب شد او را و زرا و از بارگاه خورشید
عالم گیر برخاستند و خورشید عالم گیر به خلوت خانه در آمد و باستراحت مشغول شد و دیگر خیال
شاهزاده برآمد و گفت می دانم که این شاهزاده بر سر من آورده که بکشم از او غافل از کرم
اما چند کلمه از شاهزاده و یاران بشنو که چون روز روشن شد و آفتاب برآمد و از جای
برخاستند و سوار شدند و به بارگاه ملک فاخته آمدند بارگاه دختر خانه معطر و آراسته
و احوال پرسیدند که چون است که امروز پادشاه به بارگاه نیامده است ملازمان گفتند

بلبل

که مستور چنان است که پادشاه هفت روز بیرون نمی آید شاهزاده با نوش آفرین و مهر ماه نیز
بر جای خود چون [illegible] آن گفت این پادشاه تا به عجب رویم و تصویر او را به بر
شاهزاده نیز و مهر ماه شاهزاده قبول نمود به اتفاق یاران به عجب آمدند و پادشاه در
گشود شاهزاده بیرون آمد در برابر مجلس خاتم نشسته تا روز نمود شاهزاده برخاستند
بر دانستند گشودن شاهزاده بیرون پرده آمد و در برابر مجلس نشسته آن تصویر
مشغول شد روز دیگر به تشریح الفاظ القصه مدت هفت روز که دختر از حرم بیرون آمد
یاران به عجب می رفتند و سیر می کردند و بازگشت می نمودند چون روز هفتم شد شاهزاده
در سرا خود نشسته بود که منادی می زدند که امروز خورشید عالم گیر به باغ میرود و داری
از خانه بیرون آید هر که در کوچه و محلات به بیند او را پوست کنند شاهزاده با یاران که این
سخن شنیدند بسیار ملول شدند با هم در سخن آمدند که ما را چه باید کرد که دختر را ببینیم نوش آفرین
گفت چون شب شد بر سر راه او از راه باغ بیرون رویم و او را در باغ می بینیم و سیران باغ
و مجلس او کنیم و هر چه گویم شاهزاده قبول نمود اما خان مهر ماه گفت ای شاهزاده اگر
از شناخت و شناخت این ولایت فرنگ اگر دختر را بکشد و ما را و دختر را می بیند و ما را سوال کنند
که چرا بیرون آمدید و فرق ما را شکسته چه جواب بگوییم اگر حاجت گیرم ما نمردیم و با آن

امام زمان

بر آییم و نزاع کنیم و ببریم فردا نجات خورشید عالم گیر خواهیم کشید که خواهد گفت که حقیقه
دوستی چنان است که شب بیرون آید و از آن را طوح کنند شاهزاده حرف خان را پسندید و
گفت مرا این باید کرد که آن نازنین را به نظر در آوردم و بنده روی آن الله بلقا خدم خان
مهر گفت در باغ را ظاهر نباشد و مهر ماه دام باغ را از شوی و بیرون و سیر آن باغ نه نبینید حرف خان مهر تبرک
شاهزاده بر باغ را بر آتش نهاد و در دست باغ فرخ فال به خوش شده از خدمت را او رسید و گفت ای
شاهزاده خدمت داری سر فرو نمایید جان کوشم و بروم شاهزاده گفت که می خواهم بروی
خاتون را بر دار شده و بیاوری که می خواهم در سیر باغ خورشید عالم گیر رویم اما بشنید و از میوه خاتون
بشنو که چون در قاف رسیده مرسک دادند شاه شاهزاده بر سر آن الله داد و دایه را ..... نمود
که برو ولایت از شاهزاده بیرون بیاور و دایه به درازی در آمد و خود را ایستاده الوس برای
فرنگ است بیند در وقتی رسید که شاهزاده در بارگاه خورشید عالم گیر میکرد کرده وقتی
گفت ای باغ رفت برو میوه خاتون را بیاور که بسیر باغ رویم و دایه را رخصت شد
که خود را به شاهزاده رساند از آن جا به پرواز در آمد خود را در باغ رسانید و در اطراف
باغ گردش نموده به جای رسید که دختر آفتاب طلعت ماه پیکر شکر لب بر روی او بی اعتماد را کرده
که میان گل و لاله سیر می کرد و ملازمان از اطراف و جوانب در گردش بود و گل می چیند دایه در و

فرح

بر این قصه دست دیگر به جای گرفته و دستی پیاله بستد و از دست او بطلبش آمده و جام را بر لب نهاد و آن نازنین را داد و آن نازنین را نوشید و جام چون بلبل بر آوازی آمد و سرود و نکی [illegible]
در میان گل از سیخ بشنید و گفت ای دلبران چنین خاتم نازنین را بخشیده یکی به صفت رقیبان می
بنام نشان است باری دیگر آن ستمگر ز بر چشم بهم می بود و دمی ایشان هزار دل باز کشته بیاری کرد و از
هر گل دلش داد به میمونه خاتون گفت ای برادر آن کو رفته است بی جراد نگاهی و نیاز از سر شاه زاده
و ملامت به چندان بیاورد و هم از شد و رفته را در گلستان از هم رسد شد و در وقت که از سیخ
در صحبت میمونه خاتون حاضر بود و میخانه هم چنگ زند دلنواز شاهزاده که گرفته است که و ایشان از سر از
او کرد و میمونه خاتون گفت برادر آمده در این مدت کجا بودی گفت ای خاتون در ملک بسیار گشت
و شهری دیدم و بازار و ایشان را دیدم که در هر جا نشسته در آتش ابد و در هر روز در
از دیگر عبادان صفت هر روز ده و عالم چنان چون آمده چندان تعریف نمود که میمونه خاتون عاشق
دیگران شد و بی طاقت شده گفت ای برادر چه بهتر شاهزاده فرستاد که من هم آن باغ
روم و آن نازنین را تماشا کنم پس در وقت میمونه خاتون نمود و تخت را در زدند و آن را
به دوران بر تخت نشسته و دیوان تخت را شتر بر گرفتند شدند و چون میمونه خاتون به صحبت
به رخصت شاهزاده رسید سر فرود آورد و از تخت بزیر آمد و به دست شاهزاده سلام گفت

ایشان را

و هر چه رفت گفت و شاهزاده زبان بگشاد و گفت ای میمونه خاتون می دانم که از رهی
و آمدی از جای به کار آورده ام میمونه خاتون گفت می دانم که شما را در خاطر است بندی
در دل و آمده ام که بشمار سیب باغ ببرم و آن نازنین را بنظر در آورم و اکنون باید چنان کنم که دختر
از شما خبر آگاه است زیرا که بشنیدم و صحبت او را بی ربط شاهزاده گفت در این باب
انصاف بده از دید به هر نوعی که دانند چنان کن میمونه خاتون گفت ای اول می روم آن باغ را سیر می
کنم و به بهار رنگی به هم رسانم بعد از آن چاره ای شما را بر دو دست بدان جهت ای روم شاهزاده
بسیار شد رنگ رفت پس میمونه خاتون پرواز گرفته خود را به باغ رسانید و از هر طرف نظاره کرد
و در میان سرو بر چنار دید ای از آتش آمده و به رنگ بیدو از هر درخت شاهزاده فراگرد
شاهزاده بسیار خوش آمد خوشحال گردید و باتفاق او بر آن آمدند و میمونه خاتون در سبزه باغ
شدند و به جای رسیدند که میمونه خاتون نشستن نمود و او و رسیدند میمونه خاتون در سبزه نشست
و دوری تخت آوردند و در آن منزل گذر کردند و تقاضا نمودند که مدتی در آن جا بودند و نقل و می فرا داده
نمودند و شاهزاده هر آن تخت قرار کرفتند میمونه خاتون گفت که شما در این باغ می باشید
من می روم و خورشید عالم گیر را بیاورم شاهزاده گفت ای میمونه خاتون زینهار که تو علی عجله
کن ای آن ماه به عزم سعادت و آن سرو چمن را از آن باغ به خوبی بیرون آرد و یا هم کند میمونه خاتون

حکایت رقعه

گفت ای شاهزاده به فراست لطف عجب دارد که او را به دست نیاورم که هیچ عقل با او ز بند
پس شاهزاده را آنجا گذاردند و رفت از آن جا و خورشید عالم گیر را مانند کجا از خورشید عالم گیر
به سبز کردن باغ داخل گشته بود و دید شادمان و دل را به آن شوخ شنگ گل چیدن مشغول
شده اند و در هر گوشه و کنار می گشت بدید و خورشید عالم گیر به سبزه گل در آمدند و هر جا که گل
رعنا و غنچه رعنایی دیدند او را بر سر بنفشه و نرگس گل چیده و در دامن هر جا ای گذارد و دامن
را بر دست گرفته بود و به دست دیگر پیاله داشت و در هر قدم جرعه ای را در جام می ریخت و در
لاجرعه می نوشید و در عالم شاهزاده آهی می کشید و بیا بیچاره می گریست این ابیات مشغول
به زبان ترکی می خواند معنی آن این است
ستم به جانم و چندین که رستم تا کی می بیرم
که گرفتار گشتم
خورشید عالم گیر سخنان که دیده بود و این ابیات می خواند دل باز
در ره شد رفت از دست من
بار زر من جدا از طبیب من
کی را که بلطف گوی برده از من
مسکین ای شکسته من را نصیب من
ای از خیال روی نگاه دل رو به دل
من ام کنار کوی توام کو نصیب من
ای بی ده ای از عطای تو مرا لطف چه
من ام کنار کوی توام کو نصیب من
تو کی به جانب ستمگاه کنید از خیال راست
روی برادر جانب من ای رقیب من
و هر دم دست و روی در گرفتن ای از آن
نازنینان ای گفته و به دست و چشم ابرو و دل عاشقی گفته را بیاد سیه شیرین زبان و تاج سر

پادشاه جهان

پادشاه جهان سلطان ابراهیم نوجوان خورشید رسیده ای گفت و گاهی خنده و از دل شاد می
گفت و زمانی از شکفتگی گلها می ریخت و ساقی سبز گلستان با بلبلان خوش الحان می شنود و
با نغمه در نگر چنان بود که ناگاه در آن وقت میمونه خاتون به روی ماه آسمان فرود رسید و او را بدان
نهایت و در فضای بنظر در آورد و آهی کشید و از روی لطف او را دید و وقت چون گفته به در پرواز نازنین
و ساقی لب بسته گفته به مطلب آمد و او را بدان حیات زنده گانی تو و ضمیر زنان بود رازش بشنید
عالم گیر به او آن جمال و دل ربا گفته بود و زمانی لب از گفتار برداشت از رفتار باز مانده و حیران
روی میمونه خاتون گفته بود از معامله به جانب شد و نظر از میمونه خاتون بر نمی داشت و گفت برادر گرفته
و میمونه خاتون فرست نمود و آن خورشید گل نسرین را هم به جان است در بر کشید و او را از زلف
و بیرون رفته و در سلطان او را در روی تخت شاهزاده نشانید و زبان به دعا و ثنا گشود
و گفت خداوندا تو آگاهی و بینایی بر حال این بیچاره گان نظر کن که شاهزاده در وصال آن گل
گلشن را بی آرزو سرود و بیچاره شد و ما نیز رسیده دست هم گفته از زر و امیر و این دل داده گرد
و هیچ امید وصال این دل ربای دیگر نداریم و چه باید کرد که وصال او برای این نازنین گند
امیدوارم که از چشم بدبان گرد گرفته و نه امید او ندیس است ره بر شاهزاده گفت گر جان بر کف
و بدر و است ره نوی آن نمود که نزد هوا دار گرفته در زنت با دادیه لطف بی چهره آن نازنین

[illegible]

ناز بر درو فریب داده بود از گرد و خورشید عالم گیر چون به عقب آمد و در اثر تخت شهزاده و دید

همگان [illegible] شهزاده [illegible] دید که [illegible] در دست گرفته [illegible] از اطراف [illegible] آذرگون [illegible] گشته

[illegible] در دست گرفته [illegible] خورشید عالم گیر [illegible]

[illegible]

نسیم گلزار

دست زننده و آوازنده و چنگ نوازی و دف زنان و رقاص پا اندازان سیاه روی بسرائی مه و ابهت
و عمارت دلربای و باغچه تمام فرش قیل و قال و ربابت انداخته‌اند و زنجیر آن نقشه نوازد در گوشه کنار چمن صفا
کاری رخسارهای رفعت طلعت امیدان افتاده در خلوت عشرت نشسته‌اند و در جدول حال نشسته‌اند اوراق شاه
زاده را زاری و بیقراری می‌نمود و بزبان حال می‌گفت   فرد از انتظار دوستی دارم با مونس غم جمله در دستی دارم
رخ زرد با ناله از دوستی دارم   با دیده اشک بار دستی دارم   آن شب آن روز در غم درگوشه بیقراری بسر برد
و خدمتگاران در هزار رنگ جمع بودند تا آنکه آفتاب برآمد و عالم را منور و مشور گردانید خورشید
عالم گیر بروی زرد رنگ مثل مجنون از غم برآمد و در بارگاه نشست اراده در راه جنگ بجای قرار
گرفتند و به صحبت مشغول شدند و از آن طرف شاهزاده با یاران برگشت میمونه خاتون قرار داد به
جنگ که برف خورشید عالم گیر زرد نماید و آن روز در بیقراری گذرانیدند تا روز دیگر آفتاب عالمتاب
برآمد و عالم روشن گردانید شاهزاده با خان مهرو و با نوش آفرین و ماه و زرافشان به بارگاه
خورشید عالم گیر آمدند و از جای برخواست تنظیم نمود و به یاران در زیر لب قرآن و صلوات خواندند
و خورشید عالم گیر در عرق حیا غوطه در دیده و اهرزه بر زانو ام نشسته نرگس افشاند و سر بزیر انداخت
در روز چهارم شاهزاده با یاران می‌دید و بار رها چشم و ابرو سخن می‌گفت و شاهزاده با یاران
ظهر در بارگاه بودند بعد از آن برخواست و بجانب منزل خود با یاران بسر است مشغول شدند

شاهزاده با میمونه خاتون

شاهزاده با میمونه خاتون گفت شمار را به دید بر این در حرم و خورشید عالم گیر در نظر در آورید و اوصورت
کنید که بهار را گذرانید و در عیش و عشرت مشغول گشتید میمونه خاتون برخاست و بدرون گفت در
میان حرم گشت دید و تمامی به سرور خوبی برخاستند و خدمه و خدمتکاران سراپرده نمودند و در کار خود رسیدند
و هر زمان نظر باسمان می‌کشیدند میمونه خاتون تعجب نمود در دل می‌گفت آه این جماعت را چه سر افتاد
که چنین سراسیمه شده‌اند از بیقراری کرده‌اند پس در اندرون حرم که بود خورشید عالم گیر رسیدند خورشید
عالم گیر چشم بر میمونه خاتون افتاد و از جا برخواست او را در بر گرفت و روی او را بوسید و گفت
ای میمونه خاتون شاهزاده در کجاست و چه کار مشغول است میمونه خاتون گفت که شاهزاده در گریه و
بیقراری گذرانید خورشید عالم گیر گفت ای میمونه خاتون دیروز که من و شما در باغ بودیم و این شاه
زاده برفت من بازگشت نمودم در این وقت خدمه از من پرسیدند که چه رفته بود و بدین من در جواب گفتم
که در باغ بودم که از زمین پری از روی هوا نمودار شد و با جمعی پری زادگان بر من سلام گفتند و بخت
نمودند و خواست که برود و آن پری را گفتم که شما کیستید که بر من سلام می‌کنید و این پری زادگان
کجا میروید گفت ای میمونه خاتون که نیند و دو عشرت و تعجب از من شد و بر بام و بر روم با دو زن
شاهزاده و نوش آفرین من التماس نمودم که مرا همراه خود باشید گفت وقتی که بازگشت نمودم
نزد شما می‌آیم در این وقت خدمه همه از من قبول کردند و آمدند و تنبیه رهان در دست گرفتند الله

روز دیگر زمان بر آسمان نگاه می‌کنید میمونه خاتون گفت تو چرا چنین نگاه می‌کنی من بروم و شاهزاده را به
نوش آفرین همراه بیاورم خورشید عالم گیر گفت زود برو و شاهزاده را بیاور که دیگر طاقت نیست
میمونه خاتون رخصت گرفت برگشتند و غم شاهزاده رسیدند و احوالات را عرض نمود و شاهزاده
بسیار خوش حالی کرد و در خطه با نوش آفرین و میمونه خاتون و خان مهرو و ماه و زرافشان با بخت بر زاد
آن قرار گرفتند و دیوان گشت بر دارشدند و متوجه حرم خورشید عالم گیر شدند و از آن طرف چون
میمونه خاتون از خدمت خورشید عالم گیر بیرون آمد و برفت خورشید عالم گیر خدمه و دایه را مقرر کرد
که بوی خوش باتش گذارند و مجمرهای زرین در دست گرفته با طراف حرم بگردش در آمدند و حوضهای
کافوری و شمعدانهای مرصع نهاده و جمعی چراغان کرده مشغول شدند و گروهی از زنان اطلس و عشرت
پوشیده و هر قاشق دست زننده و آوازنده و اشعار می‌خواندند و زنان پری در رقاصی گرم شده
و چراغان و جشن آن شب در حرم خوب بود که هر کس آن بزم می‌دید و در رقاصی گذشته بود
آنچنان شاهزاده با نوش آفرین و خان مهرو و زرافشان و حمید علاج و میمونه خاتون داخل حرم
با رفعت و دیران شکوه و عشرت شدند چشم ایشان بر جانب مجلس افتاد که چشم جهان بین روزگار هرگز
چنان عشرت و چراغان ندیده بود شاهزاده چراغان کشید و با نوش آفرین سخن می‌گفت که ناگاه
جمعی از خدمتکاران آن وقت را با خبر ساخت که بخدمت بوستان عرض نمودم به نعوذ بالله

در آواز دف

در آواز دف و شروع در رقص دف کشیدند هر کدام بخواهش خود مطلع از خدا و ندعالمیان خواستند و
دعا می‌گفتند و خورشید عالم گیر چون چراغان دید به سرعت از مجلس بیرون آمد و خود را در قدم یاران
در انداخت و شاهزاده را تنگ در بغل کشید و در بالای تخت نشانید و هر یکی را بجای خود نشانید
و دیگر خدمتکاران بر میان بستند و بر خدمتگزاری مشغول گشتند و تار طنبان و مطربان و غلامان
بالا بلندان شیرین لب و غزالان و سیمین عذاران لاله رخان جنگ می‌زنند و دلبران هر یک بکاری مشغول
گشتند و تمام اهل حرم از ترس پیش آمدند و از روی سجده می‌کنند و میمونه خاتون و پری زادان بالها
بر جاهای زرینه و آوازهای غریب و عجیب بزبان در دادند و خدمه‌های صغیر و کبیر شاه بدل خود
وی کرخنده و می‌رقصیدند شاهزاده هر دم دلش با آتش که از آن گلعذار مه جبین بر آن می‌سوخت هر دم
و سر از آن لعل لب شکرخای جان جهان می‌گرفت و بنوش نوش آفرین ملازمت می‌نمود و اما خورشید
عالم گیر از جای برخواست و جامی برداشت و جانانه مرصع بدست گرفت و ساقی شد و در
برابر شاهزاده آمد و سر برهنه نمود و گیسوان عنبر فام فرو ریخت و جلوه می‌کند رقص در برابر دف
آتش کشیده آواز بر کشید و وصف الحال این نمود بیت   روز و شب نقش لب است مرا در پیش
است چه کنم که مرا در وصل لب او دلبست   هر روز رنج را طلب مرا از یار است هر روز
رنج که مرا دل محزون است   بعد از آن جام شاهزاده داد و جام نوش آفرین و جام میمونه خاتون

و جان ماه زر افشان و جان ... و جان ... و جانی ... رقص درآمده ...
هم ... و جامه ... خورشید عالم ...
نوازندن نمود و از جای برخواست و ... در آمد و چون ...
و ... ماه زر افشان ...
نازنین ... خورشید از جا برخواسته و شروع در رقص ...
آن نازنین ... برقص درآمده و آن ...
آمد و نازنینان ... از جای درآمدند و ... رقص کنان ...
... چون ... نازنینان ...
مست ... شروع در رقص نمود ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اما من به امید وصال جدیم اتصال شما ست دیو دم و به بهانه دیدار روضه ها از شما ست دیو دیم و بار دیگر
خورسندی بودم و بهر وفای تو دل بسته بودم به امید عهد میثاق شما نشسته بودیم اگر نخود به بعد از دیدار
محروم شدم جان در بازم مگر در فراق تو صبر کی توانم گفته فعل تو بر سر آنم هر دو جهان را در وفای تو در
بازم و گوشه قبرستان مردم خاک شوم این بیت را بیاد فاحیف و صد حیف که اول بار ز تو ... گلی
دور ز بساط صف شکنان جرا گرفتی و جان دل من در بر بودی و باز در بهر وفا نمودی بر تقبیل دادم جفی دوار ...
روز ان سخن را شنیدم سنگ امیدی فراق راه بستن محرومم محزون زردی رود و درد سر بزار بجان با باران
عشق دلم رزق ... ادای دار راه جهان سبز ... اندیشه ... و هر دو دل مرده ... کان
... ان جنان برگشت که دل در هر اوان ... کیوان به ضیدن در آمد و خونابه از چشم سیاه کان
... ضیدن بگرفت و هر بار ... این اجابت جان ... ز ... ثبت
دل به مهر تو نهادم حیف لطف حیف ... از این غصه ... دادم حیف لطف حیف بهر ... آن گنج
لب ... چشم ... دم حیف ... حیف ... تو که بانده رقیب ما ... ر گنج
... دیم حیف لطف حیف الحکم ... بیدم ... حیف لطف حیف گفت دلم
کسان ... لاله ... داغ بر سینه نهادیم حیف لطف حیف الحکمه ... غلط ... و ان
... براویم حیف لطف حیف حیف ایام هوای ... عرف ... دیدم حیف ...

... دلبر

حبس جون خورشید عالم گیر این سخنان بجان شنود آتش در دل جان او ش آذین و میوه ها دل ... دل
و هر دو به گریه در آمدند و خورشید عالم گیر زار زار بگریستند و شروع در زاری نمود ... گریستن
و بعد از آن خورشید عالم گیر گفتند ای خواهر ما از دل جان هوا خواه تو ایم و بر سینه در ... و بران
ما هوا خواهیم ما را کی دل بار امید که با تو نگیدم از آرام بریم و هر جا بدین که نه اجابت می خوانند که جلاب ...
بیت ... ار ... از ... خون ... خون ... ریخت
عاشق دیگر نه خوابی ... خورشید عالم گیر روی ... آن گیه و گفت ای دل ... مهر و فا ...
... اول ... گدرد ... بر ... صبح دم ... دیده ...
... سر ... و ... از ... عشق ... دیده ... دل ...
... خواهند و ... بیاد ...
... دل دار ... و ... ازین ... کند ...
... این بیت می خوانند ... را ...
... اول ... سر ... عمر ... اول ... شد ... سر زمین ...
است ... اول ... روشن ... خورشید عالم گیر ...
جان ... از جان ... بر آمد ... گفت

... گریه

ای جان جهان ای مونس دل ... ما توان ... کرد ... بولا ...
... آن
که در ... عشق ... تو ام ... خورشید ... دلدار ... ملک ... پیوسته در
... دارا ... دل خواه ... شرف ... که زود
کشم از جان ... که بودی ... جان ... خواهم گفت ... افراز خواهم
گفت ... خورشید عالم گیر ... گرد ... شاهزاده
... شنید ... در ... و ... آذین ... بعد از آن
... گفت ... ای ... روان ... آن ... دار ...
... دل ... گرد ... خواهد بود
... خورشید عالم گیر ... جان ...
... دارم ... گفت ... کرد ...
... صبر ... خواهد ... داری ...
... ست ... دار ... ادامه ... غم ... شنید
... ست ... ای ... ای ... ...

... اللّه ...

... خواهم ... و از قصه ... خوابی ... جان ... سود ... خواهد داد
... بیت می خوانند ... من ... از تو ... صبر ... نه میدانم
... نه میدانی ... صد ... شو ... که بعد از ... سود ...
... بیت ... رو ... تو ... جان ...
... و گفت ای ... دل ... آذین ...
... آما ... آن دارم ...
... خورشید عالم گیر ... که از ...
... گفت ... پیوسته ...
... سیعان ... جنت
... ای دل ... داغ ... بیاد ...
... داد و
گفت ای وصل ... که ... آن سخن ...
... این بیت را می خوانند ... آن
... زبان گفت ... این ... جان ... زاری ... جان عالم

بارش

آه روی او چون خورشید عالم بر خفقان گریست که نوش آن نگارین و ممنوعه خاتون زبان گشوده زد
او را تعریف نموده و جواب او را در گفت و شنود او را طاقت نمانده اشک در حلقه‌های چشم او به گرد گرش از آمده
و از هجر گشته و جامه بر تن پاره ساخته این بیت گفت ای بی‌وفا چاره کنم در جدائی تو تا کی جفا کشم بیداد از تو
ای شاهزاده از کرده داشتم روز و هم خفقان سیاه و کار هم تباه خواهد از وصال فرخنده آثار تو روی جدائی
کشیده بودم چگونه در دوری تو بودم و جان ما در راه رنج الم می‌فرمودم و چشمی را زار گفته و از ازل هست
ترا در انکشنده و به غم جانم گرفتار که مدعی این بیت را می‌خواند بی‌شک خدم تو مبتلا کرد مرا از هجر آنکه تقدیر
بلا گرفتار از هجر تو اکنون چه رسید به وصال از چشم تو از آن ایام جدائی گشت مرا از دوری تو از آنکه رسوائی
سنداز آن عجز داده نزدیک تو و دیده تیره چه گویم از این خدائی تا آن آن گز روز ... در سیه روزی
جدا بودم زیرا که در کار رفته و رفته ام و غلام به جائی رسیده که از آن علاج گفت و جنون چه مبتلا
شده ام که چاره تدبیر نمی‌توانم و شرح دردمندی خود تقریر کنم خاطرم چاره‌ای جست که تدبیر پیدا
نماید و همواره این ابیات دل افگار می‌خواند این چاره که در در آن زر تشنم روز جفا بر
آمده چشم در حال دلم نظاره کن و درد دم فراق چاره کن داغ غم تو به سوخت جانم زد
شعله به سر گرفت استخوانم چون خورشید عالم گرم سخن به جای رسید و از درون غنچه لب از جان چون گلبن تاب
آسمان جز راست نوش آن نگارین و ممنوعه خاتون زد رو از زرد شد آن رخسار مه روی زیر دست بر سینه نهاد که

ادامه فصل بیان

در آمده و بسیار گریسته و شاهزاده نقل گشوده خورشید عالم بر او در بر گرفت و شروع در گریه
نمود و خفقان گریست که تو را به راز جنبش روان گشته و نعره برآورده و گفت سرو قامت خورشید رخسار
دار گرفته و شنود خفقان من تو را زبان دل به فریاد رسید و به بی‌سبب زلف ترا می‌دیدم و در آمیختن تو جدا
است باب صلات و عهد میثاق بامن بسته و پیوسته تا دم و فات بر اراده در رفتن گام دم داری
جدائی ایشان گردم به خورشید عیان واقع شده و ما را بیدار که وقت الدار ام از فراق تو چشم
بر او دگار رم تباه خواهد شد و این حرکت شد و برچه ایشان رفته ام نه تقدیر خداوند بوده و خواهم
شد و به زبان ادای این مقال گویا گشته سواد چشم مرا با تو آشنائی نیست زفغه جدا
شده ام و از زلف جدائی نیست جدا شدن از تو تدبیر اندیشه نیست وگرنه هست عاشق دلخواه
منت پس زبان به عذر و معذرت گشود و گفت ای خورشید عالم گیر و ای دلربا بی‌تدبیر
من ظلم و از راه عاشقی یا خرم و اگر گناهی کرده باشم حالت را آزرده باشم مرا به ناله عاشقان
با نوازه سوز سینه مشتاقان به وفا و عهد در رنج و مهجوری جانان فراق و محنت رسیده و زیرا که هم
اشتیاق به بخشش و مهرت رحم نه خورده به دین چاره منکر و از راه مهر به فی رو و تا داری در او
از تقصیر در گذر و تو نیاز خشمم را از تقصیر جفا که کرده ام می‌توان عفو نما و مستمندانی که کفتان
شاهزاده زبان بر گشود و بر دو برانگیخته از راز نهان چه فریاد بر آورده و دست در

قید

تکان شاهزاده گرفته و او را چون جان در بر گرفتند و آغاز گریه و زاری و بی‌قراری نمودند و بی
قدر که گریسته که از بیهوش نفسند و دیر بر روی ... خان خدمت گفت ... یدار ... از ... بخواست و ...
شاهزاده را در کنار گرفت و روی او بوسید و روی بر روی شان نمی‌مالید تا آنکه هر دو به هوش آورد
و عرق شرم از چهره آن نازنین پاک کرده و آن تکان را تسلی بر داد و دل او را بی نمود و دو فصه را
به گریه زار گفته بی‌سرشت و در این وقت خان عهد را حال نمانده در زیر خوش وزنان تر که...
و گفت ای شاهزاده دانسته و آگاه باش که تو مگر رو خواهی که از خورشید عالم گیر با من گذشته و داغ گرد ملامتی
و هجران ... نخواهد شد خورشید عالم گیر در فرنگ و نوش آن نگارین در چین و ممنوعه خاتون در گلستان
ارم فصل را هلاک خواهد کرد و در مفارقت شما گریه سخواهند شد و به غم الم هم نشین خواهند
خواهند کشید و به فرنگ زمین رفت بلا از آن القرار خواهند کشید و داغ ... خواهد ماند و از
هیچ کدام دست نخواهد رسید نخواهد شد و قیامت شورش و داغ این نازنین از خلوت سرای دولت
کم نخواهد شد و در این صحبت آن ... فواهی داد شاهزاده گفت ای جان روشن منیر
دار مقصد گرت بی‌تدبیر با من بگو هم بیم و دامن چاک شعله دل را نهم و ز آتش هجران چو شمع
لا تا سب مفارقت خورشید عالم گیر نیست اکنون چو گر رو شتاب آورن نیست تا هر کجا ... از آن جهت
رشته و این بیت تو راست ... هر چه کنی ای هم ... تو راز ... را مطیع و در روزی ... تو
جمع خلق ... را

جنبش دنیا و در گریه او جان ... داد دم و در این باب ... کن دو در ... دوری
کن نقشبندم جان سخت مبتلا دارد ... ... جان که ... زلف ... تو بی سبب
نقشه عشق تو که آشنا دار ... و دگر را ... محبت دلی ... ... آفت ... ... دارد ...
خان عهد ... ... شاهزاده شنید گفت بنده از زر ... دل ... عاشقان ... شاد
فرمان تو در است و ... ... پس ... هر ... فرمائی بنده ... فرمان ... بر دو ... این ابیات
می‌خواند ما ... ... مطیع ... ... ایم تا جان ... ...
روی ... هر نفس چون ... ... شده و ایم شاهزاده چون این سخن شنید و ... او
در بر کشیده و روی او را بوسه داد و گفت ... شود ... ... نباشد
... که کار از دست رفت و تیر از شست ... رفت ... ... عالم ... خان ...
اگر خورشید عالم گیر همراه او ... ... خواهد ... که ... دست ...
... دگر ... ...
است ... ... خواهد ... ... فرنگ ... ... خواهد گرفت ...
از تخت ... ...
... ... اول ... ...

جاسی

و چون ایام صفر و روز ... شد میمونه خاتون و جمیع دیوان و پریان ... جا بند دار و زار در نظر
ارزانی ... و وزرا و ارکان دولت او را به تکلیف گلستان ارم ... بندداد و قبول نماید و ... بی‌رضائی
مخصوص شده و بهانه آورده گفتند اتفاق بسر و هم بعد از آن ... که آن ... شنیدند ... زند
به شهر چین و به پیش حضرت مشغول گشته و امرا و ارکان دولت آن وقت از ... بود و ... دست
از پای ... گفت اگر ده سال در چین باشد ... در ... اعراض ... که خورشید عالم گیر
در رفاقت رفته و بار ... آید ... از آن ... زنند ... از آن ... هر ... قبول
قبول نمودند و خورشید عالم گیر از ... بر فلان ... او را آفرین نمود و قرار دادند
که چون شاهزاده به ملک چین ... میمونه خاتون ... خورشید عالم گیر را ... شاهزاده
... میمونه خاتون قبول گشته و ... آفرین ... شدند ... مشغول شدند
و چون شب شد ... در آمد خورشید عالم ... گسترده و هر یک گوشه ... است
شدند ... آفرین ... میمونه خاتون ... خورشید عالم گیر ... که ... و ... از ...
... برآمد ... و ... در ... شاهزاده ... شاهزاده خورشید
عالم گیر را در ... و لام الف ... دیگر ... الوداع ... گرفتند و ... در کار
... و چون ... روشن شد ... و از خوف ... خدمه ... گفتند ... دادن

شت ... نمودند و باران ... نشسته و آن طرف خورشید عالم گیر از حرم برآمده به بارگاه داخل
شده و امرا و وزرا و آمدند ... قرار گرفتند و شاهزاده ... خان ... بارگاه شاه
آمدند و سلام گفتند و خورشید عالم گیر و امرا و ... شاهزاده را تعظیم نمودند و ...
... در آورده چون شاهزاده ... مدتی شدند ... از ... دعا ... شد
... خورشید عالم گیر دعا نمودند بعد از آن گفت ای شاهزاده ... آن ... است از ...
مرخص شویم و برویم به چین که دیده ... دل شد ... در انتظار ... است ... که از ولایت
چین در آمده ایم ... خورشید عالم گیر که این سخن را شنید آب حسرت از ... چشم
... در آمد ... منظور امرا و وزرا و ارکان دولت روی شاهزاده گفت ای شاهزاده
اگر ممکن است چند روز دیگر در ولایت ما باشید تا ... بعد از آن ...
... شاهزاده در جواب ... از ... در پیش ... ایم ... صورت ...
البته رخصت ... اگر ... باشد باز به خدمت شما خواهیم آمد پس خورشید عالم گیر
... شاهزاده را جواب داد و ... از خزانه ... جواهر ... زر و ...
... شاهزاده ... و ... غلام ... و ... الف غلام ...
زاده نمود و شاهزاده ... خورشید عالم گیر را وداع نمود و از آنجا ...

ارسطو

و ... از بارگاه و ... آمدند ... خورشید عالم گیر ... آفرین ... میمونه خاتون و ماه
زرافشان را در ... گرفت ... گفتند ... جمهور ... را ... نمودند تا ...
ولایت فرنگ ... شاهزاده ... آمد ... شاهزاده
... نمود ... هزاران ... فرنگ ... جمهور ... ان در ...
و ... بارگاه ... بردند ... فرنگ ... شاهزاده
شد و میمونه خاتون ... و در ... کشید ... را ... وداع نمود گفت ...
... منتظر باش که چون به ولایت چین رسم تو را ... خواهم ... عیش ...
... میمونه خاتون گفت ای شاهزاده اگر اجازت فرمائی بنده ... فرهنگ
دیو را ... به خدمت شما ... و ... اگر ... فرهنگ را
... اگر کاری ... فرهنگ را در خدمت ... باشد
زاده قبول نمود و میمونه خاتون فرهنگ دیو را طلب نمود و در خدمت شاهزاده فرمان ...
... آفرین ... ماه زرافشان و ... جمهور ... وداع نمود ... دیوان و پریان ... شده ... قاف
شدند و ... گلستان ارم ... شاهزاده ... آفرین و ماه زرافشان ...
... ولایت ... شدند و شب روز ... می رفتند

... به ولایت ... رسیدند و ... و فرزار ... شاهزاده
... آن ... فرزار ... شاهزاده ...
رفت ... شاهزاده ... در آمده ... از ولایت
فرنگ ... چون شاهزاده خورشید عالم گیر را وداع نمود ... آن ...
... و امرا و وزرا ... خورشید عالم گیر ... از روم ...
... و ولایت از دست ... رفته ...
... پیش خواهد آمد ... شاهزاده ... ولایت ...
... بس ... مصلحت نمودند که ... شاهزاده خورشید عالم گیر ...
... ولایت فرنگ ... و ... شاهزاده ...
خورشید عالم گیر ... فرهنگ ... خواهد برد ... خواهد ...
... شاهزاده ... هیچ ... آمد پس ... خواهد ...
... لشکر ... شاهزاده ... آمد ...
... رسید ... در شهر فرنگ ... که ...
عالم گیر آمده است ... رسید ... آمده است ... در حرم ...

روز دیگر برین شد و از فراق بسر بردن زاری‌ها می‌کرد جان برون داد و سپاه را همراه لشکر گرد شد
کشیدگان و کار و پیش تاب خورشید عالمگیر چون این خبر شنید آهی کشید و زار زار می‌گریست
که زمانه جور می‌کند و فراق یار کشتم · به جانی که مرا از غم کدام یار کشتم · در آن حرم برون آمد و به بارگاه درآمد
و بر تخت قرار گرفت و امرا به سخن درآمدند و گفت شنیده‌ام که کیخاوس با سپاه بسیار از برای
ولایت من آمده و می‌خواهد که مرا مشغول نماید و تخت و حرم به جای شود از آنکه فتنه می‌باید
که دل از دست داده و به حرم نشسته‌اند و در هر روی امیر و وزیر و سلاطین نشسته‌اند و از یقین که ضعیف
واقعه روی خواهد داد و بهتر از این نخواهد بود خورشید عالمگیر گفت تا ما چند سال سپاه را به روی خود کنیم
نه بدا و امرا گفتند الحمد در فرزانه ذوقیه پس سخن دادی و دیگر چون به زر رسید و غلامان خبر یافتند و امرا
که دشمن دیگران با سپاه گران آمده و لشکر ما از کار ریخت و مارا با تو هم روی بیرون است و از قضا در مقابل
بهتر آنکه علاج آن کنی گفتند خورشید عالمگیر در آن که با او امرا در آن رفتند و اتفاق نمایند و با او برای ما
خواهند نمود و وزیر رخصت اسب اطلس داد و از آنجا نمود در عرض ده روز ده هزار سپاه جمع نمود
و سپاه لشکر دید و از دروازه شهر فرنگ بیرون آمد و در مقابل لشکر سپاه را از فتنه او گرد داد
روز دیگر فرا گرد که کیخاوس در رسید خورشید عالمگیر نمود و سپاه سوار شوند و در برابر صف
کشیدند و صف‌ها ب آراستند و نقیب لشکر و زیر علم قرار گرفت و کیخاوس با سپاه از آن راه

وانگاه در جوار جوانان

هر آمد و در برابر سپاه خورشید عالمگیر صف آراسته و هر دو سپاه چشم در عرصه میدان ایستادند
که ناگاه دلاوری از سپاه میدان نهاد و مبارز طلب کرد که در آن وقت کیخاوس به میدان آمد و مبارز طلب
نمود از سپاه خورشید عالمگیر یک یک به میدان آمدند و به دست آن پهلوان کیخاوس کشته می‌شدند
تا نیم روز سی سردار خاصان خورشید عالمگیر به دست آن پهلوان کشته و مجروح و اسیر شدند و روز
به آخر رسید و کوس بازگشتن از هر دو جانب زدند و هر دو سپاه به آرامگاه رفتند و شب دیگر
چون خیال او رفت و دلش خیال نمود و شورش نمود که فردا کیخاوس چه کند آه هیچ تدبیر ندارد
زاده شنید که چون از منزل مغرب رسیدند و شب در آن دشت فرود آمدند روز دیگر چون
آفتاب برآمد و جهان روشن گشت ملک‌زاده با نوش آفرین و همان مهرو ماه و زر و ماهان به میدان
در بارگاه نشسته بودند و به عشرت مشغول بودند ملک‌زاده را هوای خورشید عالمگیر به سر افتاد
از دوری و جدایی دلش طپیدن درآمد و آهی برکشید و این بیت را برخواند · چون غم رسیده
سرافکنده و زاریم · جگر بر و سینه‌ای او بنده و زاریم · از غم عشقش بیرون دم جان و حال تو را · بی خود
طرز خوش خنده و زاریم · از گریه ام چراغ دل و دیده مرده بود · ما زنده که لب بر خنده و زاریم
گر چشم مردمی نه نموداریم و رفت · دل داده نگاه قرب بنده و زاریم · گاهی به لطف هم نظری سوی ما
فکن · و نوش آفرین او را دل در بی‌سیار داشت ملک‌زاده گفت اگر کسی بود که خبر به خورشید او رسانش

از آن نگه به درازی هنگام شد و نمود بیرون به عزم جنگ با ما همراه می‌رفتم در ولایت فرنگ و خورشید عالمگیر
دیده نمی‌شد باز گشت مشغول تون زمان محمد گفت ای ملک‌زاده چند این کار را کنیم و به طلب آن
آن مشغول هستیم تا آمدن مدت ملک‌زاده گفت ای خان محمد دانسته و آنگاه به بخشش که من مرد فرنگ
در همه دریا بیان کوه بشنیده و داخل ولایت مغرب شوید تا آمدن من خان محمد قبول کرد و ملک‌زاده
و نوش آفرین وداع نمود و نوش آفرین دست ملک‌زاده را گرفت و گفت زینهار که چون به خورشید عالمگیر
برسی او را از من سلام برسان و بوسه بر دستش بزن ملک‌زاده قبول کرد و سفارش
به خان محمد کرد و بر گردن از جنگ دلاور رسید و متوجه ولایت فرنگ گردید و از آن طرف چون خورشید
عالمگیر از جنگ گاه برگردید و در بارگاه فرود آمد سرداران سپاه در طلب فرمود و بیان احوال سوار است
نمود از عجب روز دیگر احوال پرسید که چون خواهد شد و هر سر کس با سپاه برآید سرداران سپاه او را
دل داری داد و گفت فتح ما و اراده گردن دارم که رویم · کیخاوس با سپاه آن شب که در آن صحرا نهاده بودند
چون روز روشن شد هر دو جانب طبل جنگ فرو کوفتند و هر دو لشکر سوار شدند و در برابر هم صف
کشیدند و قتال جدال آراسته نمودند و در اول آن روز کیخاوس مرکب به میدان نهادند و نعره
بر آورد و مبارز طلب نمود از سپاه خورشید عالمگیر مردی به میدان رفت و کیخاوس او را
بی‌یار نمود و آنچه از او گذشته کرده بود صف سپاه فرنگ پشت بدادند کیخاوس است اسیر کرد و

وانگاه بجنگ بیامد

مرکب بجست و بر سپاه حمله آورد و خورشید عالمگیر را هم باشنده به حمله قرار داند و ضرب به کمند بدو تیغ خنجر
به کار در آوردند و جوی خون از هر کس جاری شد روان گشت و کیخاوس بیدار دید و بهر کس می‌رسید او را
خراب ساخت و دل آزار و سپاه روی به گریز نهادند و کار به خورشید عالمگیر تنگ شد و در آن میدان
جا نهاد و سر راه بر او بست و بانگ بر کیخاوس زد و با هم در نبرد گردیدند خورشید عالمگیر هر زمان نعره
می‌زد و کیخاوس در غضب می‌شد و جنگ می‌کرد کیخاوس از شجاعت خورشید عالمگیر در تعجب شده
بود و او در نبرد بر وی آمد و در آن وقت ... بر سر آن هر دو خورشید عالمگیر بر در آمده او را
غافل نمود و تیغ بر سر او ... خورشید عالمگیر را از کمند ... و فرود شدند و هر دو ... از حلقه
رکاب خالی شد و بر خاک ذلت افتاده و آه از نهاد و بر آمد و سر سوی آسمان کرده ... و مناجات
و مناجات در آمد و می‌خواند · یا رب تو به فضل خویش دستم گیر · کشتم نگناه ز غم آدم گن
مگر که چنین از در که تو ... برگشته زاده‌ام از روز ... گفت خدایا اگر این
زاده سلطان ابراهیم بر حق است و باطل نیست او را برسان که من بسیار خسته‌ام که در دوری او در دام
خورشید عالمگیر با حق در مناجات بود و از کرم رحیم کار طلب نمود ناگاه با آنکه ... از روی
هوا نعره شیر آسا از ملک‌زاده شنیده شد در آن ... آمد چون ... کیخاوس دید
که جوان مسیحی و دین از آسمان بر زمین آمد دست ملک‌زاده بر زمین رسید و در آن هوای رب ...

سوار شده و شمشیر برکشیده نعره برآورد و تیغ بر سپاه کشیده و فرهنگ با لوام به هواداری در آمد
و نعل برگشته دو صد نفر از سپاه کیاوش در نعل برآورد و به هواداری برد و از بالا سر از بری که
و مردم که سواره بودند دیدند که مرد با اسب بر هم می‌خوردند و صفت هفت شش دانه می‌کشیدند و سپاه
که بهمان دیدند از هیبت اضطراب نمودند و روی گریز نهادند و فقط کیاوش برجا ماندند
حالت چنان نمودند که کیاوش دست از خورشید عالم‌گیر برداشت و متوجه به جانب سپاه
گشتند و در وقتی رسید که سپاهش تیغ‌ها کشیده از روی هوا آمدند و نعره می‌زدند و هر یکی
ملکه گری رخشیده بهم کلاسکی شدند [illegible] که می‌بیند چه می‌شود و دید شخصی از روی هوا ایستاده
و جمعی از جنیان همراه او نشسته اند و دیوان لشکر از آسمان فرو می‌آمدند و سپاه را برد بسته
می‌کشند از آن جمله سر از پی نمودند و در فرود آمدند جمعی دیگر معروف [illegible] می‌بینند چون کیاوش از این
واقعه دید به خود بترزید و روی برگشت و فقط نهادند که گریزند که تا شاهزاده رسید و نعره برآورد
و گفت ای نامبارک متوجه پیش که کین بتو کاری دارم کیاوش چون شاهزاده را دید و دفع
او نخواهد در آوردن آه از نهاد وی برآمد لاعلاج سر راه بر شاهزاده گرفت و به جنگ در آمد
شاهزاده چون دید نعره برآورد و تیغ بر فرقش نواخت که تا کمرگاهش بدو نیم شکافت نعره
از نهاد لشکر برآمد و سپاه کیاوش آنچه مانده بود روی گریز نهادند و سپاه و خورشید عالم‌گیر

از عقب اسپاه رفتند

از عقب آن سپاه رفتند و اسباب لشکر را غارت کردند و از مردم جمعی که ماندند شاهزاده در میدان
جنگ گاه به خورشید عالم‌گیر رسید او را دید که در کمند بسته اند از مرکب پیاده شد و خود را در قدم
او انداخت و پایش را بوسه داد و از کمندش نجات داد که در این وقت میمونه خاتون و در سپید
و زبان به دعا و ثنای شاهزاده و خورشید عالم‌گیر و مختصر را در قدم شاهزاده [illegible] داشت و
زاده گفت ای میمونه خاتون شما چگونه بدین مکان آمده اید و با اتفاق بود دید میمونه خاتون
گفت ای شاهزاده از اراده خود الله بود که خود را به خدمت ملازمان شما رسانم چون از ارد
فرنگ شکست خوردم با خود گفتم که خورشید عالم‌گیر را ببینم و بروم چون بدین مکان آمدم شما را در میدان
سپاه و پدرم دانسته ام با شما اتفاق کنم پس شاهزاده از خورشید عالم‌گیر پرسید که چگونه شد
که کیاوش بر سر فرهنگ آمد و ازین وزرا از زنها برای تو گرا نهادند [illegible] خورشید عالم‌گیر
احوالات برای نامه بر کیاوش نوشتن و خود را گرفتار کردن و جواب داد و تمام شاهزاده
عرض کردند و شاهزاده آه سوزناک کشید و در باب خورشید عالم‌گیر [illegible] میمونه خاتون آمده
و متوجه حرم گشتند و خود را به فرهنگ و او و سپاه و فرمی از روی شهر روان شدند چون داخل
شهر شدند ابراه وزرا او چون شاهزاده را دیدند و آن دیو را نظر آورد و شدند همه برخاک
افتادند و شاهزاده را ثنا گفتند و دست بر سینه بستند و شدند شاهزاده [illegible] گفت

ای نامردان این چه [illegible] که شما کرده اید و شما را چه خوش آن رسیده که خورشید عالم‌گیر را از
دست بی‌معرفتان نابینید داشتید که دیوان [illegible] را کشته و وزارت شما را به اطراف خواهند کرد پس شاه
بر فرهنگ دو کمک که تیراندازان را فرهنگ [illegible] شاهزاده مرخصت آمد که چون ابراه و وزرا را به سر گرفت
و از روی زمین برداشت و به آسمان مینمد که همه دیدند و غلطان که از نظر ناپدید شدند و او را از آن
بالا انداخت و مردم فرهنگ دیدند که بعد از ساعتی ابراه و وزرا از آسمان بر زمین آمدند که از
[illegible] مردم در آن حالت تعجب نمودند و فریاد و ناله می‌زدند و [illegible]
می‌افتادند و شیخ و ارمنی نمودند و شاهزاده [illegible] همه جا آمدند به بارگاه و دست شاه رسیدند
و مرحمت و زر [illegible] کردند و می‌گفتند ای کاش دست [illegible] درآید [illegible]
نوازش خواهند کرد پس شاهزاده در بارگاه نشست و روز بعد از آن شاهزاده مرخصت
و فرهنگ و رجال [illegible] و فقط داخل حرم خورشید عالم‌گیر شد با میمونه خاتون داخل حرم
شد و ایشان مرخص شدند و شاهزاده را او در بر کردن و او را نوازش نمودند و بر سنگ‌ها
نشانیدند و بزم [illegible] شاهزاده آراسته نمودند و تا [illegible] مشغول گشتند آن شب بردند [illegible]
و او از آن مرخصت [illegible] شاهزاده گفت مرا رخصت کن که پدرم گفتم که رفته [illegible] و او را
[illegible] شاه او را رخصت داد و به دیوان [illegible] متوجه [illegible] شدند شاهزاده و خورشید عالم‌گیر

در آنجا نوا نهند

در آنجا نوا نهادند و دست در گردن هم در آوردند و خوش خوش [illegible] شدند [illegible] در نعل [illegible]
خوابیدند و چون روز روشن گشت [illegible] شاهزاده مرخص و خورشید عالم‌گیر را [illegible]
آورد و فقط بارگاه [illegible] و در برکت [illegible] و در زمین [illegible] و باز [illegible]
و اعیان فرنگ را حاضر کردند و در مجلس نشانیدند و شاهزاده روی به اهل فرنگ کرد و گفت ای اهل
فرنگ دانسته و آگاه باشید که امروز خورشید عالم‌گیر پادشاه و ملکه شما شده اند هر گاه
خورشید عالم‌گیر خواسته باشد در [illegible] فرنگ را [illegible] و وزرا [illegible]
شما [illegible] که [illegible] خورشید [illegible]
عالم‌گیر [illegible] دیوان [illegible] شما را تمام هلاک و قتل خواهند کرد پس
اهل مجلس از اعیان فرنگ امیر و وزیر تعیین کرده نظام پادشاهی برپا داشتند و سپاه و لشکر
و رعیت [illegible] نمود و هر کس را خطاب به رسم [illegible] نوشت [illegible] که [illegible]
داد و [illegible] درست نمود و با خورشید عالم‌گیر به حرم رفت و با هم می‌خوردند و بوسه می‌زدند
مشغول شدند به مدت [illegible] روز شاهزاده در فرنگ ماند بعد از آن خورشید عالم‌گیر را وداع
نمود و [illegible] فرهنگ سوار [illegible] و از ولایت فرنگ بیرون آمده و متوجه ولایت [illegible] شد
اما چند کلمه از شاهزاده ملک محمد [illegible] که چون از روشن [illegible] و وداع [illegible] بیرون [illegible]

سنه ...

و در فراق او ارقند و شهزاده سعید و شهزاده مسعود او را دلداری دادند و حرفهای حکمت آمیز
گفتند و او را به جانب دین آوردند انگاه جاسوس خبر آورد که شهزاده الیاس برغضا او را
برادر گفته بسیار است و مانده و بعد از آن شنیدند شهزاده برادرش بدر برد و دلتنگ
و چون شنیدند که شهزاده بیدار شده و نوش آفرین همراه است و اراده ملک مغرب دارد
آن نابکار چهل هزار نفر جمع نمود و متوجه آمدن شهزاده که جاسوس خبر آورد که شهزاده در راه
شهری مغرب رسیده است آن نابکار وقت یافت و شهزاده سعید و شهزاده مسعود
با چهل هزار سپاه مرد و شتر روانه به جانب شهزاده گشتند و جاسوس خبر به خان مهر آورد و گفت
ای خان مهر دانسته و آگاه باش که ملکشاه با چهل هزار نفر از ولایت مغرب بیرون آمده اند و هر سر
تمام گرفتند و با تو جنگ کنند و نوش آفرین از تو بگیرند خان مهر چون این سخن شنید آه از نهاد
برآمد و گفت که تا جان در تن دارم با این چهل هزار نفر بکوشم و تا یک نفر دارم و نوش آفرین
نگذارم که او را ببینند چه جای آنکه از من بستانند خان مهر جاسوس را روانه کرد که از راه
مغرب گرد پیدا شده و در میان یک چهل علم نمایان شده و چهل هزار نفر نمایان شدند و در پیش علم
[illegible] علم ملکشاه بیک پیاده بسیار در پیش جلو رسیده و سپاه
صف آراسته برابر خان مهر صف کشیدند و ملکشاه مرکب به میدان جهانید و مبارز طلب نمود

که ناگاه خان مهر از این طرف مرکب به میدان تاخت و در برابر ملکشاه ایستاد و ملکشاه آواز داد
که ای خان مهر من دانم که شهزاده را همراه داشتی و نوش آفرین را نگذاری و فقط با هر کس خواهی جنگ
کن سلامتی بیرون کن خان مهر جواب داد که تیر ملکشاه بخدا قسم و لیکن شهزاده و نوش آفرین را
همراه دارم و هرگز دست بر نمی دارم و نه جان و نه جسد دارم نه میگذارم که ... و قصه ...
چند ملکشاه سعی نمود که دست به نوش آفرین از خان مهر برآمد و ناچار شمشیر و نیزه با
هم دیگر رد و بدل نمودند که ناگاه خان مهر زخم نمود و شیر والا فرق ملکشاه نمود که ملکشاه
سر به دو نیم و پیچ شکر از زره ... در غلطید و مرکب آن ملکشاه آمد که سر مرکب را
میدان بیرون رفت از آن طرف هم مرد و مرکب برابر هم غلطیدند و خان مهر مرکب در پیش ... جنگ
دیگر از پیش رو که سپاه از زه و در آمدند و هر دو خان مهر حمله نمودند و خان مهر زخمی از دو
که ناگاه آن نابکاران تمام رکشیدند و ملکشاه را از زمین برداشت و مرکب را در بردند و در حلقه
سوار شدند و سپاه و پیچ هر چند کردند و خان مهر هر کس رسیده از پیش او رخصت یافت
را در جنگ ... نمودند و دل داری نمود و هر زمان مرکب ... منافقت و تیغ بر سپاه ملکشاه
میزد که همه آن آمدند و تا نزدیک غروب جنگ کردند و آن روز تا آخر رسید هر دو جانب
طبل بازگشتن زدند و هر دو سپاه دست از جنگ برداشتند و رو به آرام گاه خود نهادند خان مهر

...

هر چند سپاه دیوار بسته داشت و سپاه از خطر آن گذشت و هزار نفر زخمی و در جنگ مانده و چنانکه کشته شده بودند
نفر کشته شده و در آن زمان چندین هزار دیگر زخمی دارند و چهار هزار کس کشته شد و گروه از بنیاد خان مهر برآمده
و دیگر به نهاد و دست به سر زدند و چون از آن جنگ انگیختند و در روز مرکب آن شستند و از آن سپاه
که ده و صد هزار تن ... آمدند از شب و ... و بعضی از غلامان ...
که جنگ ... رو جواب ... بر سر ... بر سر ... بسیار بود است
دور دوازده ... تمام ... آن بود ... نوش آفرین ... از ...
... از ... و خاطر ... و ... دست ... و گفت ...
جان ... این ... نوش آفرین ... که ... به سپاه ملکشاه ... و جان ... را ...
آن ... نوش آفرین ... از ... آن ... بر ... جنگ ملکشاه
و سپاه ... این ... گشته ... و بعد از آن که شهزاده ... از
زنگ ... رسیده ... و جان ... کرده ... و ...
ایم ... و ... از ملکشاه سپاه مغرب ... که ... شهزاده ... از
... خون ... از ملکشاه ... و ... که ... و دید ... جنگ ... از ...
آمده ... چهار هزار نفر به چهار قسم ... و چهار صف تعیین نمود و از هر صف با صف دیگر بعضی

با ... دشت سنگی ... در ... از آن گذر و گفت هرگاه که سپاه مغرب ... آورد
شدند و سپاه غلامان از گشتند ... این سنگ را از کوه بر ... و ... سپاه ملکشاه ... از
که ... و سپاه از صف اول ... و نوش آفرین ... از ... سلامت ... خیمه
خیمه ... در زمین ... خان مهر ... غلامان ... که ...
و ... به ... عالم ... بیرون ... عالم ... شور
نعمت ... سپاه مغرب ... و ... آمدند ... فیل ... و ... کرد
آورده ملکشاه ... رسید ... خیمه ... سپاه ... آورده ... از
نهاد ... و نعره برآورد و گفت ای خان مهر ... شهزاده ... همراه است
از ... و نوش آفرین را ... به ... شان
و از ... که ... و ... وز ... ولایت ...
کنم و اگر ... و ... برآورم و کار ... کنم که ...
خان مهر چون این سخن شنید نعره برآورد و گفت ای ... از ... از ... خدا ...
هر ده ... و ... وطع نوش آفرین دارای ... خدا قسم ... در ... جان ... از ... دارم
که به ... نوش آفرین ... دانسته و آگاه باش که این ... و ... که شهزاده ... سپاه

چون ابو پری خواهد آمد و تو را چون شاهزاده دالیانس بر دار خواهد کشید ملک جمهور چون این سخن
را زمان جمهور شنید دانست که راست می‌گوید راست راه نمود با لشکر حرکت نمودند و تیغ بر
کشید و بر اسب تاخت و به جانب زمان جمهور دوانید و با او کوشش در آورد و شمشیر حواله زمان
جمهور کرد و زمان جمهور تیغ بر دم تیغ او رسانید تیغ ملک جمهور بشکست و قبضه او به جانب زمان
جمهور انداخت و از سر گذران نمود و بر کرسی میدان هر قبضه سپر خود انداخت که از سر رد شد
و هر بار نه ملک جمهور آمده نهایت کار رسید آن نابکار دست به شمشیر زد بر رکاب بلند و نعره بر آورد
و زمان جمهور را نهیب داد و دیگر به پیش آمد و دست بر تیغ کرد زمان جمهور سپر بر سر کشید و تن
در زیر سپر پنهان کرد آن زمان که آن نابکار از روی قوت چنان بر قبه سپر خود فرود آورد که سپر را
سراسر در برید و خود و کلاه و خفتان و تو بر تو در دره و عرق بهن هر چند ... شکافت و بر فرق سر نشاند
و بر زمین افتاد و جان به مالک دوزخ سپرد ملک جمهور از دیگر جانب در رفت ملک جمهور
بر آورد و گفت جان جمهور را گشتم و زود بر سپاه زمان جمهور و سپاه او را مستغرق نمود و متوجه بالای
کوه گشت زمان جمهور چون چشم زخم و درد و آن حالت را بر خود دید آه از نهاد وی بر آمد و تشنه
را از خفتان آب باز نمود و سر خود را بست و تیغ بر کشید و خود را بر ... بر سپاه جنگ آور
زد و تیغ بر آورد و هر چند ... کشید که خود را به ملک جمهور رساند از ... و ... شده و هر قدر
... [illegible]

کشید شمشیر زده وزرا بر جانب ملک جمهور سپاه در شکست داد که خود در صف رسیده
و آن غلامان را زره با و زره آورده و متوجه به صف جمهور شد و از هزار تیر و شمشیر جا ... کرده و
برفت و بجای صف را بر هم زده و سر جای رسید که دیگر از اسب بالا نرفت و از اسب جدا شد
و در این زره بر گرد و بسیار سپاهی بر سر کشیده و متوجه بالای کوه شد و تمام سواران پشت به آن
به جانب آن نابکار گشته او را زخم شمشیر و تیر زخم نشستند و از زخم گردید ... به جای رفت
از زین که آن ملک راست بر آمد و آه از دل بر کشید و شروع در هیبت نمود و ناگاه از رفتن آن
دلگیران سپاهی چنان که گفت به نجات در آمدند و گفتند خداوند ... عاشقان عشق یاران ... سینه
سوز عشق یاران با تمام شب تیره را با تمام یاران با تمام گشت ... صبح جوی یاران روزی که فردا ... دارد
به گیتی که ... بردارد که از جان و دل بردار دامن کن و از جان غم بردار دامن کن هنوز در
سخن بود که تا در قدرت با قدرت بود از روی گردون فلاک فرهنگ دو ... بر آمد و شش
سواره ... او ... رسید بر زمین گذارد و آن نابکار نعره زد و از آن دو ... جان
را زخم دار رو به کوهی گوشه ... در میدان سپاه افتاده و نعره ... و تیغ ... غلامان
... روح ... برای ... ملک جمهور را دید که چون نهنگ دهان گشاده
بر اسب ... و ... زده و از کوه بالا رفت و در قبضه کوه ... آن را دید که ...

زر را فرمان بر ... جات می‌نمودند و غلامان ... به تیر ... آن نابکار ... رسیده بود ... سپاه مغرب
چنان ... که در کوه قاف ... حیرت ... گرفته و ... زمان جمهور و سپاه او را
تا سمت ... شاهزاده ... تمام ... گشته ... دست راست به گردن
گذارده و چنان نعره ... که کوه و دشت ... و ... سپاه مغرب ...
شدند و از هر طرف ... و به جانب ... شاهزاده و تیغ بر کشیده و بر سپاه
مغرب حمله نمود و ... سر به خاک انداخت ... انداختند ... بر ... نهاد
و هر دم مغرب ... بر آورد ... ملک جمهور را گفتند ... و ... که
شخص سیاست را چون نهنگ در دهان کشیده و عالم را ... ملک جمهور ...
شاهزاده را دید که ... آن هم متوجه به جانب او شد شاهزاده را چون
بر ملک جمهور الله ... بر آورد که هر کس ... سلطان ابراهیم فرزند
عادل شاه ملک ... و تیغ ... سپاه ملک جمهور گذارد و سپاه ... در پیش او
... شاهزاده خود را به ملک جمهور رسانید ... بر کشیده ... شاهزاده بر آن نابکار
گرفت و گفت ... که ... گرفت ... میدان
زخم ... بر آن نابکار گرفت شروع در ... نمود و گفت ای شاهزاده جا که تو را از ...

ای ... که دل ... و تو را ... گرفت ... هر ... بر کشیدند
... شاهزاده ملک جمهور ... نمودند و ... شد
... چنان ... که ... چنان نعره زد که ... سپاه
در دست ملک جمهور ... شاهزاده ... و ... سر
در زیر سپر پنهان کرد ... شاهزاده چنان بر قبه سپر ... که سر ...
و ... رسید و از آن ... گذارده شد و ... ملک جمهور رسید و ... اسب ...
... که تیغ شاهزاده ... ملک جمهور ... سپاه
بر آمد و سپاه مغرب ... شاهزاده ... او را در میدان ... چون ...
زاده نعره بر آورد و ... نمود ... رسید ... آن ...
... هر دو ... شنیدند ... جوشیدند ... گذاردند و تیغ
بر کشیدند و از کوه ... سپاه ملک جمهور و از آن ... جمهور ...
... شد ... شاهزاده شنیدند که ...
... و ... تیغ ... آورد ... شاهزاده ...
و سپاه مغرب را شکستند و ... شاهزاده ... بر سر ... آورده و ... نمود

و در رشت دلی لگد بر در آورد و به هر کس برخورد کارش تمام می‌نمود و جهان شورش افزون بر
سر بهم کشیدند که از تغلب شاهزاده گشته و سپاه ضرب سراسیمه شدند و از هر طرف که توانستند گریزان
روانه گشتن شدند و از واهمه دیوانه لال و بی زبان شدند و دست و دل ایشان از کار
رفته بود و به طالب خود در ماندند و شاهزاده به فرهنگ دیو گرد کار بسر آورد فرهنگ دیو
در رشت دلی که [illegible] از رخت [illegible] بارگه و جمعی را بر دوشت و بر هوا بر داز آن [illegible]
زیر لگد در کوفت جمعی را بر دو به جهنم واصل شدند سپاه ضرب که چنان دیدند بامان آمدند
و قربان بر آوردند و شمشیر از دست انداختند و شروع در التماس کردند و الحاح نمودند شاه
زاده رشت را به فرهنگ دیو نمود که علاوه از این [illegible] مدار سر فرهنگ [illegible]
زاده لگد کرده [illegible] خان [illegible] که [illegible] برخان [illegible] شده [illegible]
چون لشکر [illegible] رسیده [illegible] افتاده بود و دست [illegible] بر خون [illegible]
خون [illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible]
چون [illegible] در بر کشیده و در آغوش [illegible] داد و [illegible] داد و او را آفرین [illegible]
و از زرش [illegible] دست او [illegible] فرهنگ [illegible] بارگاه برد [illegible]

[illegible]

[illegible] و غلامان از جنگ [illegible] و سپاه ضرب [illegible] شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود را
گرفته و در زنجیر در آورده و به غلامان سپردند [illegible] بارگاه در آوردند و در [illegible]
را [illegible] کردند و [illegible] خان [illegible] گذشته کردند و مرهم [illegible] و جمعی از غلامان [illegible]
و زخمدار شده بود [illegible] مرهم گذاردند و در [illegible]
بودند و چون [illegible] شاهزاده [illegible] آفرین و [illegible] مشغول شدند [illegible] آفرین
احوال [illegible] شاهزاده [illegible] رسید [illegible] بیان نمود [illegible]
و سپاه ضرب [illegible] آفرین احوال پرسیدند [illegible]
زاده عرض کرد و شاهزاده [illegible] آفرین [illegible] آفرین [illegible] مشغول شدند [illegible]
تا روز روشن شد و شاهزاده [illegible] بارگاه آمد [illegible] شاهزاده
سعید و شاهزاده مسعود را [illegible] شاهزاده [illegible] گفت [illegible]
[illegible] رسیده بود که [illegible] آفرین [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] روز [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] شاهزاده [illegible]

کار [illegible] آمد [illegible] در [illegible]
رسید و شاهزاده [illegible] بار [illegible] در بارگاه [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] ولایت [illegible]
و [illegible] خان [illegible] ولایت [illegible]
[illegible] ولایت مغرب آمدند و چون [illegible] شاهزاده [illegible] رسید و شاهزاده مسعود و شاه
زاده سعید [illegible] ولایت مغرب [illegible] شاهزاده [illegible]
تمام داخل شهر [illegible] بارگاه [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود را [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible] مغرب [illegible]
[illegible] مغرب [illegible] شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود [illegible]
هر که [illegible] ولایت مغرب [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
و [illegible] ولایت مغرب [illegible] هزار [illegible] غلام ترک [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] آفرین [illegible]

[illegible]

[illegible] ولایت دمشق [illegible]
[illegible] ولایت دمشق رسیدند [illegible]
[illegible] ولایت دمشق [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
دمشق [illegible] دروازه دمشق [illegible]
[illegible] مشغول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] ولایت [illegible]
شاهزاده [illegible] دست [illegible]
[illegible] غلام ترک [illegible] شاهزاده [illegible]

شد و جهانگیر رسید تمام ارکان دولت از خیمه بیرون آمدند و شیوه و بهمنش شاهزاده شدند و بعد از یک
میل آمده بود دید که خاقان مهر شاهزاده را در راه آمده است و خود را نمود و ندید شاهزاده را و ملازمان همه پیاده
ملکه خود را بدست و در سر نهادند و دست که خود را در قدم شاه انداز که جهانگیر شاه و نوش آفرین
و شاهزاده را چون جان در بر کشیدند و روی نوش را بوسه داد و او را در آغوش گرفت و بعد از آن
خاقان مهر در بر گرفت و جبین او را بوسه داد و او را نوازش نمود و حمیده تاج را نیز در یافت و شاه
زاده را سوار کرد و خاقان مهر و حمیده تاج سوار شدند و با دولت و اقبال و ارکان دولت سوار
شدند و به قرار به همه تمام شهر در میدان خیمه‌ها آمدند و همه جا بر آن ایوان بر اسپش نثار زر کردند و جواهر و زر نثار
در دولت درج بسیار شاهزاده می‌ریختند و صورت بر بستند و شادیانه و جمیع مردم را نیز عطای بسیار
فرستاد و خود در دو ساعت شاهزاده می‌گفتند و در بهرام و پیش کش‌ها بسیار گذرانیدند و شاه
زاده جهان را در آغوش کرد و به شهر آمدند و ولایت و ملک را به نیکو داد و وزرا را همه در کار داشت و گفت که باید
و خاقان مهر و حمیده تاج یک روز در شب به عشرت مشغول شدند و چون شب شد شاهزاده فرمود
تا ولایت و ملک را قرق کنند و جمیع امرا و سرداران و اهل امان و ملتمسان را رخصت دادند و نوش آفرین را
زر افشان در آغوش در بر گرفت و چون چشم بر طلعت بی‌نظیرش افتاد و او را بعد از مدت
به نظر در آورد و در ساعت او را در آغوش کرد و بر جبین و رخسار او بوسه داد و او را در کنار

اولی نگینداره

آغوش کشید و گریه بسیار کرد و گفت ای نوش آفرین و نوش آفرین از آن شب هزار بیان گریان
شد که چندان صبر کردم بعد از آن و آن در تن شاهزاده را در بر کشید و او را نوازش نمود و او را گرامی داشت
و در جای مکرمت نشاندند و کنیزان و خدمتکاران اهل حرم به یکبارگی آمدند و نوش آفرین را
زر افشان در میان نشاندند و روی به روی نوش آفرین نشستند و می‌زدند بعد از آن تمام طلعت
از بهر ذره برم و دختر کشیدند و شروع در عشرت کردند و پیش کش گذرانیدند و چون هیچ طالع شد
و دست شاهزاده بر آمده و نوش آفرین را دید و در آغوش کشید و احوالات گذشته را از روز اول پرسید
از اول تا آخر گذشته بود به تفصیل گفت و شاهزاده بر حال نوش آفرین گریه بسیار کرد و از روی مرحمت
و مهربانی نشست و بعد از آن سه روز شاهزاده نیز در آن ماه آمد و شاه را هر روز و وزرا و ارکان
دولت همه از جا بر خاستند و شاهزاده را تعظیم نمودند و دست بوسیدند و از هر جا سخنی در میان آوردند
شاهزاده چون شیده که جهان گیر آمد و نوش آفرین را دید به روی خود زد
گشت و آنچه از روز اول تا آخر گذشته بود و حکایت را همه نقل کرد همه شاهزاده آفرین گفت
و آن حکایت امیر سام شنید و بر حال آن گفت ای پادشاه ملعون و آن غدار و آن حکم را بیان
در آورد و امیر سام را فرستاد و در روز آن که نوش آفرین و ابیات و غیره در ملک مال داشتند
کنی و حکایت کن که بین او اهل شهر بی‌عیب روز از آن شب آمد شنیده که شاهزاده می‌گفت

که هر کس با تو برابری کند تا حق بنشیند و خواهد گفت من در آن شب تو خبر امیر سام فرستادن و اگر می
خدمت خدمتکاران خواهد بود و حرف نبایش خواهد است خواهد شد که امیر سام پیر شاهزاده خدمت
خواهد گفت پس پسر امیر سام زبان بر گشاد و گفت ای شاه من از روز اول امیر سام فرزند من بوده
و پیش بر فتن او بودم و از سفر او شکر کنم که به حال خوب گشته باشد شاهزاده در خدمت شاه
گفتی چنان‌که شاهزاده حال گفته در من رسانم که آن خبر را در پیش آن نیز دیدم و خود را به کشتن
داده و شاهزاده گفت ای وزیر بکنم که تو هم در اول عشق در آن دیار بودی و پس از آن در اول خبر
کنیزی جهانگیر شاه بر خود که به نزد امیر سام رفت و از آن سر روز که با دیگر برادر نرسیده‌ام
عذر کرده‌اند ولی شما را خبر بدهید خاقان مهر از شاهزاده نمود که او را از بهر خود خواهد
زاد و گفت ای دولت شاه اگر من یک شب از غمش جدا شوم و در خط یک شب از خاقان مهر اگر
به دولت هر روز را به درد هجر نقل خواهد کرد و از این جدا خواهد شد جهانگیر شاه گفت
شکر برای من که در آن فرزندم و پس از این فرزند بر تخت نشیند تا که کار به دولت او از روز جهان است
و شاهزاده زبان بر گشاد و تعریف حمیده تاج را که آنقدر او را تعریف شنیده بود و
را با آن جمال نمود پس حمیده تاج را در برابر افتاد بعد از ساعتی گفت ای شاهزاده بدانید که
من خواهم بر دولت قیاس مادر تو هم جهانگیر شاه گفت از آن حکایت پس شاهزاده و خاقان مهر

و حمیده اولی

و حمیده بر خواستند و حرم را زیارت نمایش نمودند و چون به موضع نمایش گاه رسیدند با همراهان
رفتند و اکثر بر ما بسیار سلام کردند و شاهزاده هر روز در قدم نمایش گاه رفتند و گریه بسیار
کرد نمایش گاه را و بر گرفت و بیهوش گردید و او را نوازش بسیار نمود و او را تسلی دادند و همه را
تسلیت نمود و اظهار بسیار کرد و بعد از آن روی شاهزاده کرد و گفت ای فرزند رحمت بسیار
کشیدی و در کام نهنگ جدا افتادی و در این غم غربت گرفتار شدی تو به عالم شهره شدی از آن‌ها زمان
با کام خود رسیدی از هم و صال به رشته بهره‌ور گردیدی که چند روز در دنیا است تو سرور فخر جهان داری
خواهد بود و در دهر از این بیک و حسن و شهره روز و ماه شدی و هر کس که این قصه را بشنود دعای دولت
جوان دهد و هر کس که با تو نیکی کند دل به هیچ دل آزاری ندهد آن رو به هرچه بهار و الف ندارد که با تو است
هر کس که دست به معشوقه خود در دوران نکند که بلای بر سر او خواهد آمد لا علاج خواهد شد و هر که دوری
سر کرد آن کار خواهد شد پس شاهزاده را در بر کشیدند و روی او را بوسه دادند و دعای بسیار و نصیحت کرد که
همیشه آن را ادا و دست گیرد و از هیچ اندیشه مکن که تمام عالم مشهور و مستور است خواهد شد
و هیچ کس با تو برابری نتواند نمود و اگر مشورت خواهند شد و اگر تمام شنید و لیل و نهار خیر تو خواهند شد
و این عجب نیست که هر کس با تو دوستی کند و دستی از اخلاص کند حاجت در جهان به شهر از روزها و فا منظور گردد
و هر که با تو دشمنی کند پیوسته در غم و الم گرفتار شود و می‌شد و نباشند چون نصیحت تمام شد شاهزاده

که در ساعت فیروز بابد عقد نوش آفرین را با شاهزاده بست و خطبه شرعی جاری نمودند و در
میان آوردند و مبارکباد گفت پس از آن جهانگیر شاه گفت ای پادشاه حالا
مراد تو برآمد و چراغ دولت را از در و در آمد و نام تو در عالم مشهور شده و صاحب تخت
بهم رسانیدی اکنون گوشه‌نشین و به عبادت مشغول باش پس از آن به فرمان او گفت بر جای او
به شهر [illegible] آنکه آنچه شاه طلبید از مروت خود به جا آوردی و وظیفه [illegible] تمام
که بدین روی فرموده است نمودی و در باره این شاهزاده به سعی تمام کوشیدی و آنچه شرط مردی
و مروت بود به جا آوردی اکنون شکر کن که بخت مسرور و فیروز گردان [illegible] و از صدق وفاداران
که بدین رفتار در روی روزگار و در عالم مشهور شده [illegible] از تو و در رهایی
تو خواهند گفت پس از آن به جهانگیر شاه گفت ای جهانگیر یاری که شاهزاده کرده است
و از جهانگیر شاه شد امروز یادگار است که هر چه شاهزاده و او هر دو جهانسوز [illegible]
خان خواهر رسیدند پس [illegible] عزت نمود و رخصت فرمود و جهانگیر شاه با شاهزاده و زنان [illegible]
و جمشید خان را از صومعه برآمدند و به بارگاه داخل شدند القصه چون مدت یک ماه از آمدن شاه
زاده گذشت شاه [illegible] ولایت دمشق را زینت نمودند و همه چراغان نمودند و بار
خراج سه ساله به رعیت بخشیده و بندیان را خلاص نمودند و در شب چهاردهم ساعت [illegible]

[illegible]

نوش آفرین را با شاهزاده بستند اما شاهزاده فرمود که تا فرهنگ دیو حاضر نشود چون حاضر شد
شاهزاده فرمود که برو به بستان ارم و میمونه خاتون را با جا و فرهنگ برفت و به زودی زود
خاتون و دیوان پریان به خدمت شاهزاده رسانیدند و شاهزاده میمونه خاتون را در بر
گرفت و او را [illegible] داد و او را نوازش نمود و به حرم فرستاد و تمامی دیوان و پریان در
خدمت شاهزاده ایستادند ناگاه چون میمونه خاتون داخل حرم گشت دید نوش آفرین از جا برخاست و
او را در بر گرفت و نوازش نمود و مهربانی کرد و در جای خود نشانید و خرم بود تا شام
برای او جا نهاد چون شب شد میمونه خاتون از جا برخاست و رخصت طلبید و نوش
آفرین چون [illegible] آراسته گردانید و آنچه لازم بود به جا آورد و تمام دیوان و پریان
[illegible] از روی هوا [illegible] و شمع‌های زرین و شمعدان روشن کردند و یا [illegible] امرا
وزرا و ارکان دولت شاهزاده را بر دوش نهادند و روانه حرم گشتند و چون به شبستان رسیدند
امرا ایستاده بودند و دوست شاهزاده داخل حرم گشت [illegible] که
پیش رفتند او را [illegible] شاهزاده برگشتند و به خلوت خانه بردند و او را بر تخت نشاندند
و میمونه خاتون نوش آفرین را آراسته گردانیده به خدمت برده [illegible] آوردند و شاه
زاده از بالای تخت فرود آمد و نوش آفرین را در بر کشیده و بر زانو نشاند و خود در او در

برابر نوش آفرین نشست و هر دو مجلس را آراسته نمودند و رقاصان آواز زدند و کان حاضر گشته بودند
و در برابر [illegible] عیش و عشرت [illegible] تمام نمودند و میمونه خاتون با دیوان پریان از روی هوا ایستاده
شدند و سیر آن مجلس نمودند و صحن [illegible] و مهوشان به خوانندگی و رقاصی مشغول بودند
و شاهزاده با نوش آفرین بر روی تخت قرار گرفتند و وصال یکدیگر شادمان بودند و آن شب تا روز
به عیش و کام رانیدند و چون روز روشن شد شاهزاده از حرم بیرون آمده و داخل بارگاه گشت
و جهانگیر شاه او را نوازش نمود و در پهلوی خود جا داد و خان [illegible] در مجلس آمدند و هر کدام
به جای خود قرار گرفتند [illegible] زمان جمشید سر برآورده و در زمان [illegible] و تماشای شاهزاده
گشود و گفت ای [illegible] و [illegible] وقت آن است که [illegible]
[illegible] جهانسوز [illegible] که [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] گفت [illegible]
که [illegible]
[illegible] جهانسوز [illegible]
می‌خواهم که [illegible] اسکندرخان [illegible] جهانسوز [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] جهانسوز [illegible] و [illegible] خان مهر [illegible]
و در [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible]
و اسکندر خان [illegible] چون شنید [illegible]
[illegible] خان مهر [illegible] و [illegible]
و در برابر [illegible] چون [illegible] خان مهر [illegible] اسکندر خان [illegible]
و غلامان [illegible] اسکندر خان [illegible] اسکندر خان [illegible] اسکندر خان [illegible]
[illegible] که [illegible] خان مهر [illegible]
[illegible] و سلام [illegible] اسکندر خان [illegible]
[illegible] خان مهر [illegible] اسکندر خان [illegible]
[illegible] که نامه را [illegible] اسکندر خان [illegible] اسکندر خان آن [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] اسکندر خان عادل [illegible]
[illegible] جهانسوز [illegible] انشاءالله تعالی [illegible]

و زهر در زمان کار ساز نبوده و در کجا دانسته شد و به خدمت من نبوده است که نعمت عظیم من
خواهی داشت و در میان و شما صحبت بهم خواهد رسید و اگر خلاف کنی آن زمان از گفته پشیمان خواهی شد
و سودی نخواهد داشت اسکندر خان چون نام شاهزاده شنید از خان مهر پرسید که شاهزاده
جهان سوز را برای چه می خواهد یا به کشتن خواهد داد خان مهر گفت اسکندر خان در زمانی که شاهزاده
به دمشق می آمد روز اول به جزیره ملک سوفیان رسید دختری حمیده نام با او محبت بسیار نمود
و شاهزاده در او نوازش بسیار کرد و با او همراهی نمود و هم تربیت بسیار کشید و حالا که بار دیگر
شنود شاهزاده او را در شهر جهان گیر شد و شنود و خواست که او را عقد کند خود رش او دعا نمود
که جهان سوز فرزند دل بسته اسکندر خان از برای خواستگاری من کن که او لشکر را امر شاهزاده
برای طراد و اراده خدمت شما فرستاده و جهان سوز را از ملازمان طلب نموده الحال شما او را
کار ساز نبوده و در کجا دانسته شد و به خدمت شاهزاده برسانم اسکندر خان چون
نام حمیده شنید دانست که حمیده است که او را با همه مطلب سر زنده و بردار کشیده بود و
او را نجات داده بود و او دیگر کشته به دمشق رفته بود و نه پیدا کرده بود و الحال پیدا شده
و خود را به شاهزاده چنین رسانیده و در خدمت او بسر برده و نمود خیال کرد که حالا
حمیده دامادش شود و از شدت ... او دست خان و فرمان ... عالم او را ایشان

کنند و روی

کنند و روی به خان مهر کرده گفت ای خان مهر ما خاندان بزرگی هستیم و عار است که با فلان
پیوند رضا نخواهم شد نمی دهم و او را به عقد حمیده ... نخواهم کرد و اگر شاهزاده ما را
بر دار رود و از ما خدمت و رضا خواهم داد و او را به حمیده ... نخواهم داد و شما هر که بدو از من ...
به شاهزاده برسانید آنچه شنیدید ازین خان مهر گفت من جهان سوز را تو ... که خواهم
برای خدمت مرام و اگر سخن شنیدی بهتر خواهد بود و دیگر از راه جنگ شد ... جنگ برای ...
که در دست ما ... از کوشید آن گاه دست به سپه سالار اسکندر خان در مجلس حاضر بود و از گفتار خان مهر
به هم بر آمد و شد به جانب او نظر کرد و گفت ... چه ... زهره ... که اسکندر خان
حرف های درشت گوشی ... که حالا تو را ... بردار کشند و ... ایشان کنند و ...
... که چون ... باره ... دست ... رسند ... از ... کنند پس
دست به خنجر کرد به جانب خان مهر دوید و خواست که او را به خنجر زند که خان مهر ... دست
... خنجر ... سپه سالار زد که سرش در میان ... الله ...
امرا و وزرا او خواست ... اسکندر خان از جا ... و به تیغ ... کشته
به خان مهر با جمیع غلامان تمام ... خان مهر ... جنگ عظیم ...
که ... اسکندر خان ... در کار ... زد ...

برسانید و گفت ای اسکندر خان ... که ... سلطان ابراهیم برسد
که تو و ... آن را در میان گرفته دار ... دارای ... سپاه ... بر
خواهند آورد ... رسید ... ملک ... خواهند گفت اسکندر خان
پس ... که ... سپاه ... جنگ ... بر سر راه خان مهر ...
آن ... که ... رحم کنند و دست از جنگ ... اسکندر خان ...
... سپاه و دست از جنگ کشیدند ... خان مهر ...
امان طلبید خان مهر چون اسکندر خان را ... و رحم آمد و دست از جنگ ...
دست از جنگ ... اسکندر خان خان مهر را در بر گرفت ... داد و او را
به بارگاه آورد و بر تخت نشانید ... و عذر ... خواست و ... روز
خان مهر را مهمانی ... بعد از آن ... جهان سوز گرفت ... اسباب ... غلام ...
... به خان مهر سپرد ... شاهزاده ...
مهیا نمود ... خان مهر ... سپرد ... خان مهر ... از ... آمد
سوز را ... اسکندر خان را وداع نمود و متوجه ولایت
دمشق ... چون ... خان مهر ... شاهزاده رسید ... خان مهر با تمام وزرا ...

حمیده

جهان گیر شاه و از دمشق بیرون آمدند و ... شاهزاده به خان مهر رسید ...
... شاهزاده ... در قدم او انداخت و شاهزاده او را در بر کشید
... داد و سوار ... و داخل دمشق شد و به بارگاه جهان گیر شاه ... آورد
... او را ... نمود ... از آن طرف ... جهان سوز ...
... از آن جا ... جهان سوز را در ... نشسته ...
بزم ... و به صحبت مشغول شدند و چون ... شاهزاده حمیده ...
... گفت ... وقت آن است که جهان سوز ... عقد تو ... آورم و تو ... دل ...
ولایت دمشق بیرون ... حمیده گفت ای شاهزاده ... است که در خدمت ...
... حالا ... بعد از آن که ... رسیدی ...
جهان سوز ... و ... بعد از آن ... دمشق ...
زاده ... گفت ... است ... از جهان گیر شاه ... را
می کنم ... همراه خود خواهم برد ... چنان ... روز شاهزاده
و خان مهر ... به خدمت جهان گیر شاه ... هر ... نشسته ...
سخن ... میان ... به جای رسید که شاهزاده گفت ... شاه ...

ما را آرزوست که از خدمت شما مرخص شویم و برویم به ولایت چین که پدرم عادلشاه در دیده
انتظار در راه است و ما را از صبر لاعلاج . بدرفت جهانگیر شاه گفت ای شهزاده گرامی
با تو الفت چنان است که از تو جدا شدن ممکن نیست اما میدانم که حق بجانب شماست و ما دیده
گریان شب و روز بسر میبرم و با تو قرار گرم میدارم و من بشرطی ترا مرخص میکنم که در عرض یک
سال بجای خود رسیده رد بدان نمایی و بزودی باز گشته ما را بتاج و تخت سر افراز سازی
و مرا از تشویش و کدورت خلاص کنی پس آن نوع قرار دادند و جهانگیر شاه فرمود تا عرش
ماه ساز ... نوش آفرین تهیه کنند و غیر از زر و جواهر بسیار غلام و اسب ... شهر
دمشق بیرون آوردند که مشتو ... عالم از حد بیش ... می بود ... در ... شکوه
که ... را ... نوش آفرین و ماه ... و جهان سوز ...
... و شتران ... لاله ... که ... تعب اندازه ... شده و شاه
زاده ما فان ... و ... از ولایت دمشق بیرون آمدند تا دو فرسخ یاد شاه
بمشایعت شهزاده آمد و بعد از آن شهزاده ... جهانگیر شاه با امرا
وداع نمود و ... روانه ... دریا ... که ... بدر ... روز ... رسیدند
... احوال ... در آورد و بعد از ... رخصت ... دریا ... کشتی ...

... دیوان

بر آمدند و در رعان ... بار ... و ... ما ... سب و ...
دره بیرون ... شهزاده ما نوش آفرین ... و ... رفتند ...
... ماه و ... حمید و ... بیرون
سوز ... هر کدام به ... رفتند و ... مشغول شدند ... از برادران ...
جادو شنو ... که ... زره ... و ... م ... نیشند ... اسب ... بر دست ... توانا
هیکل بود ... که سلطان ابراهیم طلسم زنگوله ... دارالیش ... و ... فرستاد
آن ... گمان ... بودند ... شود ... طلسم زنگوله ... و در ... گشته ... دیدند
آه از نهاد شان بر آمد و از هر کس احوال ... می پرسیدند تا ... را ... می
گفتند ... که ... آدمی زادی سلطان ابراهیم نام ... و ... نوش
آفرین از ... داد و ... و روانه ... آدمی ... زر ... و ...
... شدند ... گریسته و متوجه ... زر ... شدند که ...
... شهزاده ... چون ... زر ... رسیدند و ...
او را کشته ... رسیدند ... سلطان ابراهیم نام آدمی او را کشت و متوجه ... آدمی
... دیوان چون این شنیدند فغان ... و ... رفتند و ... از ...

... کند ... که ... در میان دیوان ... زنده ... آدمی زادی آمده ...
و ما ... را ... کشته باشد و ... باشد ...
... از آن گرفته باشیم ... که ... آدمی زاد ...
او را کشته ... طلسم زنگوله ... آوریم ... آتش ... تمام آدمی زاد ...
و ... آدمی زاد ... شهر ... و ولایت ...
از ... در آن ... رسیدند و آن ... و از ...
... شهزاده رسیدند ... در ... خواب ...
و ... دیوان ... و ... خواب ... دیوان ...
که سلطان ابراهیم ... نوش آفرین ...
شهزاده ... نوش آفرین ...
... شهزاده ... دیوان ...
از جای ... آن دیو ... گفت ای ...
آمده ... و ... گفت ای آدمیزاد ...
ایم که ... این ... شهزاد

... شهزاده

اندا ... شهزاده ... آن ... دیوان ...
... و ... گرز ... و ...
شهزاده ... شهزاده ...
... نوش آفرین ... شهزاده ...
... شهزاده ...
زاده ... و آن دیو ... داد و گفت ...
که ... نوش آفرین ...
و نوش آفرین ... در میان زمین و آسمان ...
... شده ...
... شهزاده ...
کشته ... شهزاده ...
... شهزاده ...
و احوال ... گفت ای شهزاده ... احوال ...
تمام ... شهزاده گفت ... آن دیو ...

برادر نخم آن دیو از عقب رخ بر زد و در زیر پا در آمد و محکم بداشتم چون کوفت ان ازین لایحه
بود به خان محمد گفت شاهزاده مرا آفرین گفت و او را در بر گرفت و درویش را بوسید و در کنار
گرفت و دران ساعت فرهنگ دیو را طلب نمود و نقش آن دیوها را بر در نگاه داشتند پس ابرو
با یاران هم صحبت شدند چون روز روشن گشت شاهزاده و از صحبت برآمد بارگاه کرد نشست
و دران ساعت نامه نوشت و نمود تا صدیق خدمت عادل شاه روانه نمود و فوج کوچ کرده بسوی
ولایت چین نگاه داشت تا قاصدان از ولایت چین رسیده به بارگاه عادل شاه آمده زمین بوس
و ثنای عادل شاه گفتند و نامه را از سر برآورده بر گوشه تخت پاره گذارد و چون شاه
نامه را گشود و مطالعه کرد چون بر مضمون نامه مطلع گشت بیایی برکشیده و از هوش برفت و از تخت
بر زیر افتاد و دامنش دگرگون شد امرا او را بر سر آورده دست و دو دیده و سر او را در کنار گرفتند
و او را از صدمه باز و فضیحت به حال آوردند و بر تخت نشاندند و شاه و صدراعظم را
تفصیل احوال پرسیده صدق تمام احوالات شاهزاده را از بهار پرسید و بیان نمود
شاهزاده و پهلوان سلطان الهی ادریس درین باب شاه مهر را بقلم صدق داده و در ساعت فوج
به ولایت چین روان ساخته و آهن السنه قندهار خان را از بند باز گشادند و فوج سه
ساله را بر رعیت بخشید و تدبیر نمود تا امرا و وزرا و ارکان دولت و مردم ولایت

علی الصباح

چین از اعلی و ادنی و اکابر و وضیع و شریف کوچک و بزرگ همه از شهر بیرون رفتند و تا سه
روز راه تمام خیمه و سراپرده های رنگین بر سر پا کرده بودند و بر در هر خیمه فرش کرده و پیران ال‌اف
طلعت و مردسوزان رقص در دست گرفته و او در پیش و در تماشا ایستاده بودند و جوی گلاب پشمینه زرین
در کف گرفته و حرف های لطیف دران کوچه و بر در مردم می نشسته بودند و ده هزار و دوازده
دختر در دروازه چین با اندازه های زر زینت و نقل های دل پسند خواسته از دروازه تا
چین تا سه روز راه بدین گونه سرانجام نمودند و عادل شاه از شهر بیرون آمده و او در
وزرا و امرا در صندلی قرار گرفته منتظر تشریف آوردن شاهزاده بودند که ناگاه گرد و غبار
پیدا شد و از میان دو لشکر و دوازده هزار زره پوش و سنان داران بیرون آمدند سالار
آن هند بت زرین را همواره در گرفته بودند و در پس آن عالم روسی نمودند و از عقب ایشان
سقایان آب پاشی می نمودند که خاک برنخیزد و از عقب او دوازده هزار مرکب تازی
نژاده و رفتار زرین لگام رصع لجام زرین خود داشتند و چتر های گوهرین بر آن بار
نشسته و می رفتند و از عقب آن دوازده هزار خوش نشسته دوازده هزار نفر از نقاره خانه
و ایشان در عقب آن علم جمشید زرین جامه گرد آمد و هر کس نشسته و شاه
های گوهر زرین در جلو و از عقب سر ایشان دوازده هزار غلام مقبول و شایسته جوشن پوش و کمرها

در گریه بود این بیتی خواند   منم یارب درین حالت که از روی و نشانم دارد
سرو قامتش گل اندر باری نهم   پس امرا و وزرا همه پیش شاهزاده را سوار کرده پیدا شدند
و جمیع امرا و سوار کرده بودند و متوجه ولایت چین شدند چون داخل شهر چین شدند
از در و بام زر و جواهر و نقل نبات بر سر شاهزاده و خان محمد ریختند و نثار می نمودند
زرخان با طلعت و پسران زیبا و دلداری قرین هیکل به تفرج شاهزاده آمده بودند و از هر
جانب که شاهزاده مرکب می راند همه اصوات بر حال ایشان نثار و صلوات محمد برخاست و نغمه
علی خدا این محمد مصطفی صلعم می فرستادند و شاهزاده بدین گونه داخل بارگاه گشته بودند
خان محمد وزیر و حمید در بر نشسته و شاهزاده و در حضور شاه در آمدند و از آن طرف
چون شاهزاده داخل بارگاه گشته بر تخت بنشست امرا و وزرا هر یک بر جای خود قرار گرفتند
گرفتند و بزم برای شاهزاده گستردند تا شب را جمیع مشغول صحبت شدند و شاهزاده
شب بر خاست و متوجه حرم شد که در آنجا شه را در بر کشید و درویش را بوسه داد و
از آن خلوت خانه آمده خان محمد و حمید و غلامان و خواجه سرایان و کنیزان در زنان
در آن شب داخل گشتند و اهل حرم و کل شهرداران را از ایشان و مهربانی نمودند
او به سوی منکو رفت آمدند و شاهزاده به حرم آمده زنان را گفت که خان حمید را گمان می کرد تا چه حالتی

مرصع بر پا و ماهی و شمشیر سواره رسیده بودند و در برابر عادل شاه سر فرود آورده و گذشتند
و از عقب آن هشت علم و هشت هزار نفر جوانان مسلح نقره و سیم علم داران و هر دو ران عجم
و زیر اعظم بر مرکب بحری نشسته و جلو داران در حرکت و از عقب سر ایشان چندین هزار
ترک خطائی و رومی در پیش ایشان می دواندند و بر درگاه در بر شاهزاده درویش بر مرکب با در رفتار روان شده
بر دوازده هزار نشسته رسیدند و در برابر عادل شاه سر فرود آورده و گذشتند و از عقب
آن صد علم و صد هزار نفر در پیش علم و علی می کشیدند و در عقب علم شاهزاده بر مرکب
سبک خنگ بر نشسته و دست و پا به گوهر و در لباس شاهانه که هر لحظه بر سر شاهزاده زر می فشاندند
و پیش و در دو طرف هم جلو می رفتند و از عقب سر ایشان هزار نفر غلام با شمشیر و نیزه و از طلعت
زیبا بر گوهر پوشیده بر بادپای سواره رسیده بودند و چون عادل شاه بر شاهزاده نظر کرد
نگاه دید و بی قرار شد از مرکب بزیر آمد و متوجه شاهزاده گشت عادل شاه
که چندان دید آن همه امرا و وزرا پیاده شدند و شاهزاده و روان گشتند
و شاهزاده روان گشته بر قدم ها در آمد و آغاز گریه نمود و
خواند منم که فریاد به درد رسیدت که قدم به شکر گفت ای که به کار بنده از روی غدر
شد و بغل را گشود و سلطان ابراهیم را در آغوش کشیده و درویش را بوسه داد و شروع

در گریه نمود این بیت

نمود و دل داری می داد پس بوزن چار نفیفان بزم آراسته و به می کشیدن نشستند اما شاهزاده
با خان محمد وزیر و حمید وزیر در خلوت خانه نشسته و از ایام گذشته حکایت می نمودند شاهزاده
گفت ای خان محمد امروز به بارگاه نیامدی و عادل شاه پدر من دیدی خان
محمد گفت ای شاهزاده روزی که از عقب شما آمدم او را دیدم که مرا در خدمت شاه
نمودند و مرا دین این حالت نمودند و قسم یاد نمودند که مرا بکشند از این مسئله که
امروز به بارگاه نیامدم از آن ترسیدم که چون بیایم جبارگاه او را دهی گویند با
غضب شاه گفته و مرا زیر تیغ نشانند و گردن زنند شاهزاده گفت ای خان محمد کی
گذارم که پدرم [illegible] تر [illegible] خان محمد قبول نمود و گفت ای شاهزاده اگر
خواسته باشی که مرا به بارگاه ببری شاه ایستاده [illegible] خان کی شاهزاده قبول
نمود و خان محمد [illegible] تدبیری گفت تا روز روشن شد خان محمد برخواست و لباس کهنه پاره
پوشید دو دست [illegible] بر گردن نهاد و در کمربند [illegible] نهاد و در ریسمان [illegible] گردن
خود افکندند دو دست [illegible] برخاست چون [illegible] فرو ریخت و سر برهنه نمود و [illegible]
گران زد که چون [illegible] آب [illegible] شکست [illegible] فرو ریخت و [illegible] به
خدمت شاهزاده آمد چون چشم شاهزاده بر خان محمد افتاد و او را [illegible]

دعاهای گسترده داد

و برای [illegible] کشید و از غار گریه نمود و دلسپار گریست و گفت ای خان محمد مرا با این صورت که
خان محمد گفت ای شاهزاده مرا در این باب مصلحت شاه وی خواهم که با این صورت [illegible] عادل شاه
بروم پس شاهزاده برخواست و خان محمد را طلب او را بر دو رشته منسوجه به بارگاه شاه شد
و مردم ولایت چین که خان محمد را بآن [illegible] دیدند فریاد از خلق [illegible] در گریه نمود [illegible]
دست او در دست گرفته بر خان محمد گریه می کردند و شاهزاده و حمید خان محمد را ریسمان در گردن
داشتند چون از [illegible] می گذشتند و مردم شاهزاده و حمید خان محمد را در [illegible]
وی [illegible] و زار زار [illegible] می زدند و مردم هجوم می نمودند و فریاد می زدند از غصه
شاهزاده و خان محمد و حمید وزیر [illegible] آمدند و گریه می کردند تا شاهزاده چون به بارگاه
رسیدند اندرون بارگاه [illegible] خان محمد را در برابر شاه ایستاده [illegible] ریسمان
در دست [illegible] شاه [illegible] حمید وزیر [illegible] و خان محمد [illegible]
[illegible] ایستاده و [illegible] زار زار [illegible] این بیت می خواند اول
[illegible] گران [illegible] بیت [illegible]
[illegible] چون عادل شاه شاهزاده را [illegible] خان محمد [illegible]
از شاهزاده پرسید ای جان فرزند این [illegible] به بارگاه آورده [illegible] که

وشاهزاده [illegible] نمود و بدست [illegible] داد و گفت [illegible] را
و [illegible] عالم [illegible] و بعد از آن [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] و از آن [illegible] شاهزاده سعید
و شاهزاده مسعود فرزندان [illegible] و از آن [illegible]
[illegible] و از آن [illegible] اسکندر خان [illegible]
و [illegible] در راه [illegible] خدمت [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] عالم [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] خدمت شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] تمام ولایت چین [illegible]
[illegible] تمام شهر چین آیین بستند و [illegible]
و از آن طرف [illegible] خاقان [illegible] و [illegible]
نمودند و [illegible] عشرت [illegible] عالم [illegible]
و [illegible] ولایت چین [illegible] روز از روز [illegible]
ولایت چین [illegible] شاهزاده [illegible] خاقان و [illegible]

و [illegible] غرق خون گفت [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] و گفت ای [illegible] این [illegible] خان محمد وزیر [illegible]
[illegible] از عقب [illegible] در دل [illegible]
[illegible] و [illegible] آمده [illegible] ایستاده
[illegible] عادل شاه [illegible] خان محمد [illegible]
[illegible] گریه نمود [illegible] تمام [illegible]
از بارگاه [illegible] عادل شاه [illegible] خان محمد را
[illegible] دست مبارک [illegible]
[illegible] خان محمد [illegible]
[illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] از خان محمد [illegible] شاهزاده [illegible] جان [illegible]
[illegible] و [illegible] خان محمد [illegible] حمید [illegible]
[illegible] القصه چون [illegible] شاهزاده [illegible]

شاهزاده [illegible]

در هر گوشه دو روی چرخ دو سه داد از آرایش بود و شاهزاده را در بارگاه خود آوردند و هر دم خرمی
هر دم گوهرها افشان کنند و خود با زر افشان و جهان سوز که خدمت به میان بستند و فرزندان
کاری مشغول کردند و روز دیگر شاه عبدالرحمن امرا و وزرا و ارکان دولت به وقوف رسیده هزار
نفر شاهزاده الیاس و ملک یاسین هزار [illegible] آمدند و از عقب ایشان شاهزاده سعید
و شاهزاده مسعود با چهل هزار [illegible] رسیدند و از عقب ایشان [illegible]
با چهل هزار کس [illegible] آمد و از عقب ایشان [illegible] زر افشان [illegible] دست [illegible]
بود با چهل هزار ترکمان [illegible] آمدند و از عقب ایشان [illegible]
[illegible] آمدند و از عقب ایشان [illegible] هزار [illegible] آمدند و شاهزاده هر کدام
[illegible] آرایش [illegible] بود و در جای [illegible] آمده و [illegible]
از جمله این [illegible] شاهزاده [illegible] خواست [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] شوند و [illegible]
عروس آراسته نمودند و جمیع [illegible] شاهزاده [illegible] بارگاه درآوردند
هر کدام را در جای [illegible] نشاندند [illegible] بر کرسی [illegible] زر [illegible] آفرین
[illegible] خورشید عالم [illegible] بارگاه [illegible] نشستند

دارالسرور [illegible]

در زر شمع و جواهر [illegible] نشستند از [illegible] طرف [illegible] کشیدند و [illegible] سلطان
امرا همه [illegible] بر تخت نشستند و [illegible] در زر و جواهر [illegible] آوردند و عود و عنبر
در آتش [illegible] و قاضی [illegible] خطبه [illegible] خواندند و در آن مجلس عقد [illegible] آفرین و خورشید عالم گیر
[illegible] را به شاهزاده سلطان ابراهیم عقد بستند و [illegible] را [illegible]
[illegible] و جهان سوز را [illegible] عقد بستند و مبارک باد گفتند و [illegible]
[illegible] جواهر نثار کردند و جمیع [illegible] شاهزاده [illegible] عبدالرحمن [illegible]
کرسی های زر و تخت های صندل [illegible] مبارک باد [illegible] شاهزاده [illegible] آمدند
[illegible] شاهزاده [illegible] و [illegible] آفرین و خورشید عالم گیر [illegible]
و جهان سوز نشسته [illegible] و در [illegible] آن مجلس [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] دست [illegible] و زر و جواهر و لعل و [illegible] یاقوت [illegible]
[illegible] می نمودند و [illegible] آنکه [illegible] رقص [illegible]
[illegible] عبدالرحمن [illegible] هزار [illegible] دست [illegible]
[illegible] در میان آن [illegible] هزار [illegible]
[illegible] در دست [illegible] شدند [illegible]

نهاده بودند و با او [illegible] عبدالرحمن [illegible]
چهار بازار [illegible] سلطان [illegible] عشرت مشغول [illegible]
[illegible] شراب [illegible] کردند [illegible]
[illegible] تمام شمع و چراغ [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] امیران [illegible] نمودند
به عشرت مشغول شدند [illegible] آفرین و خورشید عالم گیر و
[illegible] و جهان سوز [illegible] آفرین [illegible] آراسته [illegible]
[illegible] امیران و وزیران [illegible] عبدالرحمن
[illegible] سلطان ابراهیم [illegible] حرم [illegible] تخت [illegible]
[illegible] آفرین [illegible] آوردند
در [illegible] شاهزاده [illegible] آفرین [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] خورشید عالم گیر [illegible] شاهزاده [illegible] خلوت
[illegible] دست [illegible] آورد [illegible] را

[illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] طاقت [illegible]
در [illegible] و دست [illegible] آوردند [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] رفت [illegible] جمیع [illegible] امیران
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] خان [illegible] و جهان سوز و خورشید عالم گیر [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] عبدالرحمن [illegible] شاهزاده
خان [illegible] آوردند [illegible] خان [illegible] آوردند
[illegible] شاهزاده [illegible] خان [illegible] آوردند [illegible] زر [illegible]
[illegible] خلوت [illegible] خان [illegible]
[illegible] چراغ [illegible]
[illegible] خان [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
آمده به خدمت شاهزاده آمده و [illegible] دست شاهزاده [illegible] خان [illegible]

کشید و مبارکباد گفت و از خلعت و اسباب و انواع شفقت نمود و شاه مهر شاه
زاده خورشید عالم گیر جدا جدا مشغول گفتگو شدند تا هنگام شب که در شب دیگر باد شاه از اطراف
دارالملک از آسمان زمین چراغان کردند و شروع در عیش و عشرت نمودند و میمونه خاتون
و نوش آفرین شاهزاده خورشید عالم گیر را به حمام بردند و حجله مثال کارگاه ارژنگ
هر سو آراسته زینت نمودند و آتش و رقص فراوان و حجله آراستند و شاهزاده خورشید عالم گیر
به حجله ناز نیاز آراسته کرده بردند و بر آن حجله زرنگار نشاندند و باد شاه زاده اسیران
در میدان که جواهر بر آن نثار نمودند و مردم آوردند و به شب طاقها زینت دادند و همه آن شب
زاده را به حجله در آوردند و دست خورشید عالم گیر را به دست شاهزاده داده برگشتند از خلوت
خانه بیرون آمدند و شمعهای زرنگار و زر روزگار گرفته و مطربان به نواختند و گی و رقاصی
مشغول شدند و شاهزاده چون از این جانب نشسته را خلوت دید برقع از روی خورشید عالم
گیر گرفته و او را به نظر در آورد و چشمش بر حسن افتاد که عقل از سرش به در رفته و بر آن نازنین چون آن
بلبل و چشم بر آن ماه آسمان انداخته و می گفت — ای معشوق قلندر و خوبی — از این دو چشم
به نیم زنده گانی — همچو مست در گلستان یار — درخت روان جهنده بر ما [illegible]
زاده خورشید عالم گیر را در بر کشیده و بر کنار نشانیده و کام دل از آن نازنین حاصل کرده [illegible]

ابتدا داستان [illegible]

از جام وصال چندی سیراب شدند و در نقل هم خواهند بود اما چند کلمه از نوش آفرین که چون شنود
میمونه خاتون در آن عمارت نشسته اند و به عشرت می گذرانیدند تا طلوع صبح گفته که میمونه خاتون
و نوش آفرین بر غضب رخ بر خانه آمدند و آواز زدند شاهزاده از خواب بیدار شده نوش آفرین
میمونه خاتون فرمود زنده شده به نظر در آن خانه نمود که بر بدن مار سیاه چون جنگل بلند بالا بر روی سینه
شاهزاده خفته بود و از صدای نوش آفرین و میمونه خاتون آن مار بیدار شده و بر آن نازنین
حمله کرد و نوش آفرین و میمونه خاتون چون چنان دیدند نعره فریاد بر آوردند و گیسوان بر سر دوان
نمودند و روز را قیامت نمودند و اهل حرم به خروش در آمدند و بر سر نوش آفرین و میمونه آمدند و احوال
پرسیدند آن نازنین ها در جواب آنچه دیده بودند باز گفتند کس ها در شاهزاده و خورشید [illegible]
کامدار را به درون بردند که هر روز علاج نمایند اثر زهر آن مار بلا گشته بر تخت [illegible]
را بیدار کرده اند و بدین که شاهزاده و خورشید عالم گیر هر دو کشته سیاه گردیده [illegible]
اند و لب ها کبود شده و از روز رفته بر عرض [illegible] اند و دیگر از حیات شاهزاده
و خورشید عالم گیر جزوی نمانده و با هر دو [illegible]
فریاد و فغان بر آوردند و آغاز نوحه و شیون نمودند و چهره را [illegible] گیسوان بر سر دوان
کرده اند و روز را [illegible] نوش آفرین و میمونه خواتین [illegible]

آن حال شاه نمودند نعره بر آوردند و بیهوش شدند و بعد از آن که بهوش آمدند خاک بر سر
انداختند و زلف مشکین بر رخ چون ماه پریشان کردند و [illegible]
چاک کردند [illegible] بر سر باد شاه نشانیدند و سینه را [illegible] و شاهزاده و خورشید عالم گیر
[illegible] باد شاه زاده افتادند و می گفتند — ای [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] القصه چون
نوش آفرین و میمونه خاتون [illegible] گذار [illegible] بر دل [illegible] حرم افتاد و فریاد
بر آوردند و همه برای شاهزاده [illegible] و فریاد و زاری نمودند و صدای شیون [illegible]
و شهریاران و شاهزادگان رسید [illegible] رسیدند [illegible]
که دیدن شاهزاده و خورشید عالم گیر [illegible]
و امیران از شنیدن این سخن [illegible] در آمدند و فغان [illegible] بر آوردند و زاری
آغاز نمودند [illegible]
حال شاهزاده و خورشید عالم گیر [illegible] آه [illegible] از دل [illegible]
[illegible] و سینه چاک [illegible] بر سر [illegible] فرزند دل [illegible]
داور را در بر گرفت [illegible] بر سینه [illegible]

[illegible]

[illegible] زین جدا شو که تو [illegible] — [illegible] از دوری تو [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible] در [illegible] — [illegible] رسیده [illegible] و درد
[illegible] رسیده — القصه چنان وحشتی در ملک چین افتاد که تمام شاهزادگان و
آن امیران و وزیران و مردم شهر سیاه پوش شدند و به زاری در آمدند و عیش بخوابید
[illegible] و ولایت چین را [illegible]
[illegible] شاهزاده
با خورشید عالم گیر [illegible] و فوج فوج و گروه گروه می آمدند و خود را [illegible]
شاهزاده می انداختند و زاری می نمودند و ابیات [illegible] می خواندند و می گفتند
ای یاد [illegible] — دل [illegible]
[illegible] — و این درد [illegible]
[illegible] — و این [illegible] در گوشه تنهایی — القصه چنان وحشتی در ولایت چین افتاد
از شاهزادگان و وزرا و امرا [illegible] فوج فوج
[illegible] شاهزاده با خورشید عالم گیر [illegible]
[illegible] روانه شدند و میمونه خاتون [illegible]

شهر در رسانیدند و شاه عبدالرحمن خوشنود شد شهزاده گفت بدان دارا بر رهنه کشاده غسل بدهم
چند بر اندام شهزاده نگاه گفت از جراحت مار بر وجودش تفحص نیافتند شهزاده
و شهریاران رو گفت و گفت بیا شنید و شهزاده را محافظت نمایند که اثر مار اصلا بر آن نیست
پدر دوستان و امیران آمدند و محافظت شهزاده نمودند زخم هیچ ندیدند حیران شدند و متفکر
ایستاده بودند که میمونه خاتون نعره بر آورد و گفت خورشید عالم گیر اثر علامت مار دارد
اهل حرم حیران جمعها بودند شهزاده و خورشید عالم گیر به نظر در آوردند و حیران حال حیران
بودند پس شاه عبدالرحمن شهزاده را رخصت پوشانیدند و خورشید عالم گیر را رخصت اندرون
و شاه عبدالرحمن فرهنگ دیو را با رخ فرخ فال طلب نمود و گفت بروید به گلستان ارم و گلهای
حضرت سلیمان علیه السلام را بیاورید فرهنگ و رخ زمین خدمت را بوسیدند و روانه گلستان ارم
گشتند و رفتند و گلهای هر دو شش برگ چیدند آوردند در حرم عادل شاه هر زمین گذاردند و شاه
عبدالرحمن با گلهای دو دست آن بر سر شهزاده آمدند و هر دو را بر سینه نمودند و ملاحظه
کردند اثر زخم در وجود آن بیچاره آن ظاهر نشد و شاه عبدالرحمن و عادل شاه دوستان شهزاده
گمان کنند که ما هر چند میخواهیم که علامت آزار ایشان را بدانیم بر خاطر این شخص دور کار رفته
حیران گردیده ایم و خیالها به جای نرسید اگر کسی بر وقت به خدمت فیلسوف عابد رود کار شهزاده

و خورشید عالم گیر

و خورشید عالم گیر را بنماید و از دوست و صحبت ایشان را خبردار گردانند و میمونه خاتون هر دو دست
و گفت ای پدر من مردم بدخش حکایت شهزاده و خورشید عالم گیر را از برای فیلسوف عابد بیان کنی
قائم و بهر چه او فرماید بر گفته او از برای ایشان چاره فرا آورم شاه عبدالرحمن و عادل شاه و این
سخن را خوش شدند و میمونه خاتون با جمعی پریزادان و دیوان جنوبی در بدخش کشیدند و بعد از یک
روز به بدخش آمدند به صومعه فیلسوف عابد آمدند و دست آن عابد را بوسیدند و حیران سلام
کردند فیلسوف عابد رو با ایشان کرد و رسی ره نمود و میمونه خاتون که بنشین و نشستند در
از هر جا احوال پرسیدند و میمونه خاتون جواب داد [illegible] که میمونه خاتون حکایت
شهزاده و خورشید عالم گیر بیان نمود و گفت که آمده ام که علاج را از شما شهزاده و خورشید
عالم گیر خبردار نمایم که او را [illegible] نموده اند و اضطراب کنند و ارزند که مردم مردم را با عادل شاه
از آن [illegible] دانم فیلسوف عابد گفت ای میمونه خاتون دانسته و آگاه باش که او را از زهر
و ضرر [illegible] آمده که به عوض خون بدر رعونت شهزاده بر [illegible] رسیده [illegible]
اعظم که [illegible] تن بدن شهزاده بود و آن [illegible] شهزاده [illegible]
و خورشید عالم گیر خوابانیده [illegible] طلسم حضرت سلیمان علیه السلام [illegible] بیاورید [illegible]
و احوال در آنجا [illegible] و نه قیامت دستی [illegible] نخواهد رسید [illegible]

آمده او را علاج نخواهد کرد میمونه خاتون گریه بسیار آمده خود را انداخت فیلسوف عابد اندر رفت و گفت
ای بزرگوار رحمت بحال ما و رحم کن و شفقت کن و ما را از بند غم نجات ده و دستش از این
ما را در راه غم حیران دست برداران نگذار فیلسوف عابد به مسجد رفت دو رکعت نماز گذارد و
دعا از [illegible] رسید و [illegible] آورده میمونه خاتون داد و گفت ای جان برادر این لوح را بگیر [illegible]
حضرت شهزاده [illegible] اعظم [illegible] حضرت سلیمان [illegible] شد [illegible]
خواهد بود و حیران [illegible] لوح را از فیلسوف عابد گرفت [illegible]
دست او را بوسه داد [illegible] حیران آمده [illegible] برادران روانه [illegible] شدند [illegible]
شاه عبدالرحمن رسیدند و لوح را آورده [illegible] واقعه فیلسوف عابد گفته بود [illegible]
[illegible] دل شاه [illegible] خان محمد [illegible] شدند [illegible]
[illegible] میمونه خاتون [illegible] رفت و گفت [illegible]
[illegible] حضرت سلیمان [illegible]
[illegible] عادل شاه و شاه عبدالرحمن خان محمد را [illegible]
داد [illegible] خان محمد [illegible]
عالم [illegible] فرهنگ دیو [illegible]

یکایک رسید خان محمد

یکایک رسید خان محمد برخواسته و رو در شهزاده را بوسیده گریه بسیار نمود و بر گردن رخ سوار گردید
و میمونه خاتون بر گردن فرهنگ سوار شد و روانه قاف شدند شب و روز میرفتند تا بعد از سه روز به
اول قاف رسیدند و در آنجا فرود آمدند روز دیگر روانه شدند خود را به قاف رسانیدند و کنار دریای
قاف رخ خان محمد را بر زمین گذارد و گفت ای خان محمد حالا بطلسم زنگوله حضرت سلیمان رسیدیم و ما را
قدرت آن نیست قدمی پیش گذاریم رخ طلسم را از دور بخان محمد نمود و گفت برو در طلسم و در کار خود
باش و پری چند داد و گفت چون طلسم را شکستی پر مرا در آتش گذار که من حاضر میشوم میمونه خاتون
و فرهنگ دیو هر کدام پری دادند و گفتند ما در همین کنار دریا میمانیم تا شما بیائید خان محمد یاران را
وداع نمود یکه به طلسم روانه گردید خود را بدروازه طلسم رسانید و در آنجا نشست لوحی را بیرون آورد
بوسید و مطالعه نمود دید که نوشته اند هر کس بطلسم خانه رسد باید که داخل شود تا شیر سفید موی در طوق
طلا در گردن و طوق خلخال در دست پا کرده نمودار گردد بر خیزد و شیر را گرفته سوار شود و متوجه داخل
طلسم شود و از پشت شیر بزیر نیاید تا آنکه شیر بسخن در آید و ایستاده شود آنوقت فرود آید و باز لوح را
نگاه نماید تا چه شود لوح را در بغل گذارد و خان محمد در آنجا ماند و از هر طرف نظر میکرد ناگاه چشمش بر شیری
افتاد که در کنار دریا نمودار گردید و آمد که داخل طلسم شود که خان محمد خدا را یاد کرده پیش آمد و آن شیر را
گرفته سوار شد شیر خان محمد را آورده داخل طلسم گردانید اما خان محمد صدائی شنید که می گفتند بگیرید و

جمعی از

و مکدارید که خان محمد خود را بضرب ره رساند چون خان محمد این سخن شنید بر خود بلرزید و ابتدا خواندن اسم اعظم
نمود و بر خود دمید و آن شیر خان محمد را بر داشته و چنان بپرید تا به میان دیوان رسید و تمام گرز و دار
شمشاد کشیدند و بر خان محمد حمله نمودند و در شیر را گرفتند خان محمد مناجات میکرد و در پشت قایم گرفته و
از آن دیوان محابا نمود و میرفت تا از میان دیوان بدر رفت و شیر خان محمد را چبرد تا بعمارت داخل شد
که در میان عمارت بضرب صد هزار کس از دیو و مار و اژدها بر او حمله آوردند و آتش از دهن میریختند و از هر
طرف حمله آوردند و خان محمد بخدا التجا نمود و میزارید و اسم اعظم میخواند و میرفت تا آنکه آن شیر از آن عمارت
بیرون رفته و خود را بکنار نهر آبی رسانید و از آنجا هم گذشت و در میان باغی رسید جمعی غولان را دید که در آن راه
شیر آمدند و دور او را گرفتند و بخان محمد گفتند از شیر بزیر بیا هر جا که خواهی برو و آتش بروی می افشاندند
و نعره میزدند خان محمد اصلا التفات بآن غولان نمیکرد تا آن شیر از آن باغ بیرون رفت و شب تاریک شد
و آن همچنان میرفت تا از میان دیوان و غولان و پریان درگذشت و بجایی عظیم رسید پس خان محمد
دید که آتش از آن چاه شعله میکشد خان محمد امید از خود برید و توکل بخدا کرد که شیر خود را در آن چاه
انداخت آتش از سر خان محمد درگذشت چنانچه بخاطرش رسید که گویا سوخته است چشم بر هم گذارد و بعد
از زمانی چشم را گشود خود را در چاهی بسیار تاریک دید و از چهار طرف شیر و پلنگ و جانوران درنده
بر خان محمد حمله آوردند که نزدیک بود از شیر خود را در اندازد بهزار حیله خود را نگاه داشت شمشیر کشید

بسیاری از آنها را

بسیاری از آنها را گشت تا بعد از دو روز از آن چاه بیرون رفت و بجایی رسید که اقسام گل و میوه و نهر
آب بود اما آن شیر چون بر آن مکان رسید خود را حرکت داد و گفت ای خان محمد از خدا بترس و بر من
رحم کن و پیش از این مرا آزار مده از پشت شیر فرود آمده از خود رفت چون بهوش آمد از جای برخواست
و از گرسنگی و تشنگی از کار شده بود خود را بآن درختان رسانید قدری از آن میوه ها بخورد و از هر طرف
تفرج میکرد و در آنجا میگردید تا بجای خود آمد لوح را از بغل در آورده نگاه کرد دید که نوشته است که از
راه قبله روان شو بعمارتی رسی که حصار آن از هفت جوش باشد و قفلی بر او زده باشند که آتش
از آن میجهد و چون در آنجا رسی لوح را بدان قفل زن که گشاده شود باندرون عمارت در آی کسی را که
بینی همه را بقتل رسان و اندیشه مکن تا آنکه بقفسی رسی مرغ بسیار سبزی که در آن قفس باشد
بر تو سلام کند و آغاز گریه نماید زنهار که او را از قفس بیرون نیاوری و آن قفس را بردار و بیاور
بیرون عمارت آتش بر افروز و آن قفس را در آتش گذارد تا آن مرغ سوخته گردد و بصورت
آهویی شود و از میان آتش بیرون آید و هر جا که رود از عقب آن برو که بضربه رسی خان محمد
خدا را شکر کرده و لوح را بوسید در بغل گذاشت و از طرف قبله روان شد خود را بدان عمارت
رسانید لوح را زده قفل گشوده گردید و آتش فرو نشست بسم الله گفته قدم در اندرون *
عمارت گذارد چشمش بجمعی از نازنینان افتاد که چون طاوس مست میخرامیدند چون خان محمد را

دیدند بروی سلام کردند و بجانب او دویدند شروع بدلربایی نمودند خان محمد شمشیر برکشید و هر که را
به ضرب شمشیر از پای در آورده و میرفت تا چنان شد که تمام آنها را بقتل رسانید اما دلش بر آن
نازنینان میسوخت و میرفت تا بجایی رسید که آن مرغ را در قفس دید چون آن مرغ خان محمد را دید *
شروع در گریه نمود و گفت ای آدمیزاد بر من رحم کن و مرا از بند آزاد کن خان محمد پیش رفت قفس را
گرفته و از آن عمارت بیرون آمد و آتش برافروخت آن قفس را در آتش گذارد و آن مرغ بسیار
زاری نمود و چون قفس سوخته گردید آن مرغ بصورت آهویی شد و از میان آتش بیرون آمد
شروع بدویدن کرد از راه شمال خان محمد از عقب او میرفت تا آنکه آهو بحصاری رسید و ناپدید شد
خان محمد را چشم بر پیره زالی افتاد که کتابی در دست داشت و افسون میخواند بر هر طرف میدمید *
و آتش از چشم و گوش آن جادو بیرون می آمد و از جانوران مثل شیر و اژدها و پلنگ در آنجا
بودند و نعره میزدند و از یک طرف دیگر تختی بنیاد گذارده و امیر الامراء دیو در آنجا نشسته بود
و ارکان دولت تمام بر صندلیها نشسته بودند و شیری کور و لنگ در کنار تخت خوابیده بود و شمشیر
در کنار امیر الامراء گذاشته خان محمد ایستاد و لوح را از بغل در آورد و مطالعه نمود دید که نوشته اند ای
خان محمد پیش برو و ترس شمشیر بر ایشان گذار و از جادو و واهمه مکن از جادو بگذر و سعی نما که خود را
بدان شیر رسانی و آن را بضرب شمشیر دو پاره کنی و بر امیر الامراء حمله کنی اگر از تو امان خواهد او را

امان ده اگر با تو

امان ده اگر با تو محاربه کند او را بقتل رسان درون شیر را بشکاف شیشه بنظر تو خواهد آمد
آن را بردار که کامت حاصل است بعون الله خان محمد لوح را بوسید و در بغل گذاشته شمشیر کشید
و نعره از جگر بر آورد و قدم پیش نهاد و تیغ بر آن جانوران گذاشت و آن دلاور بضرب
شمشیر دمار از روزگار آنها بر آورد و از جان میکوشید و پر و انداخت و میرفت تا آنکه خود را
بضربه جادو رسانید و او را مهیب داد از روی کری که داشت تیغی بر فرق آن جادو حواله انداخت
که ناگه گاه آن بدو نیم گردید و بجهنم واصل شد که ناگاه گرد و صاعقه بسیار بلند شد و کار بجایی
رسید که خان محمد را نزدیک بود که هلاک شود بهزار حیله و فلاکت خود را نگاه داشته تا بعد از
زمانی گرد و صاعقه فرو نشست و بر طرف گردید خان محمد بر خواست و اسم اعظم میخواند و خود را
به تخت امیر الامراء رسانید و بیک ضرب شمشیر آن شیر کور و لنگ را دو پاره کرد امیر الامراء چون
چنان دید تاج از سر برداشت و شروع بالتماس کرد و امان طلبیده خان محمد او را امان
داد و از او در گذشت امیر الامراء با امیران و وزیران خود را در قدم خان محمد انداختند
و امان طلبیدند خان محمد نظر بهر طرف کرد آثاری از آثار طلسم ندید و گنج و گوهر بسیاری
که در هر طرف ریخته بود و جمعی اسیران در زندان مقید بودند تمام را مرخص نموده
و بخدمت خود آوردند ایشان در قدمش افتادند و آنها را دلداری میداد خنجر بر کشید *

درون شیر ره شکافت آن شیشه را در آورد در بغل گذاشت و پرزخ و میمونه خاتون را
در آتش گذارده در ساعت حاضر شدند خان محمد را در بر گرفتند و بر وی آفرین کردند
بعد از آن میمونه خاتون طلسم را از خان محمد پرسید خان محمد آنچه دیده بود از جستان تا آن ✻
نقل نمود پس میمونه خاتون با امیر الامراء سلام کرد و حکایت شاهزاده را از جسته تا پایان نمود
امیر الامراء عذر بسیار خواست و فرمود تا از خزانه قالیچه و کلاه و سفره و عصا و همیان حضرت
سلیمان را آوردند و تمام را بخان محمد بخشید و صد هزار تومان زر و جواهر به میمونه خاتون
داد القصه خان محمد با میمونه خاتون و رخ و فرهنگ دیو باتفاق امیر الامراء قاف با چهار هزار
دیو و پری زاد آمدند و میمونه خاتون با خان محمد بدمشق رفتند بدیدن فیاض عابد و خود را در قدم
عابد انداختند خان محمد شیشه را بیرون آورده بخدمت عابد گذاشت عابد بر وی آفرین کرد و گفت
ای خان محمد این شیشه را بردار و بولایت چین ببر و بر روی سینه شاهزاده گذار و این لوح را
بران زن که خواب ایشان گشاده گردد پس خان محمد و میمونه خاتون دست عابد را بوسه
داده و از خدمت عابد مرخص شدند و بیرون آمده امیر الامراء قاف را وداع کرده و روانه
ولایت چین شدند اما چند کلمه از عادت دوست عبد الرحمن بشنو که چون خان محمد و میمونه خاتون را
روانه طلسم حضرت سلیمان شدند بعد از آن عادت را آیین بستند و جمله ترتیب دادند شهزاده

با خورشید عالمگیر

با خورشید عالمگیر در حجله نشانیدند و شمعهای کافوری افروختند عود و عنبر در آتش ریخته پادشاهان
و پادشاهزادگان و امیران سیاه پوشیدند روز و شب بعزاداری مشغول بودند چون آفتاب بوزجهل طالع
شد عادت شاه و پادشاهان ببالین شاهزاده نشسته بودند که ناگاه خان محمد در رسید آن شیشه را در با
لای سینه شاهزاده گذاشت و آن لوح را با آن شیشه زد و او را شکست که ناگاه شاهزاده با خورشید
عالمگیر عطسه زدند و از جای برخاستند چون شاهزاده در بر خود تمام شاهان را سیاه پوش دید
تعجب کرد ایشان خود را در قدم شاهزاده انداختند و گفتند ای شاهزاده دانسته باش که امروز چهل
روز است که شما را ضریره جادو خواب بند کرده بود خان محمد را بطلسم حضرت سلیمان فرستادیم و او
رفته آن جادو را کشته و حالا آمده و دفع خواب بند شما را کرده شاهزاده چندان حیرت نمود که باور
نمیکرد و پادشاهان و شاهزادگان و مردم ولایت چین فوج فوج می آمدند شاهزاده را دیدن
میکردند و میرفتند القصه روز دیگر شاهزاده بحمام رفت و بیرون آمد داخل حرم گردید تمام
خود را در قدم او انداختند و خورشید عالمگیر او را در بغل گرفت و در تخت نشانید عادت شاه
فرمود تا شهر را آیین بستند و چراغان نمودند میمونه خاتون را بشاهزاده دادند و بعد از آن
چند روزی بوصل میمونه خاتون رسید و کام دل از هر سه نازنینان گرفت و آنها هم بوصل ✻
سلطان ابراهیم رسیدند و در آن شب شاهزاده با میمونه خاتون بعشرت گذرانید چون ✻

صبح شد شاهزاده بحمام رفت و بیرون آمد و در بارگاه قرار گرفت و جمیع پادشاهان و پادشاهزاده
گان او را مبارکباد گفتند و خدمت شاهزاده بر صندلیها قرار گرفتند که ناگاه دیدند از روی
هوا سیاهی نمودار شد چنانکه چشمه آفتاب پوشیده شد و بعد از آن دیوان و پریان بسیار بزیر
آمدند و تختی بزیر آوردند و در بارگاه شاهزاده بر زمین گذاردند و همگی متوجه آن تخت بودند که
ناگاه چشم شاهزاده و یاران بر جوانی افتاد که از آن تخت بزیر آمده و داخل بارگاه شد و دست
ادب بر سینه گرفت و بر شاهزاده سلام کرد و شاهزاده جواب او داد اشاره کرد تا او را
بر صندلی نشانیدند آنوقت خان محمد او را شناخت و از جای برخاست او را نوازش کرد و روی
بشاهزاده کرد و گفت ای شاهزاده دانسته باش که این جوان امیر الامراء قاف است شاهزاده
با تمام مجلس از جای برخاستند و او را تعظیم نمودند و در جای نیکو نشانیدند زر و جواهر نثار قدمش
کردند و بزم بر ویش آراستند و بصحبت مشغول گردیدند بعد از آن امیر الامراء از جای برخاست
و گفت ای شاهزاده از جهت امری بخدمت شما آمدم اگر مرخص فرمائی بسمع شریف رسانم شاهزاده
فرمود آنچه اراده کرده بیان کن امیر الامراء زبان فصاحت بدرجه بلاغت جاری نمود و گفت
ای شاهزاده دانسته باش که من امیر قافم و عمی دارم که نام او جهان فرمان است نازنین صنمی در پس
پرده عصمت دارد او را بمن نامزد کرده بود و من قبول نمیکردم و آن نازنین نور العین نام

دارد و روزی

دارد و روزی اهل حرم من عشرت داشتند نور العین در آنجا حاضر بود من او را بی نقاب
دیدم دل از دستم رفت و شیفته جمال او گردیدم و از عشق او شب و روز مینالیدم
القصه مدت دو سال در عشق او بسر بردم و شرم داشتم که اظهار خواستگاری نمایم آخر بیتاب
گردیدم غلامی داشتم که او را صلصال نام بود او را طلب کردم گفتم برو در خانه عمم و چنانکه
کسی از حال تو آگاه نگردد نور العین را برداشته بیاور آن ناپاک انگشت قبول بر دیده نهاد رفت
بازگشت نکرد برخواستم از حرم بیرون آمدم که تفحص احوال صلصال نمایم که ناگاه صدا بگوشم
رسید که از خانه عمم بلند گردید جمعی را دیدم که فریاد می کردند که دختر جهان فرمان را صلصال
عیار برد من از شنیدن آن آواز برگشتم و بمنزل خود رفتم و تا صبح انتظار کشیدم خبری
از آن حرامزاده نیافتم مضطرب حال و پریشان احوال ببارگاه آمدم و قرار گرفتم امرا و وزرا
تمام آمدند و بر جای خود قرار و آرام گرفتند که ناگاه جهان فرمان عمم داخل بارگاه شد سر و پای
برهنه گریبان چاک کرده و آغاز گریه نموده گفت ای امیر الامراء دیشب صلصال دیو آمده بجای تو
نور العین را برداشته برد من از عقب او بیرون آمدم و فریاد برآوردم که ای حرامزاده نور
العین را بکجا میبری او در جواب گفت که من نور العین را عاشقم و او را بطلسم زرین حضرت
سلیمان میبرم الآن فکری بکن که او را از او بگیری و بمن رسانند و اگر نه من خود را هلاک

خواهم کرد ای شاهزاده بنده چون این سخن شنیدم سیلاب اشک از دیده روان کردم و
حکایت خود را پنهان داشتم و او را دلداری دادم و فرمودم تا دیوان تختی آوردند و بر تخت
نشستم بقدر هزار دیو برداشتم روانه سد سیم قاف شدم چون رسیدم فرمودم تا در برابر طلسم
حضرت سلیمان فرود آیند و خبر باکران دیو فرستادم که غلام من صلصال دیو نور العین دختر عم مرا
برداشته پناه بتو آورده البته او را مقید ساخته از برای من بفرست چون نامه باکران رسید
در ساعت آن دیو بزرگ بنگنام صلصال را بزنجیر در آورده و نور العین را برداشته با جمعی از دیوان
که در طلسم بودند از برای من آورد و زبان بعذر گشود و من در همان مکان صلصال را بقتل
رسانیدم و اکران دیو را نوازش نمودم و نور العین را برداشته بمکان خود آمدم بخواطر
خواهی عم آن نازنین را بعقد در آوردم و در تدارک قاف بودم که جزیره جابه پناه بمن آورد
لاعلاج او را در طلسم جای دادم بعد از یکماه در آن طلسم بود که خبر آوردند خان محمد نام از طلب
جزیره جابه آمده است من در کتاب نظر کردم دیدم که نوشته است شکننده طلسم گشاینده جزیره
جابه خان محمد است تا روز دیگر خان محمد را بخدمت رسیدم و او جزیره را گشت و بر کردید بکرین
را اشتیاق دیدار فرخنده آثار شما را بهم رسانیدم و سر قدم ساخته بخدمت آمدم و التماس
دارم که شما با عادات و شاهان و شاهزادهگان و نازنینان قدم رنجه فرمایید و تشریف
بیاورید که خدا

بیاورید که خدا را میکنم حاضر بوده باشید و چند روزی بخدمت شما باشیم بعد از آن باز گشت
نمایید پادشاهان و پادشاهزادهگان چون این سخن شنیدند بنا زیکی نموده و التماس شاهزا
ده کردند و شاهزاده را راضی کردند پس امیر الامراء فرمود تا دیوان تختی چند حاضر کردند
و بر زمین گذاردند شاهزاده با شاه عبد الرحمن و باقی شاهان و شاهزادهگان بر تخت *
نشستند نوش آفرین و خورشید عالم گیر و میمونه خاتون و ماه زر افشان و جهانسوز و تمام
نازنینان که در حرم بودند بر تخت دیگر قرار گرفتند دیوان آن تختها را برداشته و متوجه
طلسم زرین حضرت سلیمان شدند و رخ در سایه تخت شاهزاده پرواز می کردند چون روز
دیگر و روز سیم شد در جزیره پر گل دریا چین رسیدند شاهزاده از فرهنگ دیو احوال *
پرسید که این چه جزیره است گفت این جزیره را کالیکوت میگویند و مکان زنگیان *
آدمی خوار است چون رخ نام کالیکوت شنید آهی برکشید و گفت ای شاهزاده این *
مکانیست که زنگیان بال مرا شکستند و شما بفریاد من رسیدید و مرا نجات دادید شاهزاده
گفت بلی این همان مکانیست که خان محمد زنگیان را بهانه فریب داده و عاقبت رخ از این جزیره
ما را بدر برد شاهزاده با خان محمد و حمید گفت که باید ریشه زنگیان را پاک نمائیم یاران گفتند که امر از
شاهزاده است پس شاهزاده فرمود تا دیوان تختها را بر زمین گذاردند شاهزاده با خان محمد

وحمید شمشیرها حمایل کردند با یاران گفتند که شما در همین مکان باشید بر وقت که نعره ما را
بشنوید دیوان را در نزد ما فرستید و خود از آنجا حرکت نموده روانه زنگیان شدند و بجای
رسید که کالیکوت بر بلندی نشسته بود و زنگیان دور او را گرفته بودند که ناگاه چشم کالیکوت
بر شاهزاده افتاد ایشان را شناخت گفت ای بنا بان تیره روزگار شما رفتید که از جهت من
و سپاه من غارت سازید که من در اینجا بسر برم و روز دیگر آن را تمام کنید الحال مدتی
سالیست که شما را ندیده ام و هر چند سپاه من گردیدند از انقرت اثری نیافتند و شما را
هم بجستند حال شما را است بگویید که در کجا بودید شاهزاده گفت ما از جهت شما غارت جسته ایم
بسیار نیکو اما شما تا از گوشت آدمیزاد توبه نکنید النقارت را نشان شما نخواهیم داد آن نابکار
چون این سخن بشنید طبعش برهم خورد و گفت ای بنا بان مرا فریب میدهید و میخواهید مثل آن
دفعه بدر روید من دست از شما بر نخواهم داشت و حالا شما را بسزای خود میرسانم این بگفت و *
نهیب داد که بگیرید ایشان را و نگذارید که بیرون روند زنگیان بیکبار از جای در آمدند و چهار
اطراف شاهزاده و خان محمد و حمید را گرفتند پس شاهزاده چون چنان دید شمشیر از میان
برکشید و نعره برآورد چنان تیغی بر زنگی نواخت که از کمر بدو نیم گردید خان محمد نامدار و حمید و
لا اقتدار نیز تیغها برکشیدند و بر آن زنگیان حمله مینمودند که آواز شاهزاده بگوش شاه و شاهزاده
کان رسید دیوانرا

کان رسید دیوانرا روانه نمودند در آن وقت دیوان بشاهزاده رسیدند شاهزاده چون فرهنگ دیو را
با دیوان دید فریاد برآورد که مگذارید که زنگیان بدر روند پس دیوان دولت بر دار شمشیر کرده و بر
جان زنگیان افتادند و نبرد میکردند و تمام زنگیان را دیوان کشتند و پادشاه زنگیان خواست
که خود را بدر اندازد که فرهنگ دیو خود را بوی رسانید چنان دار شمشیر بر فرق او نواخت که بدو نیم
گردید و جان بمالک دوزخ سپرد بعد از آن اطفال ایشان را بقتل رسانیدند چون شاهزاده و دیوان
تمام زنگیان را بقتل رسانیدند شاهزاده فرمود تا گاو و گوسفند بسیاری در آن جزیره سر داد پس
رخ را طلب کرد و گفت این جزیره را بتو بخشیدم و بچگان خود را بیاور در همین جا ساکن شو رخ شاهزا
ده را دعا و ثنا نموده بعد از آن شاهزاده دیوان را پر داشته نزد امیر الامرا آمدند آنچه گذشته بود
بیان کرد پس بر تخت نشسته با یاران متوجه طلسم گردیدند و بعد از دو روز دیگر بطلسم رسیدند چون جنیان
فرما از آمدن شاهزاده خبر دار گشت فرمود تا طلسم را فرش ملوکانه انداختند و خود با یاران
و امیران و وزیران باستقبال بیرون آمدند شاهزاده و یاران دریافت نمودند نور العین
خود را بقدم نوش آفرین انداخت و تمام نازنینان را دریافتند و ایشان را داخل طلسم نمودند
و در جای لایق نشاندند و از آنجا امیر الامرا شاهزاده با پادشاهزادهگان را داخل طلسم
نمودند موضعی دل پذیر و مرغزاری بنظر در آورده و همه جا سیر کنان میرفتند تا بعمارت

حضرت سلیمان در آمدند جهان فروز تمام را در آن عمارت نشانیدند زر و جواهر بسیار نثار
کردند و بزم خسروانه ترتیب نموده مشغول صحبت گردیدند القصه چون مدت سه روز *
گذشت امیر الامرا دیوان و پریان را طلب کرده فرمود تا همیان و امیران قاف را جمع کردند
و تهیه عروسی را گرفتند امیر الامرا بخدمت شاهزاده آمد و گفت که التماس آن دارم که
خان محمد را بسرکاری چراغبان و آتش بازی مقرر فرمائید شاهزاده خان محمد را بسرکاری آن
جماعت کرده پس خان محمد فرمود تا طلسم چون بارگاه فلک اساس آراسته مشعلهای زر افروخته
و شمعدانهای طلا و نقره گذاردند خان محمد فرمود تا صورتهای غریب و عجیب از پرده برون
می آوردند که ایشان خندان [illegible] رقص مینمودند و چون زفاف تعیین
گردید نوشش آفرین و میمونه خاتون [illegible] عالم گیر شاط کردیدند و نور العین را آراسته
که اگر از دریچه سر کشید مردم را بخیال آنکه آفتاب از مشرق سر کشیده پس شاهزاده فرمود تا تمام
شاهان و شاهزادگان بخلوت در آمدند و او را در پهلوی نور العین نشانیدند زر و جواهر
بسیاری نثار کردند چون امیر الامرا خانه را خالی دید دست دراز کرده برقع از روی نور
العین برداشت و نظرش بر آن نازنین افتاد و چنانش بنظر درآورد که عقل از سرش گریزان
گرفته او را چون جان در آغوش کشید و کام دل از او حاصل کرد و در آن شب بسر کردن

همدیگر کرده

همدیگر کرده و بخواب رفته چون روز شد امیر الامرا بحمام رفت و بیرون آمد و بر تخت شاهی *
نشست شاهان و شاهزادگان تمام او را مبارکباد گفتند حاصل کلام آنکه مدتی که گذشت
شاهزاده از امیر الامرا رخصت خواست او هم وداع نموده امیر الامرا آنچه اسباب شاهی بود
همه را پیشکش شاهزاده نمود شاهزاده با شاهان و شاهزادگان و با نازنینان بر تخت
نشسته روانه ولایت چین شدند چون بشهر چین رسیدند شاهزاده بر تخت پادشاهی نشست
پادشاهان هفت اقلیم کمر بندگی او را بمیان بستند و حلقه غلامی او را در گوش کردند بعد از
دو ماه دیگر روزی جمعی از پادشاهان در بارگاه آمدند و رخصت خواستند که هر یک بولایت
خود روند شاهزاده بعد از الطاف [illegible] حمید ملاح با جهانگیر شاه
رخصت گرفتند و جهانسوز هم در کجوه [illegible] شاهزاده را وداع کرده روانه
دمشق شدند بعد از آن اسکندر خان روانه قمریه گردید بعد از آن شاهزاده سعید و
شاهزاده مسعود با سپاه مغرب روان گردیدند و از عقب آنها خور شاه با سپاه ترکستان
روانه انطاکیه شدند و فرهنگ دیو را بخدمت شاهزاده گذاردند که اگر مهمی داشته باشد
او هم بقاف بفرستد که مهمات او هم کفایت نمایند و چون تمام پادشاهان و کسانی که
در خدمت شاهزاده بودند رفتند شاهزاده خان محمد را طلب کرد و رقم ایالت فرنگ را باو

عنایت نمود و بقدر ده هزار ترک کمر زرین و سیصد کنیز ماه روی و پانصد اسب
باد پای صحرا نورد و پانصد شتر زاغ چشم و دو کوهان لاله پشم و صد خیمه سراپرده اطلس
و کمخا و زربفت و دویست صندوق زر و جواهر باو کرامت کرد و فرمود که از جانب
خورشید عالمگیر بفرنگ رود و فرمانفرما شود خان محمد ماه زر افشان را در کجوه زرین
نشانید شاهزاده را وداع کرده روانه فرنگ گردید و بحکمرانی مشغول شد بعد از آن
عادل شاه لباس درویشی پوشیده و مملکت را بشاهزاده سپرده و خود در گوشه
بعبادت حق تعالی مشغول شد آری پادشاه پاسبان درویش است چون
عادل شاه لباس درویشی پوشید شاهزاده فرمود تا سه قصر عالی از جهت نوشش
آفرین و خورشید عالمگیر و میمونه خاتون بنا کردند و کنیزان و غلامان ماه طلعت
در خدمت هر کدام باز داشت و خود بفرمانفرمائی مشغول شد و بعد از چند سال که
گذشت عادل شاه برحمت ایزدی پیوست و بعد از مدتی همگی رخت از دنیای فانی
بعالم باقی کشیدند هر که از مادر بزاید عاقبت باید که مرد غرض این قصه از ایشان باقی
مانده چه شاه و چه گدا همه خواهند رفت غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی
تمام شد نوشش آفرین گوهر تاج بیست چهارم صفر المظفر سنه ۱۲۶۶ یادگار نوشتم خطی که نامی بدین وسیله
عزیزان کنند ما را یاد من نوشتم تا بماند یادگار من نمانم خط بماند روزگار … یادگار

این کتاب از مال خاص خالص اعلم علماء
الزمان آقای مجلسی محمد باقر بن محمد صادق کاشانی
فی تالیفه
سنه ۱۲۸۹

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جبار فرد — که عرش سما پایدار کرد

خداوند روزی ده روز حشر — محمد رسولش گزین و بشر

روان گشت لشکر ز حصن فراز — که حصن لجو اندر و یار جهار

سپاهی در آن حصن بد نابکار — سوار و پیاده دو پنجاه هزار

همه مرد و زن بت پرستان بدند — که در خیبر [illegible] دستان بدند

کشته شدن عمرو و سهیل بن حارث لعین بدست حضرت امیر المؤمنین

یکی بود عمرو و سهیل از پدر — برهنه گشاده از قلعه در

شنوده نشستند بهر شکار — سواران بدنبال ایشان هزار

چه [illegible] که از کوه آید فرود — شتابان بصحرا نهادند روه

بگشتند سوی خیبر گرد باز — گذرشان بکاری فراوان فتاد

چه [illegible] شهری بر از کوه و ماه — سپاهی همه زاران بدفعال

به آهنگ شبخون بسر ساختند — بشهر رجیع اندرون تاختند

فغان خلایق بگردون رسید — تو گفتی که صور قیامت دمید

در افتاد چنین شور و غوغا بشهر — تو گفتی که شد حشر پیدا بشهر

[illegible] — سپاهش جمع دیدند داد [illegible]

همه رخت و اسباب و سلاح ریختند — سه خیمه گرفتند و بگریختند

سرا [illegible] گرد [illegible] در حصار — سر [illegible] از ذوالفقار

یکایک [illegible] — ز [illegible] سپاه و [illegible] قتال

چه حارث شنید این خبر از سپاه — بچشم [illegible] گشت عالم سیاه

یکی آه سرد از جگر برکشید — [illegible]

[illegible] خاک بر سر فشاند — [illegible] از دیده [illegible] برفت

بهر دم کشیدی که [illegible] — الصد آه دود و وا محنتا ۲۵

بشکل عروس بر آراسته — الصد زینت نقش پیراسته

سپاهی جمع افتاب

سپاهی جمع افتاب [illegible] — درون [illegible] خنگ [illegible]

به بتخانه رفت آن سگ بت پرست — یکی سجده کرد و گذشت [illegible]

بزاری بگفت الخداوند من — [illegible]

که [illegible] ره لشکری — [illegible] ۶

[illegible] — بروح [illegible] برگزیدی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — که باید دلی تیره [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] در خاک در خون [illegible]

ز درد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بگفت ای پدر دل [illegible] — که داریم [illegible]

برم از مدینه سپاه از علی کشم انتقام از علی و ولی
بتوفیق لات و منات عزا کنم سور او را مبدل عزا
یکی حیله سازم بصد مکر و فن بدو زد زدم حسین علی حسن
حسین حسن را بدست آورم شکارم را دست بشست آورم
بدست سپارم ببرم سر تیغ که از خونشان تیغ گردد چو میغ
تم جان دل شاد بینم شعف بر آن علی سوز ماتم شعف

روانه کردن حارث مالک اشتر را بمدینه بدو و دیدن حسین و حسن علیهم السلام

چو حارث شنید این سخن از امیر دلش خوش شد و گفت جان ای دلیر
چه گفتی کنون میروم چند سیل بیاورم شان خورد عوغا و صیل
بر آرای چند آنکه خواهی سپاه ببر سوی شان لشکر کینه خواه
بگفتا که تیغ هر چه در دست هست مگر حیله مطلب تیغ در بدست
ولیکن بترسی از محمد لب که در سپه مسلی بماند کس

هزار و دو کس کین

هزار و دو کس کین بنام علی ز سپه بپی و ز تیغ علی
به سپه او و صد خانه ویران کنند به تیغ آن کس و جسم بیجان کنند
علی حیدر کشد ذوالفقار از میان به پیش اندر اندر زمین زمان
تو را تاب سر پنجه شیر نیست صلاح تو جز مکر تدبیر نیست
لسان پند داد از نصیحت شعف لسی آنکه در گنج مخزن کشف
بگفت این همه ای سر زان لشکر چو گنج چو زر جان سر زان لشکر
بهر کس که خواهی بخشی ای امیر ز اسب سلاح از رخت زر زر
لشکر سوی مالک که مردان کار بمعرض در آمید آماده اسوار
که بودند هر یک چو شیر ملنک بهر یک بداد اسب جنگ
بهر یک بدانست سر خلعت براد شه بهره از تاج بر سر نهاد
بتن درع سیمین خفتان زر مرصع کمر تاج زرین بسر
چو دریای جوشان سپه بر نشاند سپه کرد در راه همه بر فت تند

بر آمدند جمع با بر کوه دشت بدینگونه تا یکدو روزی گذشت
بقرب مدینه رسیدند سپاه بپا شدند خیمه بار کار
گران تا گران لشکر آمد فرو بر آن سوی مالک نهادند رو
نهادند رو بر زمین نیاز بگفتند کی مالک سرفراز
بفرمای تا چیست فرمان تو که سازیم جان ها بقربان تو
بفرمود مالک که ای سروران دلیران گردان جنگ آوران
همین جا بمانید روزی چهار که من رفته خواهم بنیاد کار
کس گر بپرسد ز حال شما در این کوه ها مونس حال شما
بگوئید با خیل پیغمبرم شبیخون به اعدای دین میبرم
پس آنگاه مالک چو حال پهلوان بر آراست خود را چو بازارگان
شد سوی شهر آمد چو سرو بلند روان با غلامان گلگون چند
سپه بر زمین دل بر کنی بنزد دیار خانه شاه دین

سر لشکر راه ملک نگاه دار

سر رو کمین گاه کرد لشکر که دیده براه شهزاده لشکر
قضا را در آمیدم و ماه شرف دل شمع دل جان شاه نجف
دو مهر سپهر دعا و قبول لصد عیش بود نبی رسول
به مسجد همه شاه بود در خوشش که آمد سواری ز راه حبش
یکی نامه آورد با حقه بگفتی ز نور است خورشید شقه
چو نامه بخواندند در نامه بود خدا را و سلام و بنی را درود
از نجات لیتی غم و زنگبار بجان بنده شاه دلدل سوار
که ای بهتر بهتر کاینات غنی ذات پاک تو از هر صفات
فرستاده ام کوهر شب چراغ که بخشد چراغ شب شب چراغ
بپیش حسین سر حقه را بر گشود درو دید گوهر عالم افروز بود
ز خورشید تابنده رخشنده تر که خیره شد چشم اهل بصر
از آن دو که بد خوانده خاقانی یکی با حسن داد دیگر با حسین

شدند اندرون شهزاده و گوهری / روان سوی خانه ز شوق شعف
که زهرا و مولای دین مرتضی / به بلند آن گوهر با صفا
چو مالک سراه تمکین کرده بود / به خشمش سوی ایشان نمود
ز حاجبت دیدارشان نهاد کام / بگفتا ای دو ماه منیر السلام
سر و مال و جانم فدای شما / لب تحفه دادم برای شما
منم مرد سوداگری دار / متاع زر و هم جواهر بی‌شمار
هزارم بود گوهر شب چراغ / کز آن مهر و مه راست بر سینه داغ
به صد جان غلام شما و نبی / کنم جان فدا از برای علی
به بیرون شهرم بود جایگاه / لب خیمه‌ها سر کشیده به ماه
همه مال گنج منزل آنجا بود / که بیحد ز عالم چه دریا بود
کنم هر چه دارم فدای شما / دهم جان شیرین برای شما
به مالک بگفتند شهزاده‌ها / که خواهیم از این هر چه گوهر بها

سهالشی بدر و لیش سکینی دهیم / دل ریش مسکین تسکین دهیم
بگفتا دگر مالک حیله ساز / که ای سروران نخبت حجاز
بیایید از لطف خود همرهم / که من بهر خدمت سر و جان دهم
دهم زر و گوهر و از گوهر به من / بصد وقت‌ها لعل و در عدن
قدوم چنین بسر منزل ما رسید / ز رنج ما را تماشاه کشید
به یمن قدوم نفیس شما / رسد خیل لاحت و فسر اوان ما
به شکرانه رخت و لعل و در / کنم بار بر استر و بر شتر
شما را نهم تاج زرین به سر / گهی خلعت رخت سیمین به بر
به آیین شاهان به شهر آورم / پی تحفه بهر پیمبر برم
برای علی سرور اولیا / بیارم برای نبی تحفه‌ها
دو شهزاده را با دو صد مکر ریو / ببرد این بدو مالک مکر دار دیو
در آن روز آن هر دو فرخنده فال / یکی بود شش زان یکی پنج سال

بدو شهزاده ماه سیمای شان / بلشکرگه خود رسیدند شان
بدیدند شهزاده‌های جهان / سپاهی در آنجا گران تا کران
همه غرق پولاد و دل کینه‌ور / همه از زر سرخ تاج و کمر
چو شیران جنگی همه خشم و کین / یکایک ز دشت صید کرده کمین
همه بسته زنار بتها بسی / بگردن فکنده است از هر کسی
همه باده در سر پیاله بدست / نگون حسینی حسن جمله مست
چو مالک بلشکرگه خود رسید / تو گفتی که ابری بگاهی پدید
چو شیری که افتد ز صید شکار / کشید از جگر نعره رعد دار
گرفت او دو شهزاده را هر دو دست / چو دو شیر که بر زنجیر بست
به اشتر پشت بر نشاند / سوی لشکر خود چو مرغ براند
دو شاه دو شهزاده را سیتی / کشیدند آهی که جان حزین
بگفتند با مالک بد وفا / چرا ای سیه‌دل بما این جفا

کرم چنین مکر در شیم ملک / نه از حق شناسی سزا هم ملک
بگفتند با مالک که لات و عزا / شما را فکنده ز ترتیب لات‌ها
علی و برادر زنش گشته است / که عالم به چشم سیه گشته است
پدرم کشته بدر خسار زار / کشیدم ز نیش شما انتظار
بکین شما دست بر سینه زن / نگون شما صید بهر زن
نگون شما سکه او راست میلی / دهد زر و گوهر او کوه ملکی
بریزیم خون شما در قصاص / محال است دیگر شما را خلاص
برآریم از جان هر دو دمار / که گرید علی بر شما زار زار
نبی و علی را جگر خون شود / ز خون چشم ایشان چو جیحون شود
بگفتند ایشان خدا یار ماست / که او بر خلایق ما قادر است
نشود هر چه نبود رضای خدا / نه پیچیم سر از قضای خدا
قضا چون نباشد نباشد غمی / اگر دشمنی ما شود عالمی

قضا کو بود هیچ تدبیر نیست ... که تدبیر را هیچ تغییر نیست
بعلم ولایت بداند علی ... بگیرد بکف ذوالفقار سیلا
بیکدم شود حاضر آنجا یگاه ... برآرد سر رایت دین بجا
همین تیغ جهان گیر گیرد بدست ... بگیتی نماند یکی بت پرست
از دست تو عالم الارض دهد ... ابر افسر پادشاهی نهند

خبر یافتن حضرت پیغمبر و امیر المومنین از ربوده شدن شهزادگان

در این گفت بودند ایشان بهم ... همی راند مالک سپه دم بدم
از این سو شنو داستان نبی ... که زین قصه آگه چسان شد علی
همانگه که شهزادها با گهر ... ز مسجد برفتند سوی پدر
قضا را نبود آن زمان مرتضی ... در آمد به مسجد سوی مصطفی
نبی با ولی گفت آن دو گهر ... که آورده پیشت شبیر و شبیر
فرستاد بر ما شه زنگبار ... مثالشی نباشد در این روزگار

بگفتا رفتم سوی خانه

بگفتا رفتم سوی خانه من ... ندیدم کنون حسین و حسن
سوی خانه شد پس شه دین روان ... ز زهرا بپرسید احوالشان
حسینی بگفت زهرا که ای جان من ... ندارم خبر از حسین حسن
که ان روز شد القصه شاه نجف ... بجستن روان گشت از هر طرف
از هر کس بپرسید هر سو شتافت ... نشان خسروان زان دو سرور نیافت
بگو با قنبر که جانان ... برفت و بیاورد از آن خبر
رسول خدا هیچ خبردار شد ... ز هر سوی او هم طلبکار شد
بهر سو فرستاد بسیار کس ... یکی زان بیامد خبردار پس
برآمد ز جان پیمبر خروش ... که آمد مدینه سرای بجوش
چو بشنید این قصه خیر الناس ... بسوز درون گفت و احسرتا
برآورد از درد دل آه سرد ... روان کرد از دیده سیلاب درد
قسم خورد شاه ولایت علی ... به جان بتول بروح نبی

که یکموی از هر دو فرزند من ... اگر کم شود زان دو دلبند من
برآرم ز کفار دنیا دمار ... نماند یکی از صغار و کبار
در این بد در آمد یکی پیر مرد ... به نزد علی انچنین شرح کرد
که آمد جوانی بشکل غریب ... برون بردشان هر دو را با فریب
همانا که او مالک اژدر است ... مقامش بکنج اندر است
بشود آدم آن پیر بود از ملک ... به امر خدا آمده از فلک
خبر داد شه را ز شهزادگان ... که ناخوش بود بند آزادگان



... شنیدن حضرت ... و پیاده رفتن باین مضمون است

چو شاه ولایت شنید این خبر ... یکی نعره بر کشید از جگر
پیاده روان شد چو شیر ژیان ... نه اسب سلاح نه تیر و کمان
قبا را به کرد نعلین به پا ... بدستش یکی نیزه جان ربا
خروشان جوشان چو دریای ... همی گشت طی زیر پایش زمین

رسول خدا هم بفر محو

رسول خدا هم بفر محمد زود ... که خاطر شدش لشکرش هر که بود
بگفتا علی شاه دلدل سوار ... چرا نیست نزدیک من اشکار
بگفتند کان شاه خورشید چهر ... براه بخیع رفت تنها چو مهر
که او را ملایک خبر داده اند ... پیاده آن سوی ور فرستاده اند
بفرمود شاه رسل در زمان ... که قنبر بدلدل نهد زین روان
حمایل بدلدل کند ذوالفقار ... بهبند برو آلت کارزار
شود همره شاه لشکر رای ... به سیصد سوار نبرد آزمای
یکی رایت لعل کوکبش پیش ... رسانید خود را بمولای خویش
یکی رایت ارغوان بعد از آن ... بکار سپهدار انصاریان
سپرد سوار هزار شش بداد ... بگفتا برانید ازپی چو باد
رسانید خود را به سلطان دین ... علی ولی قدوة المتقین
بعمار یاسر بداد آن زمان ... هزار و صد سی سوار جوان

همه هم نبردان شیر پلنگ
نهنگان سپاهی دریای جنگ

بعقار حبشی نام مردی نهناک
باو در علم لاجوردی بداد

سپه بر سپاه علم بر علم
روان کرد بر ره بدنبال هم

مدینه بعباس پیغمبر گفت
که ای عم زنت چنین غافل مخفت

ز عالم خبردار بیدار باش
منو غافل از کار هوشیار باش

روان شدن حضرت پیغمبر از پی شهزادهای بتول و صلی الله علیه السلام

پس آنگاه خود با سپاه گران
روان گشت آن ختم پیغمبران

سپاهی چو دریا بجوش و خروش
درو نهایر افغان دلها خموش

ز پی بر فلک رفت گرد سپاه
نه خورشید روشن نمود و نه ماه

علمها چو خوبان بالا بلند
بصد رنگ دلها فکنده به بند

ز سهیل فرس ناله کرنا و دهل
بگوش فلک در فکنده صدا

ز مالک شنود استان ز اطراف
که میر اندر لشکر شوق شعف

قضا را چو بر پای

قضا را چو بر پای قلعه رسید
پیمبر ایلچی گردیکان بدید

فرستاد در دم دو شهزاده را
ببالای حصن اندر آزاده را

بفرمود تا بندشان بر نهند
مبادا که از قلعه بیرون جهند

چو آن گرد بیچید نزدیک شد
جهان پیش بیننده تاریک شد

بدیدند شیری چو تابنده شید
که میخواست عالم بدم درکشید

جوانی بدیدند چون شیر مست
یکی نیزه چون مار افعی بدست

خروشان چو نزدیک قلعه رسید
بیک نعره رعد سان برکشید

پس از نعره گفتا کای گمرهان
منم میر دین مقتدای جهان

بیایید از جان مسلمان شوید
ز کفران طغیان پشیمان شوید

وگرنه نمایید آهنگ و جنگ
ببینید مردی و فرهنگ من

چرا چون زنانید اندر حصار
بیایید بیرون چو مردان کار

همه دزد حیلت گر ره زنید
نه مردان مردید که کم از زنید

چو حارث شه اولیا را بدید
بدان صدمت آواز او را شنید

تو گفتی که پشت حیاتش شکست
بچنگ اجل نار عمرش شکست

بگفتا که این اژدهای عظیم
بما کرد رو چون بلای عظیم

بدم گشت از بیم او دل دو نیم
همان به که دفعش بزودی کنیم

که چون اسب شمشیر و جوشن است
ز دستش چه آید که او یکتن است

پس آنکه بفرمود تا یک کسی
بگردش برآیند از پیش پس

بگیرند او را به ضرب کمند
بشمشیر کین قصد جانش کنند

چو مالک شنید این سخن از پدر
بغرید از خشم چون شیر نر

بگفتا نه آن است این مرد مرد
که دفعش توانی بصد مرد کرد

اگر او پیاده بود یا سوار
نگردد بخشم از سپاه هزار

بجز من که را طاقت جنگ اوست
اگر کوه باشد ز هم سنگ اوست

جنگ کردن حضرت با مالک اژدر در اول لب ما با این مضمون

اجابت پس مالک

اجابت پس مالک شیر جنگ
برآراست خود را بآلات جنگ

ز شمشیر بر بست زرین کمر
یکی خود آیین مرصع به سر

بگردن یکی گرز نهصد منی
گرفته بکف نیزهٔ آهنی

شد آنگه بخوکی به کردون سوار
بخود برد همره سوار هزار

ز سر تا بپا غرق فولاد زر
سراسر مرصع به لعل گهر

فرود آمد از قلعه آنگه چو باد
بسوی شه اولیا رو نهاد

بدل گفت یارب چه نیکو بود
که مالک بدستم مسلمان شود

اگر زنده خود قبولش کنم
سپهدار خیل رسولش کنم

درین بود سلطان الوان دین
که مالک در آمد چو شیر غرین

به نیزه یکی طرفه لعبتی نمود
که گر کوه بودی ز جا میر بود

سر نیزه اش را شه دین گرفت
گرفت و بجهد در هم شکست

بر آورد پس گرز چون کار زار
القصه آن شیر پروردگار

امیر عرب کز از جا بجست — گرفت آن عمود گران را بدست
سبک از سر دست مالک کشید — چنان بر زمین زد که شد ناپدید
دگر مالک شیردل تیغ کین — برآورد از بهر سلطان دین
که بارد گر شاه از جای جست — بزد بر دم تیغ او تیغ دست
چنان خورد بر تیغ زهراب خورد — تو گفتی که بود آبگینه مگر
به مالک دل از هر سلاحی بکند — بزد دست برداشت پیچان کمند
فکندش به زلف بتان بر گلو — لب چینی حلقه پی صید دل
یکی لعب کرد او چنان بر کمند — که بر دوش دست علی کرد بند
... آن خداوند روز گرم — به لیف انداخت دریدش ز هم
بگفت او که ای مالک حیله ساز — عبث سوی من رخش کینه متاز
بیا و مسلمان شو از جان و دل — که فردا نگردی به پیشم خجل
که دانم که آخر مسلمان شوی — ز فعل بد خویش پشیمان شوی

چو مالک ازو نام

چو مالک ازو نام ایمان شنید — یکی دشنه آنگهون برکشید
کف آورد بر لب چو دریا ز کین — بغرید و در تاخت بر شاه دین
شه از حمله او چو گل بر شکفت — ز جا جست و دشنه دستش گرفت
بیکدست از پشت زینش کشید — هم از پشت زین بر زمینش کشید
چه برگ گلش هر سوی می رلبود — ولیکن ز کشتن محابا نمود
چو حارث ز بالای قلعه بدید — بزد دست و جامه ز تن بر درید
بزد بانگ بر لشکر نامدار — که ای ناکسان ای پلیدان مردم شکار
در آیید هر جانب ای دلیر — بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر
بیک حمله سازید کار علی — سر شوم پیش من آورید از پیا
ز دو دستش رهائید فرزند من — مبادا شود قطع پیوند من
دگر گنج و خزینه شما را دهم — شما را بسر تاج دولت نهم
سواران جنگی چو سیل بهار — فرود آمدند از سر کوهسار

همه تیغ از راه کین آختند — بیکبار بر شاه دین تاختند
سوار و پیاده چو بر ماده شیر — بر و راست کردند شمشیر و تیر
برون جست مالک ز دست علی — که آزاد کردش علی ولی
که دانست کو مسلمان شود — سپهدار میدان ایمان شود
علی چون هجوم سواران بدید — همان نیزه خارا سر بر کشید
به هر سو که کرد چون شیر نر — بدرید بسیار کس را جگر
به نیزه صد و سه تن لعین — بیکدم ز دو از پشت زین بر زمین
به حمله صد را به دوزخ رساند — به هر سو یکی دجله خون براند
چو حارث بدید اندر دلت روز — جهان شد ز چشمش سیه تر ز گور
بلرزید از بیم او همچو بید — شد از زندگانی خود ناامید
بگفت آنکه صاحب دارد تیغ — پیاده ز کشتن ندارد دریغ
اگر تیغ بر کین دست آورد — یقین بر سپاهم شکست آورد

بفرمود تا ده

بفرمود تا ده هزاران سوار — همه نیزه داران خنجر گذار
عنان بر از قلعه بیرون روند — بجنگ علی سوی هامون روند
فرستاد از بهر مالک دگر — کمان و کمند و تیغ و گرز و سپر
یکی مرکب تازه روز عرب — فرستاد با زین اسب عجب
چو مالک بپوشید آلات جنگ — برآمد به بالای زین خدنگ
بزد بی که ای شیر مردان کار — برآرید از جان حیدر دمار
بیکبار آن لشکر کینه خواه — سوار و پیاده سیصد و سپاه
نهادند رو بر شه اولیا — علی با یکی نیزه جان ربا
چو دل را بیار است آن همه — چو شیری که افتد میان رمه
بیکدم به ته یا صد دلاور فکند — دل از سینه حمله لشکر بکند
سواران چه دیدند بیکبار او — دل از دست دادند در کار او
شد از خشم او زهره جمله آب — بلرزید جان یلان ز اضطراب

بهر سو که کردی شه از خشم رو گریزان شدی لشکر از بیم او
چه مالک چنان دید با کمد زشت برآورد دیگی ز پنجه بکشت
بگفتند ما تاب جنگ شما نداریم شد هم از عا یت
که دانسته خود را بکشتن دهیم که او تنند شیر است ما روبهیم
هر آنکس که با او به هیجا رود همان قصه سنگ و مینا شود
سزای کسانی که لشکر کش است همان داستان خس و آتش است
لعین با علی جنگ ما و شما بدام عناکب گرفتن هما
تو را اگر هزاران کس است علی را به تنها بس است
یلان با او جنگ انگیختن ز غفلت لعین خون خود ریختن
بهم ما ز علی گشته بیگناه که ما را بکشتی چنین تو پادشاه
غضب کرد مالک چو اینها شنید به چشمش سیه گشت روز سفید
لعین بد از کین شاه عرب کف آورد چون بحر جوشان بلب

بسری برزگر

بسری برزگر دلی پر ستیز برآورد آن گرز بنهد سه منی
ز جا جست چون برق شیر خدا سر گرز او را گرفت از هوا
ز دستش لعین را بالا فکند اگر کی برج قلعه را بر فکند
برآمد غریو از صغار و کبار تو گفتی که از باد در آمد حصار
بمالک بگفت آن امام انام که ای مالک جاهل ناتمام
گر این گرز را میزدم بر سرت چه خشخاش می ساختم پیکرت
ولیکن بتو رحم کردم ز مهر که تو ننگ خلقی و باکینه چهر
الضیم که شوم نشوی عاقبت که دنیا بیابی و هم آخرت
تهی کرده ام سینه از کینه ات که دارم بدل مهر دیرینه ات
دگر بعد از این با تو ام جنگ نیست تو هم ای بیا با من و باته الیست
چه مالک شنید این سر افکند پیش همی کرد اندیشه در کار خویش
سراسیمه آن حال حارث بدید دل او ز بیم علی می طپید

بمالک بزد بانگ کای بیخرد چرا گشته ای دشمن جان خود
مکن با علی جنگ تنها و گر فرستادم اینک سپاه دگر
بفرمود آنکه بمرد بسزا که سازند تعمیر برج حصار

جنگ شمعون ملعون و کشته شدن بدست امیر صفدر ۲۰۴

یکی پهلوان لعین شمعون بنام بمیدان هیجا شجاع تمام
به صحرای کفران پلنگ دغا بدریای طغیان نهنگ بلا
بهر زخم دوشش حارث اولای بد سپه کوه هر کنج بردی فتد
بدو داد اسلاح سپاه سپه گشت هزاران پی کینه خواه
بگفتا که مردانه بشتید مرد ز رنگش بچهر حمید وقت نبرد
که تنها بمانده است مالک بجنگ سر سینه خود را باو چند رنگ
علی چنین یکی مرد تنها لعین شما را حرمت ز نیما لعین
شما چل هزار اید او یکتن است همان گر کوهی که از آهن است

بیکبار آن خیل

بیکبار آن خیل بر حاش جوی ز قلعه بهامون نهادند رو
دلیران بمیدان فرس تاختند یکی شور و غوغا در انداختند
بگرز او فکندی ز پا فیل را به نیزه ربودی ز جا میل را
یکی نیزه سی منی در لعین الغرید حمله به حیدر
گرفت از هوا نیزه آن پلید بیکدست زورش بخود در کشید
به نیزه زنی در ربود شاه چه کوهی ز دوشش بر زمین سیاه
بزد یک لگد بر سر سینه اش که آمد برون جان پر کینه اش
چه حارث حیدر بدید این نبرد رخش گشت از بیم چون لاجورد
بفرمود تا گرد حیدر سپاه درآیند بروی ببندند راه
سر شیر مردان دشت دغا بهر حمله چون برق جستی ز جا
به طاق سواری گرفتی برو زدی بر سوار دگر چون عمود
گلی اسم به نیزه ربودی سوار زدی بر سر دیگری گرز دار

بهر سو سر نیزه می گشت مرد 　 که وانگه ز لشکر پراکنده گرد

روایت کند راوی این سخن 　 که آن نور سلطان دین بو الحسن

بکوشید تا شام با آن سگان 　 ز بیمی فرو گشت از آن بدرگان

چو شب آمد از بیم جان آن همه 　 رمیدند از شیر حق چون رمه

برفتند در قلعه ساکن شدند 　 ز بیم علی اندک ایمن شدند

بیاسود سلطان دین در نماز 　 همی تا سحر با خدا گفت راز

جنگ کردن مالک اژدر با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

ز مشرق چو خورشید بر کرد سر 　 برون آمدند آن سپاه حشر

دگر مالک اژدر آمد به پیش 　 لب گفت شرح هنرهای خویش

که من مالک اژدر پر دلم 　 که از تیغ سر کشان بسکلم

منم آنکه از گرز چون گاوسار 　 ز شیران جنگی بر آرم دمار

منم آنکه از تیغ سندان شکاف 　 جگر را بدرم بروز مصاف

منم آنکه از تیر خارا

منم آنکه از تیر خارا گذار 　 فلک را بمیدان افکنم خار خار

چه حارث شنید این ز مالک بدید 　 بلرزید از بیم چون برگ بید

فرستاد و در دم برون از حصار 　 در آمد چو باره سپه چل هزار

بگفتا که مردانه کاری کنید 　 که این نوبت او را ز جا بر کنید

از و گر گریزید چون دیگران 　 بکوبم شما را بگرز گران

ز مالک نگردید غافل دمی 　 مبادا که بر جانش آید غمی

دلیران هیاهوی بر داشتند 　 علمها بگردون برافراشتند

از آن لشکر پیش از شور بار 　 برآمد یکی شور زنبور دار

نهادند یکباره رو بر سپاه 　 نترسید آن شیر مرد سپاه

امان را بیکجان گرفته بمشت 　 بهر حمله چندین ز گبران بکشت

همی بود با نیزه چون شیران مست 　 که در دست او نیزه ها که شکست

بیک نیمه نیزه میکرد جنگ 　 فتاده بدریای خون چون نهنگ



بسی زخم بر جسم پاکش رسید 　 هجوم عدو هر زمان بیش دید

بیفزود مردی و جنگ آوری 　 بغرید از صولت حیدری

کشید از جگر نعره رعد سان 　 که لرزید از هیبتش آسمان

ز آواز آن نعره جان شکار 　 بمردند در دم همان چل هزار

تو گفتی که صور قیامت دمید 　 که خلق جهان را اجل در رسید

بلرزید هامون و کوهسار 　 نماند از هول آن یکی هوشیار

بسی حامله بچه انداختند 　 بسی خلق جان را به پرداختند

بغیر از یکی مالک ژنده پیل 　 که بر جای خود بود مانند میل

شه دین امان با مالک بگفت 　 اگر تو نگفتی ندارم شگفت

نور شور ایمان در سینه است 　 از آن سینه ام با تو پر کینه است

بیا تا مسلمان شوی زود تر 　 که از لطف یزدان شوی بهره ور

بگفتا که من مالک اژدرم 　 نهنگ بلا دشمن حیدرم

منم آنکه در دیدم از

1

منم آنکه در دیدم از مکر و فن 　 میان مدینه حسین و حسن

ترا هم همین لحظه بیجان کنم 　 در دم بعد از آن کعبه ویران کنم

بر آرم دمار از همه جاودان 　 نمانم یکی جادو اندر جهان

ز سحر جادوگری دم مزن 　 که سحرت دگر در نگیرد بمن

لشکر عدو فرستادن حارث جهت مالک اژدر و جنگ کردن با رستم

چه حارث سپه سر بسر مرده دید 　 یکی آه سرد از جگر بر کشید

بگفتا رهی سحر جادوگری 　 نبود است کار علی سرسری

بسی اوستاد جهان بوده است 　 همه پهلوانش از آن بوده است

که تنها چه چندین سپه میزند 　 یلان را یکی سینه می زند

کشد از جگر نعره جان شکار 　 ز چندین هزاران بر آرد دمار

سواران جنگی چهل شصت هزار 　 فرستاد بر مالک نامدار

بگفتا نگهدار مالک شوید 　 به جنگ علی یار مالک شوید



بکوشید کاری کنید از سیا / که حالا ببندید دست ...
بگردن کراورا ببندید دست / به لخشم شما را هر چه هست
بهر یک شیم القدر مال بزر / که از گنج قارون نباید بیشتر
پس آن لشکر کره جنگ جوی / ز قلعه بهامون نهادند روی
به پیش شه اژدر سه فراز / نهادند سر بر زمین نیاز
چه مالک بدید آن سپاه حشر / بر آراست جنگ جدل را ز سر
سواران برون آخته تیغ کین / نهادند رو جانب شاه دین
شه دین پیاده به تنهای تن / بیک نیمه نیزه بیک تیر آهن
نه مرکب نه تیغ نه درع و سپر / نه موزه بپا و نه خودی به سر
میان چهل ... هزاران سوار / دلیران مردان خنجر گذار
بیک نیمه نیزه چنان جنگ کرد / که اندر نشست بر دشمنان تنگ گرد
بهر حمله می کشت صد کس ز خون / عیان گشت در دشت دریای خون

علی الطرب چندان

علی الطرب چندان سپه کشته گشت / که آن دشت از کشته چون پشته گشت
چنین گفت مالک چه آمد بدین / که امروز باید ... بر زمین
نیاید همین بر هوا میکشت / ز دو دستش ارکان ستون ...
بهر سو که رو می نهادی چو شیر / گریزان شدندی چه روباه پیر
بهر سو سواران ز بالای زین / چه برگ خزان ریختی بر زمین
که تا سه هزار سواران گشت / بدادند باقی چه روباه پشت
بسی اسب بی صاحب بی لجام / همی گشت بازین زرین تمام
از اسب از اسباب تیغ عمود / یکی را از آن قنبر شاه دین نبود
از آن بود شیر ... دیده انتظار / که حاضر شود دلدل ذوالفقار

آمدن دلدل و قنبر وفادار و مالک با سیصد سوار به مدد شاه ابرار حیدر کرار

... روز و شب ... شه حجاز / همه روز جنگ اهم شب ...
نه خورد و نه خواب نه یار نه کس / نگهدار او بخشش خدا ... بس

چه یک لحظه غافل نبود از خدا / به ایزد بر آورد دست دعا
بگفتا الهی خداوند لیل و نهار / رسانیدم رسان دلدل ذوالفقار
بماندم ز شیر ... کی کرد خوالت / برابر همی آمد آن گرد راست
چه آن گرد را باد از هم درید / یلی شیر پیکر علم شد پدید
پس آنکه عیان گشت سیصد سوار / چه شیران تازان بسوی شکار
به پیش سپه قنبر خوش سرشت / سر افسار دلدل گرفته بدست
دونده چه باد جهنده چه برق / چه یکپاره آتش ز پا تا بسر فرق
ز مهر علی داستان شیر ژیان / ز کین اعادی گشاده دهن
قدم بر قدم قنبر او بهم / ز رفتن زمین پیشتر یک قدم
چه دلدل علی را بفرسنگ دید / ز شوق چه برق جهنده جهید
بیک دم رسانید خود را به او / بمالید سر بر پای او چشم و رو
چنان ... اشک شوق از دو دیده فشاند / که ... اشک از دیده براند



بیامیخت ...

علی نیز خشم از خوش بوسه داد / ز رحمت رخ خود بر روش نهاد
چه قنبر درآمد هم از گرد راه / چه سایه در افتاد بر پای شاه
سر ... برگرفت از زمین شاه دین / ببوسید از روی مهرش جبین
حمایل بد دلدل چو تیغ دو سر / ز نخجیر شاد اشتت ... در جگر
علی دید کو دم بدم می جهید / اگر قبضه خود بدستش ...
بر آورد سر از کمین و چشم خشک / شد غرق دریای ...
شه از مهر بگرفت دستش بدست / درودش بی کعبه ... نشست
چه بر تیغ سلطان دین ذوالفقار / ز اصد خوش شد دلدل سوار
طراقی و بعیش ... آن زمان / که گفتی بلرزید زمین و زمان
چنان دلدل از شوق بر می جهید / که گفتی ... خواهد پرید
کشیدا شه آن ذوالفقار از غلاف / چه ببر ژیان کرد رو بر مصاف
سواران که ... پیشتر رانده بود / ... ده هزار دیگر مانده بود

بیک حمله هر سپه بر درید
بسی سرکشان را بخون درکشید

بدو ذوالفقاری که افراشتی
ز رهنما کسی سر به پیدا خستی

بیکدم برآورد از ایشان دمار
بجا ماند داد همچون غبار

سر سروران جهان یک بتیغ
بمیدان در افکند صد طنطنه

چو حارث تماشا بر آنجای کرد
ز جان شد برآمد یکی آه سرد

بگفت او که یا است تیغ لعب
کسی از سپاهم حریفش بنجد

کند لعل لعل ذوالفقار چنین
که شمشیر بیابند بروی زمین

که شمشیر از سحر افغان هر دو ساخت
سر تیغ را بر اوج فلک بر فراخت

چو غم دارد از خصم از کار زار
برآورد و مار از هزاران هزار

چو گفت این چنین حارث خورگجت
ز لحنت بدخوه بنالید سخت

که آمد زره خالد کامکار
باو هم عنان گشت سیصد سوار

همه آهنین پوش فولاد جنگ
همه شیر مردان صیدان جنگ

بهمدیون ...

چه دیدند رخسار شاه نجف
ز شادی دیدار ماه شرف

سراسر فتادند از پشت زین
بسجده نهادند رو بر زمین

نشسته دیگر بر زین خدنگ
همیاهو کشیدند از بهر جنگ

در افتاد خالد ز مرکب بزیر
همی بوسه دادند رکاب امیر

بشد دل شاه خورشید چهر
بسی کرد تعظیمش از روی مهر

به او گفت آن ماه اوج صفا
که شاها آمدی مرحبا مرحبا

چو صف برکشیدند پس مومنان
که حارث بلرزید از سهمشان

یکی بر رخ حارث فرو رفت دم
سپاهش فتادند در بهر غم

کشود از خزینه دگر باره در
به لشکر بکشید آلات زر

یکی لعبه از موج خیبر بلای
نهنگ بلا نام فضل علای

بگرز و بنیزه بسی استوار
بیامد برادر به سیصد سوار

بهم آوردگاه کس بروز نبرد
نبود از دغا پشت بر کس نکرد

ز تیغش شده کوه از خون جگر
برون کرده اصل گهر از کمر

به نزدیک خود حارث او را بخواند
بلطف بخود بر سر نشاند

بدو خلعت پادشاهانه داد
بسر تاج زرین مرصع نهاد

بداد او سپه دو سه هزاران سوار
همه گرد گردن کش نیزه دار

سواران نهادند رو بر دعا
علمها کشیدند رو بر هوا

همیاهو کشیدند جنگ آوران
بمانند دیوان مازندران

سپاه ضلالت کشیدند صف
درافشان سوی صف از آن شاه نجف

بنظاره بودند هر سو سپاه
که اول که آید به آورده گاه

که آمد برون خالد نوجوان
نشسته بر اسپی جوان دوان

دران تیر باد روان زآب
که گویی خنجر پرتو آفتاب

جهان کرده همچون نگاه ان خیصا
سکندر چه شادی ز رور و صهای

زبال کرده روی زمین حیبیش
از حشمتش چشم فلک پر از بین

ز سر تا بپا غرق فولاد و زر

ز سر تا بپا غرق فولاد و زر
کلاه قبا و سلاح کمر

یکی لعبه لطف برپشت زین
درافکنده بر سپاه آفرین

پس آنگه طلب کرد مرد نبرد
که حالم در آید یکی مرد مرد

که مردی بلند ز مردان کار
که تا بار گویند زان روزگار

ز خیل ضلالت یکی هیلتین
برون تاخت از کین او گرگدن

بدستش یکی گرز سیصد منی
گرفته بکف نیزه آهنی

چو شیر آمد سوی میدان جهید
برآورد گرز کلان و دوید

کشید از میان تیغ چون آب دار
بگرزش بزد خالد کامکار

که گرزش بپرید آمد به سر
فرو رفت از سینه اش تا کمر

سوار دگر با صلابت رسید
ز رنگ ضرب خالد بلعنت رسید

سوار دگر هم چنین با غضب
در آمد بکف تیغ کین کف بلب

عمودی بزد خالد او را بسر
که چون توتیا شد زپا تا بسر

چهل تن ز سواران آهن قبا　ز دستش کشیدند جام فنا
نیامد دگر کس باوردگاه　بزد خویشتن را بقلب سپاه
چنان آتش جنگ را بر فروخت　که مریخ را دل ز سهمش بسوخت
فکند آنقدر مرد در کین بخاک　که از کشته پر گشت هر سو مغاک
ز خالد چو مالک بدید این نبرد　برآورد گرز و باو روی کرد
که شیران بهم اندر آویختند　یکی جنگ مردانه انگیختند
همی کوفتند آن دو صاحب هنر　بگرز گران تارک یکدگر
رسید شیر مردان و شاه خدا　رسانید خود را به فضل علا
چو فضل علا شاه دین را بدید　بقصد تنش عمود گران بر کشید
ببالای سر برد گرز گران　برای سر شاه نام آوران
علی ولی شاه دلدل سوار　بزد بر عمودش چنان ذوالفقار
که گرزش به تیر بر سر رسید　ز سر تا بزین [illegible] رسید

فرو رفت تیغش که در زمین

فرو رفت تیغش که در زمین　بر او گفت هفت آسمان آفرین
چو او نیمه او بیک سو فتاد　میان دو لشکر هیاهو فتاد
هیاهوی مردان بگردون رسید　ز خون یلان خنجر جیحون رسید
در این جنگ بود بهر دو سپاه　همی رفت افغان و غوغا بماه
اگر گردی از شیر ایدر پدیدار شد　بسر کرد در چرخ دوار شد
چو آن گرد را باد از هم شکافت　یکی را تیغ شاه جگر بتافت
عیان گشت جابر شه باوقار　همان با سواران شوم هزار
یکی گرد دیگر عیان شد ز پی　سه را تیغ شه کشت از قلب وی
بپای علمها یکی شهسوار　سوارانش از پیش سه باره هزار
ز دنبال او گرد دیگر نمود　گران گرد گردون نمایان نمود
چو آن گرد را باد بر زد بهم　نمایان شد از قلب او سه علم
از آن سواران یل سه هزار　همه برد مردانگی نیزه دار

ز پیش علمها رسول انام　نشسته به یک مرکبی تیزگام
ز خورشید تابنده تابنده تر　دو گیسوی مشکین فکنده ببر
ز دستش طلیعه لسان الجنان　که بنمود در چشم خلق آسمان
ملایک پر اندر پر انداخته　ببالای سر سایبان ساخته
همه سر ببالای او بر زبر　سپهری و چندین نجوم منیر
ز صوت سلام و درود ملک　شده پر صدا گوش هفتم فلک
ابد حشمت رفعت عرش جاه　رسول خدا آمد از گرد راه
علی ولی چون بدیدش ز دور　بجنبید بر آن نشاط و سرور
ز دلدل پیاده شد آن دین پناه　دوان شد بسوی رسول اله
رسول خدا نیز آمد فرو　پیاده نهاد از شعف رو برو
گشاده بغل چون به نزدیک هم　رسیدند آن هر دو لحم کرم
چو جان همدگر را گرفته ببر　لب بوسه دادند بر چشم سر

نشستند بر مرکب راه نورد

نشستند بر مرکب ره نورد　نهادند رو بر مکان نبرد
از آن پس بگفت آنکه رسول　که آیا تو کردی ز مالک ملول
که مالک در آخر مسلمان شود　یکی از امیران ایمان شود
خبر داد جبریل ما را چنین　که مالک شود مومن پاک دین
ز دستش بسی کار آید برون　که بس کافران کشند سرنگون
علی ولی گفت با مصطفی　که من هم شنیدم ز حق این ندا
ز دستش بسی زخمها خورده ام　به قتلش محابا بسی کرده ام
شه آنگه برآراست صف سپاه　بایستاد در قلب لشکر چو ماه
سوی میمنه حضرت مصطفی　سوی میسره جابر با صفا
چو حارث بدید آن سپاه حشر　که همراه آورد خیر البشر
یکی آه از جان پر غم کشید　دو ابرو ز اندوه برهم کشید
برآورد پس ناله زار زار　بگفتا زکف رفت یکباره کار

در این جا که اندر سر ساحران / که بارد بلا بر سر کافران
گهی آب سیر گهی آتشم تر / گهی خاک سیر گهی از غم لب
به تنها نه رفت آن لئیم لعین / نهاد از سر عجز رو بر زمین
بگفت ای خداوند روزی رسان / خداوندی با همه بنده گان
ندانم چرا آفریدی علی / چرا آفریدی محمد نبی
بهر جای چون آفریدی کنون / مهل که بار از جهد نهادن برون
ببین تا بجانم چها کرده اند / دمار از سپاهم بر آورده اند
ملاه فرتب جاودان پیش ازین / که مالا نمانده است جان پیش ازین
ظفر ده مرا بر سر جاودان / عطا کن مرا بر لقب جاودان
جواب علی محمد بده / مراد دلم را بخوشی آب ده
وگرنه بریزم کنون خون خویش / که تاب توانم نمانده است بیش
پس گفت این و خاموش شد / پس آنگه به یکباره بیهوش شد

بگوشش یکی دیو آواز

بگوشش یکی دیو آواز داد / که برخیز ای حارث پاک زاد
که دادم ترا بر محمد ظفر / غم درد رنج تو آمد بسر
بر افروز آتش ببام حصار / بسوزان حسین حسن را بناز
چو ایشان بدست تو بیجان شوند / علی محمد پریشان شوند
شوند از دو فرزند خود ناامید / بخواهند از این داوری بر کنید
چو دل بر کنند از حسین حسن / بسوی مدینه روند هردو تن
چو حارث ز دیو این حکایت شنید / پس شاهمان شد چو اینها شنید
بگفت ای خداوند زمین زمان / به امر اطاعت کنم آنچنان
ز جا جست پس با غلامان هزار / نهادند روی بام حصار
پس آنگه ز زندان گشادند در / که آرند شهزادها را بدر
بدیدند یک اژدری با شکوه / که بود تنش همچو هفت کوه
دو چشمش چو دو مشعل شعله زن / ز دودی غضب بار کرده دهن

تنش بود چون کوه الماس رنگ / همی جست از تف خاک سنگ
چو حارث بدید آن بخندید گفت / که از سحر ایشان ندارم شگفت
چو حفظ شهزادهای جهان / ستاره ببا همچو ماهی دمان
که از جد و باب این دو جادو نژاد / لب سحر نزدیک دارند یاد
بگفت ای پلنگان پولاد چنگ / بدو ریزشان هم به تیر خدنگ
غلامان چه کردند آهنگ آن / یک آتش دمید اژدهای دمان
که گشتند خاکستر آن هر هزار / همان دم ببار فنا شد غبار
غلامان خود سوخته چون بدید / بتر شد حارث از آتش جهید
پس آنگاه مرد هزار دگر / فرستاد با گرز و تیغ سپر
چو نزدیک آن اژدها آمدند / تو گفتی بدار فنا آمدند
بدم اژدها آتش بر فروخت / که آن جمله را چون خاک سوخت
پس آنگه زبان بر کشید اژدها / بحارث بگفت ای سگ بیحیا

نترسی از خالق ذو

نترسی از خالق ذو الجلال / ز کفران عصیان نگیرد زوال
اگر خصمتم بودی از کردگار / ترا با سپاه ترا با حصار
چو یک لقمه در دم فرو بردمی / دمار ملاعین بر آوردمی
منم از ملائک عرش برین / به امر خدا آمدم بر زمین
که خدمت کنم این دو آزاده را / دو سرور دو شاه دو شهزاده را
اگر خصم ایشان شود عالمی / بسوزانم آن جمله را در دمی
اگر دشمن جان خود نیستی / بباید که نزدیک ما ایستی
برو پیش شاه رسل مصطفا / مسلمان شو از روی صدق صفا
وگرنه همین دم بسوزانمت / چو خاکستر تیره گردانمت
چو بشنید حارث بصد اضطراب / رسید منزل آمد ز بام حصار

آمدن حارث با سپاه در مصاف و جنگ کردن مالک اژدر با دیگر یاری صورت

پس آنگاه حارث چنین امر کرد / که لشکر شود جمع بهر نبرد

خروشان چو جوشان چو دریای چین
فکنده ز چین کین بر جبین

کزین کرد از جمله مردان کار
سوار دلاور صد و چل هزار

همه همچو گرگان کشاده دهن
فکنده برون همچو خنجر زبان

همه غرق دریای لعل و گهر
درخشان چو انجم ز پا تا بسر

بیاراسته همچو با اهنگ جنگ
بپوشیده خفتان چو چرم پلنگ

بجنبید چالاک شمشیر دست
بخوک فلک پیکری بر نشست

سواران جنگی پس و پیش او
همه در زره خود و پرخاش جو

بدید آن لعین را رسول امین
چو کوهی نشسته ببالای زین

در آمد بمیدان چو ببر دمان
چو پیل و چو ببر اژدهای دمان

بگفت ای لعین خداوند جان آفرین
که لطفت بپرورد کردی چنین

چو حارث جمال محمد بدید
فروزنده مانند تابنده شید

طبق بسته نور از ملک تا فلک
بر او سایبان کرده از پر ملک

به پهلوی او شاه دلدل سوار
حمایت به پهلوی او ذوالفقار

بوعلی کاریه

بر آنگه کز تیغ کین بر کشد
بگفتم جهان را بهم در کشد

چنین حارث از ترس شیر پلید
ولیکن بجز جنگ درمان ندید

بر آراست آنگه صف سپاه
بر آمد خروش سپه تا به ماه

وزین سو سپاه خداوند دین
صفی آراسته از یسار و یمین

همه منتظر تا که آید بجنگ
کرا دامن دولت آید بچنگ

که از ان لعین بخت یاری کند
کرا بخت واژون بخاک افکند

که مالک فرس سوی میدان جهاند
ز ترس فرس کوه بر هم فشاند

یکی نعره بنمود بر پشت زین
که خاموش هر دو سپاه از زمین

بگفتا منم آن مالک اژدرم
که رخشنده پیکان بکین خنجرم

بناوک بدوزم دل اژدها
ز گرزم شود بیستون توتیا

هم آورد من کو که آید برون
که در دم کنم سرخ مرکب بخون

چو او زان انصار باکبر و دین
برون تاخت مرکب چو شیر کمین

لعینی چو سرو و رخش همچو ماه
ز فولاد آهن قبا و کلاه

نکوروی خوش قد و نوخاسته
برخت ملوکانه آراسته

نشسته بخوکی چو خوک پلنگ
کزو ماند در پویه بال ملک

بمالک بر آویخت چون شیر نر
بگشتند بسیار با یکدگر

بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر
بسی جنگ کردند آن هر دو شیر

ولی مالک آخر چو شیر دمان
درانداخت دستی بسوی جوان

گریبان گرفت از زین در ربود
زدش بر زمین گفتی مرکز نمود

رسول آن جوان را بدان سان چو دید
سر انگشت حیرت بدندان گزید

ولی ماند در کار مالک عجب
بگفتا که غیر از امیر عرب

هم آورد مالک نباشد کسی
دل اهل دین را خراشد بسی

دل تیره آتش بیامد جلی
که گرد د سلمان بدست علی

همین دم ز خیل رسول انام
سواری در آمد عبیده بنام

بالای کل لس

یکی کوکب شب بنوک خدنگ
سپاهی دلاور ز خشم پلنگ

ز نوک سنان موی بشکافتی
به پنجه سر پیل بر تافتی

ز گرزش شدی بیستون توتیا
بشمشیر بستی دم اژدها

نشسته بر اسبی چو پیل دمان
به قربوس افکنده گرز گران

یکی نیزه بیجان گرفته بدست
بمالک بر آویخت چون پیل مست

چو نیزه بسوی سینه اش راست کرد
سر نیزه بگرفت آن شیر مرد

بهم در شکستش بیکبار نی
عمود گران کرد در کار وی

که شد مرد و مرکب به یکجاش خرد
و لشکر عجب ماند ازان دست برد

سوار دگر سوی میدان دوید
هم از دست مالک بر خوان رسید

بدینگونه از مؤمنان سه سوار
رسانید مالک بدار القرار

آمدن سلمان بمیدان مالک اژدر و شهید شدن بدین مضمون است

چو سلمان جنان دید تابش نماند
بغرید مرکب بمیدان جهاند

در آمد بمالک چو شیر دلیر
بدو گفت مالک ای مرد پیر

مگر گشته سیر از جان خویشتن
که با من گرفتی ره جنگ پیش

مرا رحم آمد بر احوال تو
که دانم رسیده فزون سال تو

ز خون تو بگذشتم سر خویش گیر
برو خانه چون مرگت آید به سر

چو سلمان بدید آن یل جنگجوی
پشیمان شد از آمدن سوی اوی

بدل گفت شوان چو بگریختن
بباید یکی حیله انگیختن

که از جنگ این شیر یابم رها
رسم باز در خدمت مصطفی

بمالک بگفت ای شه شیرگیر
جوانا یکی پند بشنو ز پیر

بود سال عمرم از سیصد زیاد
لب از بدینک دارم بیاد

بجز شه مردان علی ولی
ندیدم چو تو شیر مردی یلی

دریغا و صد حیف از کار تو
که با آل بوجهل کردار تو

برای تو هستم بغایت ملول
که بی بهره از خدا و رسول

بیا و مسلمان شو از

بیا و مسلمان شو از جان پاک
که رحمت کند بر تو یزدان پاک

معین خدا و پیمبر شوی
دل از نور ایمان منور شود

شوی همبر شاه مردان علی
ترا داد نماید بسی خوشدلی

که از جمله عالم شوی بی نیاز
بدنیا و عقبا شوی سرفراز

بمالک چنین نکتها می شمرد
که آمد برون سعد وقاص گرد

بمالک برآویخت چون پیل مست
که سلمان ز پیچای مالک بجست

چو آمد بنزد رسول امین
بگفت ای خداوند دنیا و دین

سواران جنگی بدیدم بسی
ولیکن چو مالک ندیدم کسی

حریفش کسی نیست در کارزار
بغیر از علی شیر پروردگار

چو من در بنزد وی بمیدان شدم
چو نزدیک گشتم پشیمان شدم

بصد چاپلوسی عنان تافتم
از آن اژدها ما امان یافتم

از آن سوی چون سعد وقاص گرد
بمالک چو شیر ژیان حمله برد

سه تیر پیاپی زدش آنچنان
که بر کوه اگر میزدی یک زمان

شدی رخنه خارا چو قرص پنیر
ولی کرد مالک رد آن هر سه تیر

پس آنگه بغرید مانند رعد
چنان زد یکی تیر بر ران سعد

که پر آن شد از سوی دیگر
کشید از سر درد آه جگر

بنزدیک پیغمبر آمد دوان
که یارا فدای تو جان روان

خدنگی رسیده است بر ران من
که بر لب رسید از الم جان من

کسی نیست غیر از تو فریادرس
چه از دست آید بفریاد رس

رسول از کرم زخم او را چو دید
دم روح افزا بر آتش دمید

شفا یافت در دم ز فیض دمش
تو گفتی نبود است هرگز غمش

پس آنگاه مالک ز کبر و عناد
چه شد باد جوشنده از تند باد

همی زد ز دستش دل خویش لاف
همی جست هر لحظه مرد مصاف

علی ولی بود اندر نماز
همیگفت یارب ستار راز

دگر کس نیار

دگر کس نیارست رفتن بجنگ
که ترسند افتند در دهان نهنگ

مناجات کردن حضرت رسول با حضرت جلیل و بشارت آوردن جبرئیل

ز عینی ملالت رسول خدا
بر آورد دست دعا بر سما

که یارب تویی خالق ذوالجلال
که یارب تویی قادر ذوالجلال

کریما رحیما عطا گسترا
سلیما عظیما جهان پرورا

بر احوال ما حاضر و ناظری
بفریاد ما کردنی قادری

بآن نور پاکت که نامش علی است
تو او را ولی و ترا او ولی است

بسر وجود دم که گفتی نبی
بصدق دل شیعیان علی

که از لطف ما را بفریاد رس
بغیر از تو کس نیست فریادرس

چنان کن که مالک مسلمان شود
ز خصم مسلمان پشیمان شود

چه گفتی که خواهد مسلمان شدن
کنون در دلش نور ایمان فکن

وگرنه ز ما شر او دفع کن
ز روح بقا نام او رفع کن

همی دور عالم بود سلطان دین ❊ که آمد فرو جبرئیل امین
بگفت السلام ای رسول انام ❊ خدا میرساند درود و سلام
که ای آفتاب سپهر جلال ❊ چرا میدهی ره بدل ملال
بفرما که تا صاحب ذوالفقار ❊ شود بهر هیجا بدلدل سوار
بگیرد بکف تیغ الماس رنگ ❊ دهد جلوه دلدل بمیدان جنگ
که بهر تماشای خدای جهان ❊ گشادست درهای هفت آسمان
سراسر همه سرکشان فلک ❊ ز ارواح انجم ز حور و ملک
به مجلس ملکها کشیدند صف ❊ همه بر نثارش طبقها بکف
علی را چنین گو که رب قدیر ❊ ترا بر سر مؤمنان کرد میر
برون آی دلدل بجولان درآر ❊ که تو بوی جنگ آوری آشکار
که ایزد تماشای کارت کند ❊ طبقهای رحمت نثارت کند
بدل خواه سازد همه کار تو ❊ که گردند خصمان بود یار تو

پدید آید اکنون

پدید آید اکنون ترا فتح کار ❊ غلامت شود مالک شهریار
مخور غم که این فتح در دولت تو است ❊ که صید مراد تو بالت تو است
بغیر از تو یا شاه مردان علی ❊ خلایق تمام از ضعیف و قوی
الهیک اگر خصم مالک شوند ❊ بمیدان او حمله مالک شوند
بغیر از علی شاه والا گهر ❊ کسی را نباشد بمالک ظفر
چو گفت این سخن حضرت جبرئیل ❊ ازین شادمان شد رسول جلیل
بگفتا امیر دلیران کجاست ❊ علی شاه مردان کجا است
بیارید او را بنزدیک من ❊ که روشن کند روز تاریک من
علی چون رسید جانب آن پناه ❊ که آمد علی با رخ همچو ماه
رسول خدا چون بدید آن جمال ❊ بگفتای شیر حق ذوالجلال
ترا مژده باد که رب جلیل ❊ فرستاده نزدیک من جبرئیل
برای فتح نامه بنام تو داد ❊ بچندین تلطف پیام تو داد



که از لطف کردم بتو در جهان ❊ علی را امیر همه مؤمنان
علی قاسم دوزخ و جنت است ❊ علی خازن مخزن رحمت است
فتوح دو عالم چو در مشت اوست ❊ کلید در رحمت انگشت اوست
علی از نبی چون شنید این چنین ❊ تو را گفت امیر همه مؤمنین
مرا باد جود آنکه گفتی امیر ❊ همانا که بخشد گناه کبیر
نبی گفت این در خدا گفته است ❊ امیر خلایق تو را گفته است

چو روح و دل و جان و جسم توئی ❊ میان من و تو نباشد دوئی
به از جان تو جان و چشم منی ❊ بغیر از نبوت یکی من و تم

آمدن حضرت امیر المؤمنین علی بمیدان مالک و نصیحت کردن و جنگ کردن با [illegible]


پس آنگاه شاه نجف بی درنگ ❊ برآراست خود را به آلات جنگ
رسول خدا آیت فتح خواند ❊ علی نعل زد بر دلدل براند
بگفتا برو حق نگهدار تو است ❊ بهر جا که باشی خدا یار تو است

چو شیر خدا



چو شیر خدا رو بمیدان نهاد ❊ تو گفتی که شد خاک میدان بباد
بجولان در آورد دلدل چنان ❊ که در جنبش آمد زمین و زمان
چو دلدل چنان دید آمد برقص ❊ تو گفتی که ناهید آمد برقص
چو رقصان زدی بر زمین سم خویش ❊ بیک نقطه ده سم زدی بلکه بیش
چو بر خاک میزد سم سرمه رنگ ❊ شدی سرمه از سم او خاک سنگ
پریدی گهی مرغ سان بر هوا ❊ ببازی شدی هم عنان تا صبا
گهی بر زمین همچه کبک دری ❊ بصد ناز میکرد جولانگری
به نیزه یکی لعب مردانگی ❊ بنحوی که آن شه گرفت فرزانگی
که عقل دل خلق بر جا نماند ❊ ملک بر فلک آفرینها بخواند
کشید آنگهی ذوالفقار از نیام ❊ چو خورشید کاید برون از ظلام
بگرداند بر گرد سر چند بار ❊ شد از برق تیغش هوا نور بار
شد از تاب آن نور خورشید کم ❊ فلک نیز از آن نور گردید گم

چنان خیره شد دیدهٔ مردمان   که گردید از چشم عالم نهان
در افتاد در جان خلق اضطراب   دل کافران گشت از بیم آب
بگفتند کار علی ساحری است   چنین سحر یکسر همه کار علی است
به سحر گر سر داد آن سحرساز   شود کار بر اهل عالم دراز
شه دین و دنیا علیه السلام   دگر کرد آن تیغ را در نیام
دگر باره آمد جهان برقرار   سوی مالک آمد شه ذوالفقار
که ای مالک ای خشم کین نابکا   جفا کرد تو با اهل دین تا بکا
بیا و مسلمان شو از صدق پاک   مبادا که گردی به دستم هلاک
ز دست تو غم ها بسی خورده ام   ولیکن مهابا نکرده ام
که میدانم آخر مسلمان شوی   یکی از امیران ایمان شوی
توانم به یک ضربت ذوالفقار   دو نیمت کنم با فرس چون خیار
ولی میکنم رحم بر جان تو   که بر من یقین است ایمان تو

چو مالک از او نام

چو مالک از او نام ایمان شنید   یکی نعره چون شیر غران کشید
که ای سحرپرور شیرین زبان   ندیدم چو تو سحرور در جهان
ولی کار کج جست سحرت به من   بگیر از من این گرز خارا شکن
پس آنگه برآورد گرز گران   القصه سوی شاه جنگ آوران
علی در ربود از کفش آن عمود   فکندش روان سوی چرخ کبود
شد آن گرز از چشم مردم نهان   همی رفت بالا سوی آسمان
چو بر مردم آتش آمد فرار   برو در گرفت آتش جان گداز
علی کرد اشارت که آمد روان   بیاید درخشان آتش فشان
به مالک چنین گفت امیر کبیر   که من خود گرفتم تو اکنون بگیر
اگرچه دلش گشت نرم اندکی   بگفتا ندارم ز سحرت شکی
پس آنگاه آن کوه آتش فشان   بزد بر زمین خویشتن ناگهان
که یکسر بلرزید کوه و زمین   ز دودش سیه گشت روی زمین

دگر باره شاه زمین و زمان   به مالک چنین گفت کی نوجوان
گر این گرز را بر سرت میزدم   به یکدم قدم میزدی بر عدم
تو آخر ببین ذوالفقار مرا   ببینی قدرت کردگار مرا
مرا این نه بهر جهانی کنم   بتابید لطف خدائی کنم
خدائی که ارض و سما آفرید   خدائی که ماه و شما آفرید
بترس از خدا بگذر از کافری   که معجز بود این نه از ساحری
دگر گفت مالک که از خویش سخن   که شیرین زبانی مبر دل ز من
که من نیستم آنکه صیدت شوم   ببازی گرفتار قیدت شوم
بیا تا چه داری ز زور هنر   بگفتا ز خوبی بود کار مهر
شه اولیا این سخن چون شنفت   تبسم کنان از ترحم بگفت
که از نیزه گرز و تیغ و سپر   بجنگ تو بر کف نگیرم دگر
یکی هرچه خواهی تو اکنون بزن   بکن هرچه باید بدستت بزن

بهر سان که خواهی

بهر سان که خواهی درآ بر تنم   مکن هیچ تقصیر از کشتنم
چو مالک شنید این سخن از امیر   بغرید مانند غرنده شیر
یکی نیزه مار پیکر کشید   القصه شه اولیا در رسید
ربود از کفش نیزه را بوالحسن   بگردانید گرد سر خویشتن
به افکند آنگه میان سپاه   شکسته تن گشت از آن لشکر کینه خواه
دگر مالک از کین سلطان دین   بغرید مانند شیر عرین
برآورد شمشیر زهرآبدار   القصه سوی شاه دلدل سوار
شه دین کف دست بر تیغ تیز   زد و کرد چون شیشه آتش ریز ریز
دگر باره مالک تحیر نمود   بدل خشمگین گشت و تکبر نمود
بگفتا علی با که ساحری   یقینم که در ساحری ماهری
بسحر از کفم گرز و تیغ و رماح   ربودی و ماندم کنون بی سلاح
کنون گر تو مردی بگشتی درآ   بزور از زمین گیر بالا مرا

مرا با تو دیگر نماند سخن بگو هرچه خواهی پس آنگه بجن
وگرنه ترا از زمین بر کنم دلم هرچه خواهد بلی بت کنم
شه دین چو شاه مردان گفت زود بجنبید از دلدل آمد فرود
جدا کرد از خود سلاح نبرد بدلدل بر بست آن شه شیر مرد
چو دید آنچنان مالک پیل تن فرود آمد از مرکب خویشتن
سلاح برگشاد بر کتف بست کشاد آنکه پنجه شیر دست
در آمد به نزد شه دادگر بغرید بگرفت بند کمر
چنان زور کرد آن یل پیل زور که از هر دو چشمش برون رفت نور
بجنبید از جای خود شاه دین ولی خواست جنبیدن از جا زمین
تو گفتی که او هست کوه بلند فلک حلقه سان بر کمر گشته بند
چه حصن حصین دست بازار او عجب ماند مالک ز نیروی او
بدل گفت اگر جمله خلق جهان علی را شود دشمن جانی بجان

برو حمله یکبار قوت

برو حمله یکبار قوت کنند محال است کو را ز جا بر کنند
دگر باره هر زور قوت که داشت بهر چاره مکر حیلت که داشت
در آورد زور هنر آشکار بدو کرد یک حمله مردوار
که گر کوه بودی فکندی ز پا نجنبید یکموی حیدر ز جا
ز بس زور کرد آن یل پیر نژاد ز هر چشم یک چشمه خون گشاد
چنانکرد سختی که گردید سست در آخر ز هستی خود دست شست
بدل گفت اگر باشدم جان هزار ز دولت علی نیستم است کار
شد از زمان حیرتش بیشتر ز زور علی آن شه پر هنر
ولیکن دلش هم بمهر علی همیافت ساعت بساعت جلا
بدل شمع مهرش چنان در گرفت که کفر نفاق از دلش بر گرفت
علی با علی هیچ ظاهر نکرد نمیکرد تقصیر هیچ از نبرد
شه دین و دنیا چه دانست حال بگفت ای جوان خجسته خصال

بگو چند بیهوده زحمت بری چه بیفایده غم دهی غم خوری
کنون زور خود آزمودی همه هنرهای خود را نمودی همه
بدیدی ز من نیز زور هنر بگو تا چه داری بهانه دگر
کنون گر بانگشت اشارت کنم توانم که بر آسمانت زنم
دگر بر زمینت زنم در زمان شود توتیا در تنت استخوان

مسلمان شدن مالک اژدر بدست حضرت امیرالمؤمنین حیدر صفدر ع

چه مالک شنید این سخن از امیر بگفت ای خداوند تاج سریر
بدیدم کرامات و حالات تو یقین گشت فضل مقامات تو
کنونم چو چیز است نعره دین یکی آنکه ورزیده ام با تو کین
بکینت بسی کارها کرده ام ترا بیحد آزارها کرده ام
بدر دیده ام هر دو فرزند تو بسی کشته ام خویش پیوند تو
زنخ بهانه حیقا دیده ز فعلم یقین است که رنجیده

بگویم اگر گفتی

بگویم اگر گفتی رسول خدا محمد بود خلق را رهنما
سه تاج علم حقایق نهند ز نور رخ ذات خلایق چه چند
کرامات معجز نماید بسی به از وی نبود است نبود کسی
اگر تو به لجت گناه مرا نماید بما معجز مصطفی
که البته در دم مسلمان شوم مطیع شما از دل جان شوم
شه اولیا صاحب تاج گفت بجنبید که مالک نیک بخت
مرا با کسی کینه در سینه نیست که در سینه اهل دین کینه نیست
اگر کشته باشی کسانم هزار چه در کفر بودی و نا هوش یار
همین دم که گشتی مسلمان پاک از آنم نباید مرا هیچ باک
شود از تو راضی خدا و رسول کنم من بفرزندی خود قبول
چو این مژده از شاه دلدل شنفت دل مالک از شوق چون گل شکفت
چنین گفت یا شاه مالک رقاب که امشب بدیده ام من بخواب



که از آسمان سوی من برکشید — دم جان فزا در دهانم دمید
دلم گشت روشن ز انوار او — شفا یافت جانم ز آثار او
دلم خوش شد و تازه گردید جان — دگر رفت آن ماه بر آسمان
بیان کن که تعبیر این خواب چیست — که از شوق اندر دلم تاب نیست
تبسم کنان گفت شاه هدا — که آن ماه باشد رسول خدا
چو دیروز بر تو دعا کرده بود — از آن روی این لطف با تو نمود
در آن دم دمید او دهان تو را — که روشن کند شمع جان تو را
کند شاد جانت بنور یقین — چراغ دلت بر فروزد به دین
چو بشنید مالک جنان شاد شد — که جانش ز بند غم آزاد شد
بگمان صبح دینش رسیدن گرفت — دل از نور ایمان طپیدن گرفت
چو دریای اسلام آمد بموج — گرفت از دلش پرتو مهر اوج
پس آنگه به صبح صفا آمدند — شتابان سوی مصطفی آمدند

چو مالک رخ



چو مالک رخ مصطفی را بدید — تو گفتی که نور خدا را بدید
جبینش در و شمس مهر او کرده جاه — که از شوق شد چشم او همچو ماه
پیاده شد از مرکب آن پاک چهر — ببوسید دران رکابش ز مهر
بتعظیم بگرفت لب بر گشود — لب عذرخواهی نوازش نمود
بگفتا که ای خداوند دنیا و دین — همی معجزات عطا شد یقین
تو هم معجزی گر نمائی به من — دلم مطمئن می شود زین سخن
بدین سر در آرم شوم امتت — سر جان ببازم پی خدمتت

معجزه نمودن حضرت پیغمبر به درخت خشک و رطب آوردن و در زیر درخت چشمه پیدا شدن

تبسم کنان حضرت مصطفی — بگفتا چه معجز تو مدعا
بفرما که نخل ایجاد سازم عیان — دلت را برون آورم از گمان
بگفتا که نخلی است بی برگ و بر — شده خشک نه شاخ دارد نه بر
گر این سبز سازی از کنون — که در دم رطب آید از وی برون



که چشمه شود هم به پایینش روان — که هر کس خورد گردد دلش تازه جان
چو این هر دو معجز کنی آشکار — دل من بدین تو گیرد قرار
بدین تو آیم مسلمان شوم — بدم من غلام تو از جان شوم
چو بر پای آن نخل کردند جای — برآورد دست دعا مصطفی
محیط کرامت رسول انام — هنوز آن دعا را نکرده تمام
شد آن نخل سبز برآورد بار — رطب داد پاکیزه آبدار
پس آن سید سرور کاینات — سپهر کرم مرکز معجزات
چو افکند یکقطره آب دهان — شد از پای آن نخل جوی روان
زلالی چو آب خضر جان فزا — چو کوثر روان بی درد لکش
چو مالک جنان دید از صدق پاک — در افتاد پیش پیمبر بخاک
شد از جان دلش مؤمن پاک دین — بر افروخت در سینه اش شمع یقین
دلش گشت روشن بنور هدا — پر از نور شد جانش ز ایمان صفا

پس آنگه بصد

پس آنگه بصد شادی خویش دل — ببوسید پای رسول علا
ز تقصیر خود عذرخواهی نمود — ز افعال پیشینه شرمنده بود

خبردار شدن حارث از کار مالک در رفتن بقلعه و بستن در را

وز آن سوی چون حارث شوم بخت — ز مالک بدید آن برآشفت سخت
بگفتار مالک هزاران دریغ — که خورشید بختم نهان شد به میغ
دریغا برون رفت مالک ز دست — علی عاقبت پشت عزم شکست
محمد [illegible] — برون برد لش از حلقه کافری
سپه را کشید انگهی در حصار — در قلعه را بند کرد استوار
چو سلطان دنیا و دین مصطفی — بدید اینچنین گفت با مرتضی
بفرما که این درد را چاره چیست — قدم نه کنون جای نظاره نیست
چه مفتاح در فتح انگشت تو است — همه نقد مقصود در مشت تو است
چنان کن که در قلعه ره بریم — چنین حصن را بدست آوریم

شه شیر مردان و شیر خدا / چنین گفت با حضرت مصطفی
برای حسین و حسن غم مدار / گر الله بتوفیق پروردگار
حصار لجع اندر آرم ز پای / ز کفار یکتن نماند بجای
که او قلعه خیبر افزون بود / چه خیبر که گر حصن گردون بود
بتوفیق یزدان ز جا بر کنم / ز کوهش در آرم به بحر افکنم
ولیکن از آن شیر بهر من / که هستند آل حسین و حسن
پس آنگه روان شد بسوی حصار / سر اندر پیش مالک شهریار
بدروازه قلعه جمع آمدند / یکی بانگ بر کوتوالان زدند
که تا ان سر کشید از قلعه در / که لات عزا داد مالک ظفر
محمد رفیق علی یار شد / علی با محمد ز کفار شد
چنین حیله میکرد مالک مگر / که بر روی ایشان کشاید در
چو دربان لیرث بگفت این سخن / چنین گفت گربر گر فن

جنگ مالک جهنی

محمد بمالک چنین ره نمود / که از حیله باید در را گشود
که باید علی ره درون حصار / پس آنگاه از ما برآرد دمار
اگر این سخن راست گفت و درست / ببرد علی را سر از تن نخست
فرستد سر شیر را به نزدیک من / که در برگرفتیم بر و یاسمن
چو بشنید آن شاه دلدل سوار / بغرید مانند رعد بهار
بانگشت خیبر کشا بر گشاد / بمفتاح بر حلقه در نهاد
چو یکتیه زور بر در نمود / چو یک تیره کاهش ز جا در ربود
در برج بارو در آمد ز جای / تو گفتی که کوه اندر آمد ز پای
چنان کوه را او در افکند پست / که نه سر بدار آمد او را نه دست
چو شیر اندر آمد درون حصار / گرفته بکف قبضه ذوالفقار
بهر ذوالفقار که افراخته / لب سرکشان را سر انداخته
از آن سوی مالک بحارث رسید / بکف تیغ تیغش زبان برکشید

که ای پیر بیدین ناهوشیار / بیا سر به اسلام ایمان بیار
سر افکن بپای رسول حجاز / که در هر دو عالم شوی سرفراز
گناهت ببخشد علی و ولی / شوند از تو راضی خدا و نبی
حسین حسن را بدو باز ده / تو بر جان آبابت منت بنه
چو بشنید حارث بگفت ای سپاه / بگیرید این ناکس شوم راه
بکردند حمله ابر مالکاه / که از کینه او را کنند تباه
چو مالک ز هر سو بدیدش حشر / بر افکند تن بر سپاه پدر
بیفکند از ایشان چو سیصد سوار / از آن کافران از حصار کبار
پس آنگه چو شیر یلا حمله کرد / بیفکند بسیار را در نبرد
سپاه نبی از حصار کبار / بدانت اندر و تیغ زهرآب دار
بکردند حمله بر آن کافران / بکشتند از ایشان بسی سروران
چو کشتند لشکر سراسر خراب / دل حارث از غم شد اندر شتاب

ازحیلت کرده

هزیمت بکردند سوی حصار / بر آن باقی لشکر حارث زار
نبی گشت غمگین ز جمله سوار / که تا چون ستانند از ایشان حصار
شد مالک گرد خنجر گذار / به نزد نبی سرور نامدار
بگفت ای نبی خدای جهان / ستانیم من این قلعه از کافران
بحیدر بگفتا ای گزین مرتضی / بیا تا بسازیم ما حیله ها
علی گفت او را چه حیلت کنیم / غمی از دل مصطفی بر کنیم
بگفتا گذاریم اسب روان / زره را بپوشیم ما هم عیان
خروشی برآریم سر تا بسر / در آئیم ما از میان حشر
پس آنگاه ما هر دو اندر حصار / پیاده رویم ای یل نامدار
بگوئیم ما با سر آن سپاه / سپه جمع بیاید در این عصرگاه
سپاه نبی جمله برگشته زار / علی مانده آن صاحب ذوالفقار
همانگه سپه جمله آید برون / بجمعی اندر آئیم آندم درون

چو در قلعه آییم ما هر دو تن — ببریم از آن کافران سر ز تن
بگوئیم اندر سپاه عجم — کشیده همه سبقهای دراز
محمد پدید آمد اندر میان — عمارا گرفتند با لشکر ... ان
بیا رسید باری بکن ای سپاه — که ماییم این لشکر حق پناه
بگوئیم ما با امیران خبر — که آمد ز مکه فراوان حشر
بکشتند چهر فرقه را به تیغ — همه لشکر کشته مانده در زیر میغ
چو بشنید حارث رضا و جهت — به اسب لکا و لعین بر نشست
سپه بر نشاندند بیرون آمدند — ابا تیغ زهر آب گون آمدند
عمار رفت تا مالک جعفر اندر آن — بکشتی نهان آن دو تن پهلوان
به استام مالک ابا تیغ تیز — بدان تا برآرد دگر رستخیز
بیک لحظه آن هر دو تن در حصار — بکشتند آن کافران صد هزار
امان خواستند از عمار نهار — کرای بوالحسن پیش ازین کین مدار

چو انها کفتند

چو آنها بگفتند مؤمن شدند — ز نار سقر جمله ایمن شدند
عمار رفت نزدیک پیغمبرا — سر میر حارث به نیزه ورا
امیران به پیش آمدند زار زار — گشودند دروازه را دل فکار
بیاورد مالک به نزد نبی — همه گنج مالی بدر از سپا
پیمبر غنیمت همه بخش کرد — توانگر شدند آن سپاه نبرد
بکردند بتخانه ها را خراب — بمکه نهادند رو در شتاب
پیمبر بمالک امیری بداد — خلایق از آن کی همه گشت شاد
بسوی مدینه نهادند راه — بدل شادمان شد رسول سپاه
ابا مصطفی مالک اژدرها — رسید در مدینه یل صفدر را
ز خویشان پیغمبر با وفا — زنی خواست آن مالک اژدرها
از آن زن بدادش خدای یکسر — بدیدار مانند شمس قمر
ابراهیم کردش پدر نام او — شهی بد آن سرور نامجو

چنین بد این قصه پر هنر — که گفتم به پیش شما سر به سر
هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر محمد علیه السلام
نثر بر بادرانش هزار آفرین — که بر خاندانش همه اجمعین

تمام شد در روز ... شنبه ۸ ... ۵ شهر صفر المظفر ... ۱۲۵۹ ...
... بماند خطها ... روزگار ...
الهی ... هر کس نوشت ... جای ... باغ بهشت

عزا لیه کرد غضنفر ... ناله و غم — ز هجر دیده نوشتم ... علم

ز جنگ روم ... شکست ... — شده ... دلان ... تیغ ...
... تیره فلکندم عجب دلیران را — ز دولت ... گرفتم اجاق ایران را

کتبه ... اول

بگفت گفت روان از برای تابوت — قضا بکرد همه کردهای ... تا بود
بگو تو باشی بدار الخلافه طهران — که شهزاده وداع جهان نمود از جهان
بگو بقبله عالم ستون دین افتاد — ز تخت سلطنت خویش بر زمین افتاد
اگر چه سینه تهی گشت شیر با بید است — ز لطف شاه بدانید نشان من بر جاست
هنوز شیر ... کار ... است — یکیش در همدان در کنار الوند است
یکی بملک عرب نام او ... — جسر ... مشعل شمع تمام ایرانست
غضنفر دیگرم ملک خرم آباد است — تهنیت که او را خدا ... داده است
اگر ز جان بکند خدمت شهنشه را — چو آفتاب بگیرد تمام دنیا را
... بغداد — ز دست حادثه روزگار صد فریاد
سوار گشتم ... — برون ز جنگ ... لشکر ...
سپاه روم ... — که از صلابت شمشیر ... شد
... عجب سپاهی را — ... نمودم چه ... را

ز بس به تیغ فکندم ز سنیان یلان / بدا که لرزه در افتاد بر زمین و زمان
به ضرب سم ستوران شکم درید زمین / خدا که لرزه در افتاد بر زمان و زمین
ز کشته پشته شده بیکران یلان در خون / فتاده بود بسی نعشها در آن هامون
چهل هزار نفر قتل سرنگون کردند / ز ضرب تیغ در آن دشت و از کوه گردون
قرض مخالف اسلام دین رها گشتم / به فتح نصرت شادان ز جنگ برگشتم
ز بعد جنگ فلک دست بر جبینم زد / اجل بود دلت مطالب بر زمینم زد
نداد مرگ امانم که بی خطر باشم / که در حضور شهنشاه جلوه گر باشم
لباس جنگ بکندم کفن بپوشیدم / ز دولت ساقی کوثر پیاله نوشیدم
هزار حیف که از صف جوانان رفتم / از آمدن جهان پشیمان رفتم
هزار حیف ندیدم گلی از باغ جوانی / به سر گذشته برادم و عریان رفتم
خدا کند الهی کاروان بپا باشند / بقای عزت شاهزادها باشند
ز لطف شاه ولایت عطا آرد در / روم بگویم آن شاه ساقی کوثر
هزار جان مقدس فدای تربت شاه / اقول اشهد ان لا اله الا الله

تمام شد در روز پنجشنبه ماه شهر ربیع الاول
١٢٥٩

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام نگارندهٔ روز و شب / خداوند گویای پیکام لب
خدای کریم غفور شکور / خدای جهان نعیم سرور
خدایی که بود جاودان / محمد رسول آن شه انس جان
خدا از همه خلق از آتش کشید / که پیش از همه ایزدش آفرید
ز بعد ستای خدای جهان / نویسندهٔ حرف کون مکان
یکی قصهٔ نیکوتر آغاز کن / دری دانش خویشتن باز کن
روایت کند راوی خوب زاد / ز انصاریان پور سعد معاد
که چون مرتضی گنج علم علوم / بیامد چه با فتح از جنگ روم
بیاورد دختر شه روم از بنده کان / به نزد نبی شد سید کامران
بنامش حنیفه چو ماه نگار / بنودش نکو بار در آخر روزگار
نبی کرد چو اندر حنیفه نگاه / بگفتا مقر شو به امر الاه
مسلمان نشواید خشم گیر دین / زنا را بمن شوهری بر گزین

کی بود از خواهی جمیع صحاب / حنیفه بگفتا کنم اختیار
سه حاجت که دارم بر آری روا / نکاحت ببندم بصدق صواب
نبی گفت آن هر سه حاجت بگوی / مسلمان شوم چون بر آری سه کار
بگفت اول آنکه دهی مرا با علی / بگویم رسول یقین از خدا
ذهن زنگ بارد بگوید جفا / پس انکه مراد دل از حق بجوی
سیم گر به بخشد مرا کردگار / دوم آنکه فاطمه زینت العالمین
نهم من پسر را محمد به نام / چه خاهر بدارد مرا با وفا
مسلمان شوم ای رسول خدا / ز نسل علی گود کی چنین نگار
خداوند را پرستم به فرزانگی / که چنین تو براری سه حاجت تمام
در ایام سید نبیش نه پس / درآیم بدینت به امر الاه
ازان پس فرمان بشد از خدا / بشویم بدولت از ملت کافری
محمد بنهد نام فرزند کس / محمد نهند نام فرزند را

پیامی بداد

پیامی بداد و خدا بر جلیل / به نزد محمد امین جبرئیل
بفرماکه امت زخاصی زعام / نهند اسم فرزند محمد بنام
ز بهر حنیفه که او منقبت / من این امر کردم کز و جنبش علیت
چو بشنید پیغمبر مهربان / برآورد آن هر سه حاجت روان
رضا داد و بر اوچه آید بسر / محمد نهد آن یل پر هنر
به نزد فاطمه رفت رسول خدا / بگفتش چه او را ز مهر و وفا
بناداشوی تو از حنیفه بکین / نگارش نباید که گردی حزین
پس آنگاه گفتش حضرت بتول / ز بهر پدر کرد حالش قبول
بگفتش که ای باب جانم فدا / ز بهر تو بادا ای رسول خدا
علی را که هست جفت زیبای من / که بشد رضا نیشی ز گفتار من
علی بود با جفت زیبا به ناز / جگر خوا اقتادر کار ساز
بشد از حنیفه علی را پسر / محمد نهادند نام آن نامور

به پرورده او را علی همچو جان   نظیرش نبودی کسی اندر جهان
همی بود قوی یال فربه بتن   شتابنده در گشت شمشیر زن
برانگیخته عالی دین خدا   هنرمند فرزانه نیک رای
غلام علی بود اوصاف مبشر بنام   محمد همیشه بدو شاد کام
بهر وقت کردی محمد شکار   مبشر شدی نیز با وی سوار
محمد حنیفه یکی روز شاد   بدان بنده خویش آواز داد
بنه تو بر اسبان رهوار زین   یکی پیشم آور یکی برنشین
تماشا کنان سوی صحرا شویم   شکاری کنیم و شکارگاه شویم
مبشر بیاورد اسبان بدر   نشستند و رفتند چو شیران نر
روان شد به صحرا ایدر ازو بدید   بدروازه شهر یثرب رسید
بدید او که فرزند گشته سوار   کمانش علی فاتح هفت بار
دمیدش بدو گفت جان پدر   کجا میروی ای ضیای بصر

بگفتش جواب ای

بگفتش جواب آن چراغ امین   به صحرا روم ای امیر گزین
درین دشت صحرا و سیری کنم   بعنوان نخچیر شکاری کنم
بگفتا که ای شه تو ای جان من   شنو قولم ای فرّ فرزان من
بشهر فدک رو بمانند باد   چه الکارس ای ارجمند زاد
ده اشتر تو آنجا زخرما و جو   بکن بار تعجیل سوی خانه رو
بگفتا که فرمان برم ای پدر   روان گشت آن سرور پرهنر
بشد در مدینه شه دل فروز   که تا فدک رفت محمد سه روز
فدک بود آباد آن شهر باز   چنین حسن آن را شه با مجاز
چو آمد که تا فدک شه سرفراز   و دیدند مردم همه پیش واز
محمد خرامان چو شیر ژیان   مبشر بدی نیز با او روان
بکردند مردم دعا و ثنا   محمد گرفتش بنزد جمله راه
فرود آمد آنجا طعامی بخورد   رکاب نه باسود آن شیر مرد

بدو چو خرما و جو در زمان   بر اشتر نهادند بار گران
ده اشتر بکردند چالاک بار   بسوی مدینه کشیدند قطار
محمد بگفتش مبشر برو   بدنبالت آیم ابا کام رو
بیایم زبعدت پس انگه چو باد   مبشر روان روی بر ره نهاد
چو رفتش مبشر محمد نشست   گرفته عنان فرس را بدست
چو یکجا عنان آن یل شیر جنگ   کشیدش چو بر اسب رهوار تنگ
شتابان همی راند تا شامگاه   شکاری زند و غلط کرد راه
همی راند اسب همی رفت شب   به بیراه ره تا مقام عرب
در آن نیم شب طیبه زیک دید   بر طیبه بر آمد چو بالا رسید
از آن سوی پشته یکی میل راه   یکی آتشی دید آن صف پناه
بخندید شادمان فرس را براند   چو نزدیک آن آتشی رسید باند
یکی خیمه دیدش در آن دشت بر   در و آتشی دید عجایب مگر

بجه انگه بر زنی

چو آمد به نزدیک آن سرفراز   بدان دید با هم همیکرد راز
با استاد آنجا سواره بگوش   باواز خیمه نهاده بگوش
یکی دختری دید حوری بهشت   نه از آب و گل بود دیدار زشت
بالا چو سرو و برخ چون قمر   لبش لعل و دندان چو دُرّ گهر
محمد زدیدار او خیره ماند   جهان پیش چشمش چو تیره بماند
یکی دایه دید آنجای نیز   همیگفت با وی سخن با تمیز
بدایه همیگفت آن دلربا   که رنجورم ای دایه و نیک خواه
ازین شوی ملعون بجان آمدم   زخوی بدش در فغان آمدم
ندارم بدل هیچ ازین شوی مهر   زبیم بدش گشته ام زرد چهر
بدختر بگفتا دایه سرفراز   زمانه زند تو باوی باز
ترا شوی عم پدر جملکی   همه رفته خانه جنگ ...
بسوی مدینه رود شوی تو   به بیند دگر باره او روی تو

اگر باب شوی تو شیر نر ند — وگر صد هزار باز افزون ترند
ندارند چون مصطفا کس هنر — نیارند یکتن سر آنجا بدر
عمارت یکی کودک آمد بدید — ازو مردتر در جهان کس ندید
چه از دختر شاه روی عیان — بدید آمد است آن یل نوجوان
شنیدم که در حرب کردن قویست — محمد بنام است پشت علیست
محمد چو بشنید از ایشان سخن — درخیمه آمد یل انجمن
شنیدند آواز مرکب زنان — زخیمه برون آمدند در زمان
بگفتند چه مردی چه کردی درنگ — گذشتن نیارد ازانجا پلنگ
درینجا زشیران نر اژدها — نباید گذشتن ایا باوفا
محمد چو بشنید قول زنان — بگفتا غریبم براند آن زن
غلط کرده ام در شب تیره راه — باآتش افتادم اینجا بگاه
عرب را سخی باشد نان دهی — منم میهمان گر تو فرمان دهی

جوانش بگفت

جوانش بگفت دختر باوفا — چگونه بگویم بشو میهمان و ما
مرا شوهری هست رفته شکار — نباشد بمانند او یک سوار
بلائی است آن کافر بدگهر — شجاعی جرار دست او شیر نر
نه تنها بود شوهرم یکسوار — چه پیکر دباشد بمردی هزار
پدر دارم عمّ من محتشم — منم دختر با در منتقم
غضنفر بنام است شویم بدان — نباشد چو او هرگز اندر جهان
زعمّم سپاه است سیصد هزار — همه برگ سازند مردانه وار
پدر را سپاه است از و بیشتر — همه سرور صفدر نام ور
پدر با عمّ جملگی با سپاه — همه برگ سازند از بهر راه
بجنگ محمد بکین خواستند — که اندر مدینه زشب تاختند
بخورد است سوگندها شوی من — بلات ملات نکو روی من
که با مرتضا من کنم داوری — علاره بگیرم بنام آوری

ولیکن تو مهمان مای بشب — فرود آی ای شهسوار عرب
به بینیم ما اسب این زمان — درینجا بپاسای ای نوجوان
گر امشب بیاید نهانت کنیم — سحر که ازینجا روانت کنیم
اگر او نیاید تو خود شاد باش — یک امشب اینجا تو مهمان باش
محمد فرود آمد از پشت اسب — درآن خیمه شد آن یل با نسب
چه بنشست دختر بدو بنگرید — درآن روی شاه جمالش بدید
جوانی بدید او چو شمس قمر — نکو طلعت خوب با زیب و فر
وسا دختر از دست شد عاشقان — وسا هر دو بودند چو راه یکان
بیاورد دایه عجب خوردنی — بخوردند باهم چو با خرمی
بپرسید دایه که ای سرفراز — نژاد از که داری تو اندر حجاز
بگفتا که سعد است جدّ نام من — زنسل بزرگم درآن انجمن
به نخجیر بودم غلط آمدم — چو گم کرده ام ره بجا آمدم

بدو گفت دختر

بدو گفت دختر که خوش آمدی — چگویم کجا تو زمن بستدی
غریبی تو ای مرد نیکو لقا — نباید مرا جستن از تو وفا
روی بامداد از این جایگاه — کی جویمت من لا اینک خاه
نجویم ترا چون درین جای من — فرو رفته در گل کنون پای من
ندر عشق تو من سکونت کنم — بنا دل توانم خصومت کنم
بنزد من امشب چرا آمدی — بلای من اکنون کجا آمدی
مرا دل کجا نیست بی روی تو — ربوده دل از من چه این روی تو
محمد بگفتا مرا همچو جان — بگیتی نباشد چو تو مهربان
نباشد مرا طاقت هجر تو — نباشد مرا تاب دوری تو
بیا باشیم امشب بدیدار شاد — گر داند چه خواهد شدن بامداد
نشستند باهم دو نیکو سیر — نهادند دل دیده با یکدگر
چو امشب رفت آمد چو صبح نماز — بیفزود آن شمع گیتی فراز

غضنفر بیامد چو سگ از شکار   برون آمد از خیمه آن نابکار
غضنفر بدیدش بشد خشمگین   بزد بانگ بر روی بگینه لعین
بگفتا چه مردی چه کردی درنگ   نباید گذشتن از این بی پلنگ
برون آمد آن دختر نیک نام   که بد نام شعری تو بشنو تمام
بشوهر بگفتا که مهمان ماست   غلط کرده او چون ازین راه راست
غریب است با وی تو کم کن جفا   بگفتا ببرم سرش از قفا
بلات ملات لعزی و هبال   رنگذارش نزد من زین قیبار
محمد چو بشنید برجست زجا   به پشت فرس آمد آن صف پناه
شد از بیم زخار شعری چو زرد   زنهد محمد تنش شد لاجورد
بترسید گفتا که گردد هلاک   شده آهن از بیم این گر چه خاک
بزد بانگ بر روی محمد بگفت   بگفتا ای فرومایه کردین
کنی ای لعین جنگ با مهمان تو   مگر نیست ننگ و عار بر نام تو

شنو از عرب مرد

بنه از عرب بود گرد ابلهی   عرب بود بسی باشد نان دهی
نهادند نیزه چو بر بگیه گسر   فرو ریخت از چشم شعری مطر
بداید همی گفت تدبیر چیست   جوان کودک است غضنفر قوی است
چنین گفت شعری بهمیر گفت چنین   بدانست غضنفر نیزه چون ستون
محمد که بود عاشق نامور   گرفت از کفش نیزه انداخت دور
بدو تاخت اسب چو رعد بهار   به نزدیک آمد یل نامدار
گرفتش کمربند آن گرد زود   ز پشت فرس همچو مرغی ربود
بکندش ز زین چو پروانه وار   زدش بر زمین آن یل شهسوار
دو دستش ببست و به سینه نشست   گرفت خنجر از پس آنگه بدست
به شعری بگفتا که ببرم سرش   چو شعری بدید آن هنر دلبرش
بگفتا ببر ای سر افراز دین   که او کرده است شوم لعین
محمد بکردش سر از تن جدا   نهان کرد در زیر خاک سیاه

بدختر بگفتش که ای باوفا   کشم بعد غضنفر با مرخدا
عنان فرس چون بمیدان کشم   بیک حمله پانصد غضنفر کشم
عجب ماند دایه ز گفتار او   از آن قوت زور بازوی او
چنین گفت دایه ز خلق زمین   اگر بشنوند این حکایت یقین
جوانا به افکند غضنفر بزار   ندارد کسی این سخن اعتبار
یقینم که اندر عرب سر بسر   نبود از غضنفر کسی مرد تر
درین بود که آمد عمو دخترش   فضیل لعینی با همه لشکرش
بیاورد با خود سپه بیکرار   همی راند لشکر چو رعد بهار
که تا برکشد ساز جنگ آوری   کند در مدینه یکی داوری
بیامد به نزدیک خیمه فراز   بدیدش جوانی یل سرفراز
بدیده غضنفر بریده سرش   شده پاره پاره همه افسرش
بزد بانگ بر روی دختر بگفت   که او را که کشته تو بر گو چنین

نعم گفت دختر

نعم گفت دختر که مهمان ما   نخورده است او نعمت خان ما
غلط کرده است او راه راست   همین است که انیدم چو مهمان ماست
غضنفر بغرید چو رعد بهار   بگفتا کشتم من چو این شه بزار
چو بشنید این شه دلاور سوار   در آویخت با وی یل نامدار
بیفکند ویرا ببرید سر   فضیل این شنید بگفتا ای حشر
بگیرید وی را هلا در میان   برآرید از جان پاکش دمان
بترسید گردید گردش سپاه   درآمد سپه گرد آن صف پناه
محمد بسک تنگ برکش کشید   سنان گفت بر وی خدای مجید
سواره شده رو به لشکر نهاد   بغرید چون رعد از تاک زاد
بهر یک زدی بر میان تیغ شه   بدو نیمه کردی تا مند زین شه
بیک لحظه آن تسید نامدار   بیفکند از آن گبر پانصد سوار
همه خسته گشتند بگریختند   همه خاک محنت به سر ریختند

فضیل لعین چون هزیمت گرفت / محمد به خیمه درآمد نشست
چه دختر بدیدش بپوسید خاک / بگفتا در اینجا که گشتی هلاک
بیامد فضیل بیاورد سپاه / چو با معتصم آن سگ روسیاه
برآید مرا جان زتیغ تو / که جان خود مرا قربان تو
دگر کس نبینند زنده مرا / که زندت چه آید ازین لشکرا
محمد بگفت ای مرا همچو جان / نیندیش ازین لشکر بیکران
اگر صد هزارند مردان مرد / به تنها کنم من بدیشان نبرد
میندیش جانا بیار خرد نهی / به یاری قدوس از خدای مبین
چنین گفت شوری که صد جان من / فدای تو بادا ای صف شکن
بیاورد دایه بخوردند شام / به آرام دل را سحر چو بداد
روایت کنند زید ابن علی / که آمد پیمبر به نزد علی
محمد نیامد علی شد غمین / بگفتا حسن را که جانم ببین

بگوییداو را

بگویید او را که گشت تنگ / مباد اگر باشد به تنها بجنگ
بفرمود آندم حسین و حسن / سواره بیایید به نزدیک من
علی رفت بیرون به همیشه پسر / طلب کار فرزند آن نامور
بشهر فدک رفت او را ندید / قضا را چو اسب او بنگرید
گرفته چو اسب آن شه سوار / همی راند اسب آن یل نامدار
محمد بیامد به خیمه نشست / چو دایه بگفتش که ای شیر مست
بگو از که داری نسب از کجا / چنام است ترا ای یل سرفراز
ندیدست کس مرد همتای تو / بزور ببازو سخاوت تو
اگر راست گویی که خرم شویم / زاندوه تیمار با غم شویم
بگفتا شمارا بنام است کام / منم پور حیدر محمد بنام
منم پور حیدر ابوطالبم / بار خدا دشمنان قالبم
چو بشنید دایه بگفت ای پسر / نژاد تو دانیم ای پرهنر

ز دولت غضنفر تو از پر وصال / چو نیزه بردی ازو سبدی
بیفکند او را ز زینش بزیر / بگفتم ز پشت علیست این دلیر
یقینم شد اکنون ز دین خدا / بنا شد مظفر کسی بر شما
محمد بگفتش مسلمان شوید / بدینیم وارید شادان شوید
خدا را پرستید به فرزانگی / شوید هر دو بیزار از کافری
خدا چون یکی است ما بنده ایم / زگردار چون خویش شرمنده ایم
بگفتند هر دو به چشم به سر / خدا را پرستیم ابا نام ور
ترا بنده باشیم از جان دل / نهم سر به پایت ز روی خجل
محمد چو بشنید دل شاد شد / دلش چون ز اندوه آزاد شد
در آندم بسی شادمانه نمود / بشد خرم شکر ایزد نمود
چو روز دگر آمد با آن سپاه / که بد هفت فرسنگ از آنجایگاه
بیامد فضیل بیاورد سپاه / چو با معتصم آن سگ روسیاه

کشیدند لشکر

کشیدند لشکر چو صفها براست / غریو و درآمد چو نعره بخواست
سپه بر سپه بود علم در علم / هر چنین به نیزه و تیغ دژم
گرفتند آن خیمه را در میان / کشیدند شمشیرها در میان
ز سم فرس شد چو گرد بر هوا / سما چون زمینی شد زمین چون سما
محمد سپه دید چو شیر پلنگ / سلح را بپوشید از بهر جنگ
میان سپاه آمد و نعره زد / بگفت ای فضیل سگ با خرد
بیاورد با خود سپه سی هزار / بیامد شما را ازین کار عار
یکی مرد تنها من اینجا حقیر / بجنگم چرا آمدید ای امیر
ولیکن بپایید که خوف باکی نیست / که بر جمله را جای جز خاک نیست
محمد بغرید هم چون پدر / ربودن گرفت از تن مرد سر
دگر باره شوری در آمد بجوش / دلش می طپید برآورد خروش
یکی کافری بود حیون بنام / شجاع و قوی بود گرد تمام

گذشتند از اسپ و زین و پای او
نمی کرد یاری باو کس ادا او

درآمد به نزد محمد چو شیر   بزد بانگ بر وی جوان دلیر
درآمد سبک نزد گبر عیار   بیک ضرب کردش بسان غبار
گذشت از میانش بمرکب رسید   نه زین نه تنگ فرس را برید
فضیل لعین گفت با معتصم   بگفتند هر دو برادر بهم
که اصلش که باشد چنین نامور   نترسد از آشوب چندین حشر
غضنفر بگفت از نجا به جهت   که همچون علاء ولی سرور است
ترا با سپاه هست بیم در شکست   مگر این ز نسل علا حیدر است
سوار دگر بود ضیغم بنام   لعین گبر بودی بمردی تمام
علا گشته بود باب او را بجنگ   بمیدان درآمد بمثل پلنگ
بسان یکی آتش دود مان   درآمد بنزد محمد روان
بزد بانگ او بر محمد بکین   که شوخی مکن ای سپهی از این
بر انگیختی تو چه آشوب شور   فرستم من اینندم ترا سوی گور

محمد بگفتا که مرد

محمد بگفتا که مردی نمای   مگو هرزه و تو بپیشم بیای
چو بشنود این دشنام ضیغم بجنگ   درآمد دلش شد از آن کار تنگ
بنالید بگفتا دریغ آن جوان   بداد از غم ما کرانی جان
که او کشته کرد دشمشیر تیز   که م خویشتن را چنین زیر ریز
ز نهد من بهر دیدار من   کند جان خود بر سر کار من
جوان است بر دار و با هنر   نباشد کس از وی وفادار تر
کس از دست ضیغم چنین جان نبرد   که او جان شیران پیلان سپرد
محمد چو با گبر بنزدیک گرد   ز سم فرس دشت غبار کرد
بیامد لعین ضیغم سهمگین   بزد نیزه را بر محمد بکین
بشد زخم اندام خون شد روان   محمد بغرید چو شیر دمان
بگفتا ز دی نیزه ای خیره سر   بیک زخم تیغش الا پیر گبر
بیک ضرب کردش سر از تن جدا   بتوفیق جبار ارض سما

چو دار چنین دید شد شادمان   بدو شیر بگفتا مخور غم چنان
ز ضیغم برآورد او هم دمار   زهی مرد مردانه نامدار
برآورد سر را سوی آسمان   بگفتا که شکر الخدای جهان
که یکمرد تنها و چندین هزار   همه گبر و زن همه کینه خوار
چو افتاد او در میان سپاه   رساندند مر مرکب لجاک سیاه
رساندش چو خود را بقلب سپاه   بگفتند شکوه کوشش سران صف پناه
چو میران بدیدند آن ضرب زور   بگفتند او را رسانید بگور
بگیرید او را هلا در میان   برآرید از جان پاکش دمان
درآمد سپه گرد آن صف پناه   که شوری بگفتا که جانم فدا
محمد به شمشیر میکرد جنگ   زمین گشت از خون چو سیلاب رنگ
بیفگند پانصد سوار دگر   بشد خسته اندام آن نامور
برفت از تنش خون چنین شصت و اگشت   ز زخمی گذشت او بر زمین برنشست

محمد بنالید برو

محمد بنالید بر ذوالجلال   بگفت الخداوند لایزال
بغیر یار رس الخدای قدیر   که در ماند کان زار تو یا دستگیر
بگفتا خدایا تو دانا تری   ز حالم چنین نزد بابم بری
ندارد خبر از محمد علی   چو چشم بیاید که تو قادری
اگر بابم از من خبر داشتی   مرا اینچنین خار نگذاشتی
دریغا ندانند اخوان من   خبرها خبر کم چنین حسن
من اینجا بماندم میان بلا   گرفته بگردم همه این سپاه
درآمدم امید از دل جان برید   یکی شور خواندم چو رعدی غرید
دریغا که تنها و خسته چو زار   سپاهی بکردم همه سه هزار
بکردم تن جان خود را نثار   نخورده بر از لب جوی یار
نگار من از او رسید مرا   که هستم من اندر میان بلا
دلارام من چنین دلش پر غم است   که عاشق او بیدل شده خوار گشت

دریغا نداند علی مرتضی
بدادم رسد آن یل صف پناه

اگر بابم این خبر داشتی
مرا اینچنین خار نگذاشتی

شجاعت نمودی به تیغ گران
برآوردی از دشمنانم دمار

الا باد پیغام من زود تر
ببر نزد آن حیدر نامور

بگویش جگر گوشه فرزند تو
بمانده چو تنها و دلبند تو

الا حیدر صفدر نامدار
طلب کن تو خون پسر زینهار

چو برخواند این شعر اندر مصاف
برآمد از آن قوم لوتان خلاف

یکی گبر تیری به اسبش بزد
از آن تیر اسب محمد بمرد

بگشتند اسبش پیاده بماند
بدیدش چو دختر این شعر خواند

بگفتا دریغا هزاران دریغ
که شد ماه رخسار من زیر میغ

اگر کشته گردد به شمشیر تیز
کنم خون اشکی را چنین ریز ریز

بباید سرا عمر با روی او
کنم گور خود را به پهلوی او

بدابه بگفتش که

بدابه بگفتش که با شک یقین
بهشتیم کفر گزیدیم دین

شدند مؤمن آن هر دو تن با صفا
بگفتند اقرار داد خداه

خروشان شدند اندو تن با وفا
محمد بمانده میان بلا

الهام خدا اقرار داد کسر
علی آمد از راه بیهوده پسر

بدیده پسر را چنان با جلال
بر خیمه آمد زبهر سؤال

یکی را بگفتی پسر چنین لعل فام
ببالای سر داشت آن نیک نام

چو فرزند آن هر دو با افتخار
بگویم همه نام عالی تبار

علی بود آن سرور دین مبین
علی بود آن شیر رب المبین

علی بود باب شبیر و شبیر
علی بود کان سخا و هنر

علی بود داماد پیغمبرا
علی بود آن خواجه قنبرا

همه پشت بودند اولاد او
همه سرور صفدر نام جو

سواران شایسته نامدار
بگویم کنون نامشان یادگار

دو سرور حسین یکی چون حسن
چو عباس جعفر شه پاک تن

چو زید و چو عون چو گوهر نژاد
چو عبدالله قاسم پاک زاد

همه آمدند آن سواران نر
نهم بود سعید دهم بود عمر

علی کرد آنگه بخیمه نگاه
یکی دختری دید مانند ماه

بپرسید از آن دختر ماه رو
که کیستند این چنین جنگجو

بدانست دختر که او حیدر است
طلب کار فرزند نام آور است

بگفتا علی هست فرزند تو
فتاده درین جنگ دلبند تو

نماندش علی را ازین بیش صبر
برآورد نعره که ای ببر گبر

چنین گفت و نعره آن شیر نر
که ای روشنائی جان پدر

علی زنده و تو چنین مستمند
فتاده زبالای اسب بلند

بغرید حیدر چو ابر بهار
درآمد به جنگ آن یل شهسوار

بیفکند مرد بد زید حف
به قلب لشکر آمد چو میر نجف

محمد چو بشنید

محمد چو بشنید برجست رجا
بگفتش پدر زانکه جانم فدا

محمد چو دیدش جناب پدر
یکی نعره زد آن یل پر هنر

بگفتا منم رستم که آمد علی
چو شاه سرافراز کرد یلی

علی با همه یاوران کرد نبرد
گشادند بازو چو مردانه مرد

بکشتند بسیار از آن کافران
رخ معتصم گشت چون زعفران

شده خاک شنجرف از خون مرد
زکشته چو پشته شده لاجورد

بدینسان شده حرب تا وقت شام
چو زنگی درآمد بفیروز فام

چو شب اندر آمد میان سپاه
جدا گشت لشکر زمین شد سیاه

فرو ریخت از رنگ شنجرف دشت
که لشکر و باره زمین برنشست

دل معتصم گشت اندوه گین
زنتیجار و دختر بمانده حزین

چو با معتصم باد درود سلام
فرستاد نزدیک آن دل ربای

جواب سخن پیشش روان کرد رسول
مکن زینهار این سخنها قبول

برون نزد بابم بگوشش ورا   رها کرده ام من طریق شقا
مسلمان بایم کشما کافرید   نگوئید ازین پس مرا دختر ید
بگفتند پیشش فضیل این سخن   فضیل لعین گفت آن شوم زن
همین است آشوب کرده بجا   که نگذارم او را چه زنده بجا
که فردا برآرم ز حیدر دمار   کنم آنچه خاهم بدان شه سوار
چو این گفت فیروز آمد اگی بنار   علی نزد آن خیمه آمد فراز
چو دختر و دایه ورا پیش واز   بکردند خدمت بصد عز و ناز
بگفتند ما هر دو تن مؤمنیم   ترا دوست داریم اگر چه زنیم
ببردند نزد علی نان آب   بخوردند یاران بصدق صواب
همه شب همی حیدر شه سوار   طلایه همین داشت تا وقت کار
شب تیره تا که نهان شد بگنج   برون شد چو از خاک شیره ترنج
جهان از سیاهی منور نمود   چو خورشید روی سعادت نمود

برآمد دگر باره

برآمد دگر باره آواز بوغ   ز رستم فرس شد چو گرد عیوغ
همه نای و طبل و دهل میزدند   تو گفتی مگر جمله دام ددند
فضیل برادر کشیدند صف   گرفتند شمشیر و نیزه بکف
بمیدان فرس راند حسن بیدرنگ   بر آن کافران نعره زد چون پلنگ
بگفتا بدانید نامم حسن   امام خلایق پدر بو الحسن
که جدّم رسول و چراغ بتول   ز پشت علی و چو آل رسول
یکی گبر آمد بمیدان ز کین   حسن راند مرکب بنزد لعین
یکی ضرب کردش سر از تن جدا   سوار دگر آمد اندر قفا
از وهم بیفکند شمشیر و سر   در آمد بمیدان دو گرد دگر
زهره به بیفکند سر تا بمور   یکی نعره زد آن یل پر هنر
چو بشنید از او معتصم گفت هان   بگویم شما را سراسر عیان
که این مرد بر ناز پشت علیست   از آن گوهر گرد پاک یلیست

بعزم مدینه چو آمد سپاه   علی آنک آمد بدین جایگاه
ازین کودکان نداریم بیم   بود جنگ ایشان حلیم سلیم
ده هشت سوارند کنون خاطرند   فضیل لعین گفت شیر نرند
فضیل لعین گفت این یکسوار   برآورد از ما یکایک دمار
چو میوه بهم شد نترسد کسی   علی هست تنها هزار مرد بسی
چو لشکر شنیدند مردان کار   فرس راند پیش حسن یکسوار
بزد بانگ بر او بسی آنکه حسن   برو تاخت آن معجز انجمن
برآورد تیغ چو زهراب دار   بزد بر سر کافر خاکسار
بیک ضرب کردش سر از تن جدا   یکی کشته در افکند معجز نما
فضیل لعین گفت با او به جنگ   نگان دو کمان را نباشد درنگ
بگیرید جمله ورا در میان   وگرنه نیاید بر ایشان زیان
در آمد سپه جمله در کار زار   برآورد شیر خدا ذوالفقار

بیک حمله افکند

بیک حمله افکند مردان مرد   شه شیر مردان علی گرد چند
بفرزندان او همه اژدها   سپه گشته از گرد سواران هوا
چنان جنگ کردند پدر با پسر   ندانست دشمن نه کافر دگر
بغرید حیدر منم شیر رب   نه بشنیدشم از میر گران عرب
محمد حنیفه چنان خسته و تن   سر گبر گران کند از بدن
علی چنین زد یکی ذوالفقار   بدو نیمه کردش آن خیار
بغرید گفتا که من حیدرم   وصی رسول و ولی قادرم
عرب را بکردم بمردی ذلیل   بتوفیق آن قادر هم جلیل
منم آنکه از عمر روزی نبرد   در آمد بجنگم چنین جان نبرد
هم از کر طوق ام از ذوالخمار   هم از عنتر سگ برآرم دمار
همی گفت میگشت لشکر ز کین   سنان گفت بر وی جهان آفرین
علی تیغ میزد ز پیش و ز پس   هم افکند سر از تن تا فرس

حسین حسن قاسم زید هم
فکندند بران چو بالای هم

محمد بگفتا که من یک سوار
بکشتم ز خیل شما سه هزار

همین جنگ بودند وقت زوال
در آمد فضیل آن سگ بدفعال

بزد نعره آن حیدر با صفا
بگفتا ای فضیل سگ بی‌حیا

اگر مرد هستی در آی بجنگ
فرستم من انیدم ترا کور تنگ

بجنگ اندر آمد فضیل لعین
بگفتا علی دست بردم به بین

دلیران چو باهم در آویختند
یلی کرد محکم بر انگیختن

گرفتند بکف تیغ زهراب دار
که با حمله کردند آن دو سوار

علی گفت آن کرنا پاک دو زن
به پیش خبر بسا دستم تو مردی کنون

بزد ضربتی بر سرش ذوالفقار
بدو نیمه کردش بسان خیار

بدو نیمه کردش علی و سلی
بترسید آن لشکر از پر دسالی

ولی معتصم گشت خار ذلیل
برآورد فریاد با بانگ علیل

ز بهر برادر شد

ز بهر برادر شد اندوه‌گین
بگفتند لشکر که این ره ببین

نگردند عرب لشکر نام دار
ندارند تاب خوردن ذوالفقار

بگفتند زینها ر یا مرتضی
همه بنده‌ایم ما بعذر خواه

علی کرد زینهار ایشان قبول
کشیده عیان آن وصی رسول

چو عاجز شدند آن سپاه عرب
بستادند در نزد شاه با ادب

علی رفت نزدیک آن خیمه باز
بیاورد شعری بپیشش نیاز

سپه آمدند و همه صف زدن
چنین گفت آن شاه او رعدن

مسلمان شو ای معتصم با سپاه
مقر شو لقربان فرد اله

در این عالم امروز بهتر شوی
در آن خلد فردوس سرور شوی

برادر بگانم ترا همسر بان
غلام تو باشم ترا همچو جان

چو بشنید از و این سخن معتصم
مسلمان شدند با تمامی حشم

مسلمان شدند آن سپه سر بسر
علی گفت دارم حدیث دگر

دهی دختر شاه لفرزند من
محمد که او هست دلبند من

فتاده دل او بر یک دگر
بحکم خدای یکی داد کسر

بدو گفت ای معتصم کامران
بیا خانه رویم ما شاد مان

کنیم ما بداماد شادی بسی
چو خدمت کنیم و در اکی کسی

بسازیم کار عروسی تمام
که داماد دختر شوند شاد کام

پس آنگه سپه جمله بستند بار
بر اسبان نشستند صف‌دار گسار

برفتند جمله سپه سر به سر
بکردند صوری عجایب شهر

برگشت نغمی هم چو برخان شان
علی لوی اولاد خود شاد مان

بگفت ای علی من ترا بنده‌ام
ز فرزند تو نیز شرمنده‌ام

بکردیم بروی بسی از این جفا
کنون هست حکم تو بر ما روا

بپذیر د اگر دخترم را بزان
همه بنده باشیم از جان و تن

علی گفت دختر است فرزند من
گرامی تر از خویش پیوند من

علی خطبه خواندن

علی خطبه خواندش بنام دلیر
همه شاد گشتند صغیر و کبیر

بسی هدیه دادند بر کودکان
بسی مال نعمت بکردند روان

بسی هدیه کردند چون پیش کش
که با عذر خواهی تو ما را ببخش

صد اشتر و صد لعبتان پری نژاد
بداماد داد آن شه پاک‌زاد

یکی هودجی ساختند پر ز زر
بکردند زر در کجاوه معتبر

بکردند بر اشتران جمله بار
ببستند چون اشتران در قطار

گزین معتصم رفت یکمیل راه
محمد بشد از و عذر خواه

بسی بوسه دادند بر یکدگر
ز مهر یکدگر را گرفتند به بر

بگفتا امان سروران عرب
که گفتن هر روز تو ما را طلب

بیا پاسخ بگفتا که فرمان برم
ز فرمان تو هیچ من نگذرم

وداعی بکردند گشتند شاد
خبر از علی در مدینه غبار

چو حیدر به نزد مدینه رسید
همه خلق لیعرب به بیرون دوید

همه یاوران همه دوستان / برفتند و پیش علی شادمان
گرفتند جمله ورا در کنار / ثنا گفت بر وی صغار و کبار
به شادی در آمد به شهر انجمن / علی ولی آن شه شو تمن
بکردند سوری دگر در حجاز / ز بهر محمد بصد عز و ناز
حنیفه همه بانوان سر به سر / برفتند نزد عروس و پسر
بسی هدیه نعمت بی شمار / بکردند بر فرق ایشان نثار
سه روز سه شب نعمت از قضا / بخوردند خلقان به شکر خدا
چنین بود این قصه در لشکر / که خواندیم پیش شما سر به سر
که چون زین شنودند جمله مومنان / بصدق الیقین بر فشانند جان
چو جان بر فشانند مردان زن / بدوستی علی در بهشت چمن زدن
چنین بود این بزم عزم آشکار / چو کردیم به نظم اندر آن روزگار
هزاران درود و هزاران سلام / رها بر محمد علیه السلام *

نویسنده را

نویسنده را ای خدای احد / بیامرز یا رب بحق صمد
شنونده کان را ای ذو الجلال / غنی کن سرا سر ز مال حلال
تو خواننده را ای خدای کریم / رها نما به محشر ز هول جحیم *
چو با اهل مجلس همه سر به سر / بیامرز ای خالق دادگر
این نوشتم تا بماند یادگار / من نمانم خط بماند روزگار
خدایا بیامرز آن بنده را / که برخواند این بیت فرخنده را
بگوید که یا ارحم الراحمین / به بخش گناه نویسنده را
الهی بیامرز هر کس نوشت / کنی جای او را به باغ بهشت
هر کس خط مرا سیاه کند / آتش به زخش کباب کند

التماس دعا دارم

تمام شد در روز یکشنبه نسیم شهر رجب المرجب سنه ۲۰
این کتاب بیلا شکر الله و الحمد عالی شان ... بیگ بوده باشد
شکر الله پانزده سال داشت
سنه ۲۰

جنگ کردن امام حسن ع با معاویه علیه اللعنة والعذاب — بسم الله الرحمن الرحیم

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چنان روز معاویه ملعون بخدمت حضرت علی بن ابی طالب آمد و سلام کرد و گفت که یا علی از برای مهمی آمده ام و التماس دارم که برضای خدای تعالی و بحرمت حضرت محمد مصطفی و فاطمه زهرا و بدوستی حضرت امام حسن و امام حسین علیه السلام حاجت مرا روا گردانی پس حضرت شاه مردان دید که آن ملعون او را سوگند عظیم داد گفت بر می آورم بگو ای ملعون چه حاجت داری آن ملعون گفت که یا علی اخلاص دارم که مرا از علم کیمیا چیزی بیاموزی چون امیر المومنین ع این سخن را از آن ملعون شنید قبول کرد و آن ملعون را بعلم کیمیا تعلیم نمود چون آن ملعون از خانه حضرت بیرون آمد قضارا حضرت رسول خدا نیز در همان ساعت بدر خانه حضرت امیر المومنین ع رسیده بود که معاویه ملعون از خانه حضرت امیر بیرون آمد و حضرت رسول ع از علی پرسید که یا علی این سگ در اینجا چه میکرد حضرت گفت که یا رسول الله حق بود که این ملعون مرا سوگند میداد که مرا از علم کیمیا بیاموز که اخلاص دارم این زمان بوی آموختم چون حضرت رسول ع این سخن را بشنید آه سرد از جگر

گرم برکشید

گرم برکشید و گفت که یا علی چه کار بود که کردی قتل خود و قتل اولاد خود را بوی دادی این بگفت و خواست که از سرای حضرت امیر بدر آید پس حضرت امیر پرسید که یا رسول الله مقصود در این حرف چه بود حضرت فرمود که او شروع کیمیاگری خواهد کردن و خلق را به زر و سیم بدین خود گرداند و خیلی در حق تو و با اولاد تو خواهند کردن که مردم بداستان ها باز گویند این بگفت و از خانه آن حضرت امیر بیرون آمد روایت میکنند که معاویه ملعون یکروزی بخدمت رسول خدا نشسته بود که حق سبحانه و تعالی سوره آل عمران را از برای حضرت رسول فرستاده بود آنگاه حضرت رسول بمعاویه ملعون گفت که سوره آل عمران را بنویس آن سگ اندیشه بسیار کرد و گفت که تا چند مدیح آل عمران را بنویسیم آخر ما که آل مروانیم از آل عمران کمتر نیستیم و این خیال باطل را کرد و سوره آل عمران را آل مروان نوشت فی الحال جبرئیل امین رسید و رسول خدا را خبردار نمود رسول ع معاویه ملعون را گفت که ای معاویه تو چرا حکم خدای تعالی را خلاف کردی معاویه ملعون گفت که نه چنین است که تو گفتی تو دروغ میگوئی رسول خدا گفت که بار خدایا تو دروغ گویان را بعلی کبر نثار کن چنان چند روزی برفت حضرت رسول ع در مسجد خود نشسته بود با جمعی کثیر که آن ملعون بیامد در مسجد نشست حضرت رسول رد با اهل مجلس کرد و گفت که ای یاران در میان این مجلس

یکی را خدا تعالی لعنت کرده است و او را علت برص پیدا شده است همه گفتند که یا رسول الله آنکس که باشند
رسول الله گفت شما همه برهنه شوید تا که معلوم شود که آنکس کیست پس آنگاه همه برهنه شدند و بد
ن خود را دیدند و نگاه کردند و دیدند که تن آن ملعون علت برص پیدا شده است جمله خلایق بر وی
لعنت کردند و آن ملعون از سر خجالت از خانه خدا بدر رفت و به شهر مدینه در رسید و خبر رسول
خدا را معلوم شد که آن سگ به مدینه رفته است آنگاه بفرمود که از مدینه هم بیرون کردند و
مدتی سه ماه سرگردان میگردید و در هیچ شهر آن ملعون را جای ندادند آنجا لبه برده تا که در آنجا
قحطی عظیم در میان آن قلعه پیدا شد و مردم آن قلعه تمام به تنگ آمدند و در پیش شکال ک
ن بیرون عالم رفتند و بنزد الوی ادب در آمدند و با آن حضرت گفتند که ای دستگیر بیچار
گان بدان و آگاه باش که قحطی عظیم در میان قلعهٔ ما پیدا شده است آنگاه حضرت
امیر المومنین شاه مردان گفت که بروید و آن سگ را بگوئید که حضرت امیر المومنین
میگوید که از آنجا برخیز و بدر رو و گرنه از دست من آنچه بینی که سزای تو باشد فی
الحال مردی بر بالای برج قلعه برآمد و گفت که ای معاویهٔ ملعون
میله لعنت بدان که حکم حاکم است این قلعه چنان است که تو

از انجا

از انجا بدر رو آن ملعون گفت که شما بروید و با علی بگوئید که قلعه را به من بده تا که از
انجا بدر روم و آن مرد باز آمد بخدمت حضرت و حکایت آن سگ را با علی بگفت
آنگاه حضرت را چنان قهر آمد که هفت تار موی بر دل آن حضرت سر از پیراهن
بدر کرد و اما چنین روایت میکنند که سه نوبت این چنین نصیحت فرستاد
و آن ملعون قبول نکرد آنگاه حضرت امام حسن و امام حسین بر پای خواستن
و گفتن که ای پدر بزرگوار پهلوانی و تیغ زنی تو در دار حضرت رسول همیشه بوده
است از برای این روباه اینقدر عجز پیش آوردی چون حضرت شاه مردان
این سخن را از امام زاده بشنید در ساعت از جای خود برخواست و بر زیر برج
آن قلعه آمد و اشارت کرد که ناگاه از هوا اشتری آمد که هرگز چشم جهان بین
بدان خوبی اشتری ندیده بودند و مردم تمام از وی حیران شده بودند گفتند که
یا علی ما هرگز این قسم شتر ندیده ایم و این شتر از کجا بود است حضرت گفت که این شتر
صالح پیغمبر است که خدا تعالی از بهشت فرستاده است که من سوار شوم و جواب این نا
ن را بگویم این بگفت و سوار شد و در وی به برج قلعه نهاد و ذوالفقار از غلاف بر
ن کرد چون چشم معاویه سگ بر حضرت و بر ذوالفقار افتاد بند از بندش گسست چون

بیمثال بید بلرزید آنگاه حضرت امیر در آن قلعه بگشود و خود را در میمنه و میسره
لشکر انداخت چنانکه آن قلعه را زیر و زبر گردانید و معاویهٔ ملعون چنان دید
که کار از دست او برفت آنگاه روی پلید خود را بر عمر عاص کرد و گفت که مرد
ی بجای بیا و بگریز که تا بگریزیم پس معاویهٔ ملعون و با لشکر او شکست یا
فتند و روی بهزیمت نهادند و هر چه دالتتق از خیمه و خرگاه را بگذاشتند
و بگریختند و اهل کوفه جمله بغارت مشغول شدند و مال بسیار به شهر کوفه
آوردند القصه مدت بر این بگذشت بعد از آن معاویهٔ ملعون خود
را بشام رسانید چنانکه آن ملعون بشام تمام باستقبال آن ملعون آ
مدند و او را بشام بردند و بجای نشاندند و گفتند که ای خلیفه این ملک
مت از کجا شاد باشی که هر قدم حضرت علی بشام نرسیده است و آن ملعو
ن را دلداری میدادند و آن سگ مدتی چند سال در شام بسر میبرد و آن
ملعون را خواهرزاده بود در مدینه که بغایت خوب رو و صاحب جمال چنانکه
چشم عبد الرحمن ابن ملجم بدو افتاد و عاشق آن دختر شد و آشفته و
بیقرار گردید و این خبر بعمر عاص رسید و شادی کنان به نزد معاویه

سگ آمد

سگ آمد و گفت که ای معاویه خبری دارم که اگر بشنوی شاد شوی آن ملعون
گفت که چیست بگو تا ببینم گفت که ای خلیفه بدان و آگاه باش که عبد الرحمن بن
ملجم در مدینه خواهرزادهٔ تو عاشق شده است و این زمان کار تو به مراد رسیده است
و کشتن علی بدست او آسان است چرا که او دایم در خدمت علی میباشد و
نوکری میکند و او را میتوان فرمود که حضرت علی را هلاک نماید پس معاویه
ملعون شاد شد و گفت که ای عمر عاص خواهرزادهٔ من در مدینه است و عبد ا
لرحمن ابن ملجم هم در مدینه است چگونه این کار سر بهم خواهد آمد عمر عاص گفت
ای معاویه ترا باید کس فرستادن در مدینه که خواهرزادهٔ ترا باینجا بیاورند
که چون ابن ملجم خبردار شود که معشوقهٔ او باینجا آمده است البته او نیز باینجا خوا
هد آمد چنانکه آن ملعون اینجا بیاید آن زمان معلوم شود که چه باید کرد
پس معاویه ملعون کس فرستاد که معشوقهٔ ابن ملجم را بشام آوردند چنانکه ابن
ملجم را خبر کردند که معشوقهٔ او بشام رفته است آن حرامزاده را قرار و آرام
نماند و دیوانگی آغاز کرد و مردم مدینه گفتند که ای ابن ملجم این چه دیوانگی
است که تو میکنی و ننگ ناموس خود را بباد دادی آخر شیوهٔ عاشقی نه این

چنین است و راه شام نزدیک است چرا باید نروی و معشوقهٔ خود را نه بینی
آنگاه آن حرامزاده چون این سخن را بشنید از خواب غفلت بیدار شد
و آنگاه روی بشام آورده و چون بشهر شام رسید عمر عاص را خبر شد
که ابن ملجم بشام آمده است پس عمر عاص ملعون ابن ملجم را برداشت
و در پیش معاویهٔ ملعون آورده و چون چشم معاویه سگ با ابن ملجم
افتاد آن ملعون را بسیار خوش آمد و گفت که ای پسر ملجم من میدا
نم که تو در اینجا مدعای داری و لیکن مدعای تو در دست من است
و ما را هم مدعای هست که در دست تو بر می آید اگر تو مدعای مرا قبول
نمائی و بر می آوری من هم نیز مدعای تو را بر می آورم آن حرامزاده
قبول نمود و گفت فرمان بردارم چون شب در آمد معاویهٔ ملعون
شمشیر زهرآلوده را بسر مبارک حضرت امیر المومنین ع را ضربتی رسا
نی که بهمون ضرب شهید گردد که تا مدعای تو در پیش من حاصل شود
آن حرامزاده قبول نمود و روی نحس خود را بسوی مدینه آورد
اخبار روایت کرده اند که پیش از وقت حضرت امیر المومنین ع یکروزی

حضرت

حضرت امام حسن و امام حسین ع را در پیش خود خواند و با فرزندان خود وصیت مینمود
و آنگاه ذوالفقار خود را با امام حسن ع داد و گفت که ای جان پدر این تیغ را ببر در میان آب
دریا بینداز امام حسن ع قبول کرد و ذوالفقار را برداشت و بکنار دریا بیامد و با خود گفت
که این تیغ را بجای پنهان کنم که شاید روزی بکار ما آید پس حضرت امام حسن ع تیغ
را بجای پنهان کرد و در پیش پدر بزرگوار خود آمد آنگاه حضرت امیر المومنین
ع گفت که ای جان فرزند تیغ را آب دادی امام حسن ع گفت که ای پدر بزرگوار
تیغ را به آب ندادم و در جای پنهان کردم پس شاه مردان با امام حسین ع گفت
که تو برو و آن تیغ را به آب انداز چون امام حسین ع برفت و ذوالفقار را برداشت
و در میان آب دریا انداخته و آب دریا موجی برآورده و باز فرو آمده و ذوالفقار نا
پدید شده و امام حسین ع باز گشت و در پیش پدر بزرگوار خود آمد و حضرت امیر المومنین
بپرسید که یا امام حسین چون تیغ را انداختی آب دریا چه کرد امام حسین ع گفت یا
پدر بزرگوار من آب دریا جوشش برآورده و بر بالا رفت و باز فرو آمد حضرت گفت
که آب بیاورید که من جان خود را بشویم آنگاه آب آوردند حضرت جان خود را بشست
و بعد از آن آنچه از امامت بود با امام حسن ع و امام حسین ع بگفت و آنگاه گفت که

جان فرزندان من بدانید که من همین شب بیشتر عمر ندارم و تن جان خود را
شسته ام که چون من رحلت نمایم دیگر مرا بشستن احتیاج نباشد و دیگر وصیت
من آنست که چون من درین دنیا رحلت کنم فی الحال اشتر داری بیاید
و صندوقی در بالای آن شتر نهادند و شخصی مهار شتر را بدست خود
گرفته و برقع بروی خود انداخته باید که صندوق را ببر برآورده و مرا
در میان آن صندوق نهید و آن مرد را هیچ مگوئید و برقع از رویش
مکشید و هر کجا خواهد ببرد پس امام حسن ع و امام حسین ع آن وصیتها را قبو
ل کردند و آنگاه بگریه و زاری در آمدند و چون حضرت گریه و زاری در
پیش فرزندانش کرد خود را دید گفت که ای جان پدر شما دلتنگی مکشید
که این دنیا را بقای بنیاد نشد اما روایت کرده اند که چون همان شب حضرت
امیر المومنین روی بمسجد نهاد و چون اندرون مسجد در آمد ابن
ملجم را دید که در آنجا خوابیده است حضرت گفت که ای ابن ملجم برخیز و
نماز بگذار آن ملعون پهلو بگردانید و باز در خواب رفت و حضرت
بار دیگر گفت که ای ملعون برخیز و در کار خود با مشغول باش ای

ملعون

ملعون میخواهی که بگویم که در میان عبا چه داری آنگاه حضرت خود به نماز مشغول شد
و آن حرامزاده بدین چون دید که حضرت در نماز است آن ملعون فرصت یافت
و تیغ زهرآبدار را در میان عبای خود بیرون آورد و قصد سر مبارک جناب حضرت
امیر المومنین ع کرد و آن حضرت در سجود بود که آن ملعون شمشیر زهرآبدار را بر کشید
و بر فرق سر آن جناب کرد چنانکه آن ملعون تیغ را فرو آورد حضرت از جای خود
در افتاد و بیهوش شد آنگاه آن حرامزاده در اندرون مسجد سرگردان میگردید
و نمی توانست بیرون رفتن چرا که درهای مسجد بهم آورده بود روایت میکنند
که چون آن حرامزاده در اندرون مسجد میگردید و مسجد او را راه نمی داد که تا بیرون رود
چون شاه ولایت چنان دید که آن سگ ترسیده است آنگاه حضرت او را بجا
ی پنهان کرد و گفت که ای پسر ملجم مترس که من تو را بکشتن نمیدهم چون شا
ه مردان این سخن بگفت و باز بیهوش شد و چون ساعتی بهوش آمد
گفت استغفر الله آنگاه حضرت حق سبحانه و تعالی قدح شربت از بهشت
بدست فرشته داده و بنزد شاه ولایت فرستاد و حضرت آن قدح شربت بهشت
را از دست آن فرشته بستاند و ابن ملجم را اشارت کرد که بیا و این شربت

بهشت را از من دل خفه بستان و بخور بنوشی که بلکه بسیار تر رسیده باشی
آن ملعون امامزاده با خود خیالی کرد و گفت البته این قدح را زهر خواهد بود پس
حضرت گفت که ای ملعون اگر تو این شربت بهشت را از دست من دل
خفه بگیری بنوشی من از گناه تو درگذرم و فردا روز قیامت عهد کردم که
بنوشی با در بهشت نگذارم و این شربت حوض کوثر است که زهر قاتل نیست
هر چند که حضرت امیرالمومنین بان ملعون گفت آخر آن سگ قبول
نکرد تا روز نزدیک بود امام حسن ع و امام حسین ع دیدند که پدر بزرگوار ایشا
ن دیگر دولت و نمی آید ایشان خود روی بدر مسجد نهادند و
جلد در اندرون مسجد در آمدند چه دیدند که هیچ کس داغ همچون آقا ما
را نبینند دیدند که پدر بزرگوار ایشان در میان در پای خفه افتاده است
آنگاه حسنین آه سرد از جگر پر درد بر کشیدند و جامه بر تن خود پاره پاره
کردند و فریاد و فغان بر آوردند پس حضرت امیرالمومنین ع بهوش آمد و
گفت که ای جان فرزندان چرا شما گریه میکنید که دنیا جای خردمندان نیست
آنگاه امام حسن ع و امام حسین ع گفتند که ای پدر بزرگوار این جفاها را با تو که کرد

الذکا

است که ما او را پاره پاره نمائیم حضرت شاه ولایت گفت که ای جان فرزندان من
بدانید که من شیر خدایم و وصی مصطفی ام و من قاتل خود را هرگز بشما نگویم هر چند که
شاهزادها گفتند حضرت امیرالمومنین از برای ایشان نگفت آنگاه حضرت
امام حسن ع و امام حسین ع از مسجد بیرون آمدند پس حضرت امیرالمومنین با ابن ملجم
ملعون گفت که ای حرامزاده بگریز که هرگاه فرزندان من ترا ببینند زنده نمی
گذارند و نخواهند که الحال و این بگفت و او را رها کرد و حضرت چند روز هم در
بستر خوابیده بود و آنگاه از سرای فانی بسرای باقی رفت پس آنگاه
فریاد بر آورده و فغان زاری از خاندان حضرت امیرالمومنین بر آمد و شور بلند
بلند شد در آن اثنا راوی روایت میکند که اعرابی بهمان نهج که حضرت فرموده
بود بهمان حال برقع بروی خود کشیده و مهار شتر را بر دست گرفته و
صندوقی در بالای آن نهاده چنانکه حضرت امیرالمومنین وصیت کرده بود
آنگاه امام حسن ع و امام حسین ع وصیت پدر را بجای آوردند و صندوق را
از پشت شتر بزیر آوردند و جسم مبارک حضرت را در میان آن
صندوق گذاشتند و بر پشت شتر بستند و روانه نمودند و آن

اعرابی مهار شتر را در دست گرفته و روانه شد چند زمانی بر آمد اما
م حسن ع و امام حسین ع هر دو بیطاقت شدند و در پی اعرابی روانه *
شدند و گفتند که ای مرد عرب پدر بزرگوار ما را کجا میبری و ما را یتیم
میگذاری ای اعرابی بدان خدای که ترا و ما را و خلایق را *
آفریده است که راست بگو که تو چه کسی و از کجا آمدی و روی خود را
بما نشان بده و با ما آنگاه کن چند سوگند عظیم دادند و بحرمت آن
سوگند اعرابی روی خود را برهنه کرده و برقع از روی خود بر دا
شته آنگاه امام حسن ع و امام حسین ع نگاه کردند و دیدند که پدر بزر
گوار ایشان است پس آنگاه حضرت امیرالمومنین شاه ولایت
گفت که ای فرزندان من بدانید که در آنجا شتری هست که بجز حق
سبحانه و تعالی دیگر کسی آگاه نیست بر گردید و بروید که شما را کاری نیست
که آن دو بزرگوار بر گردیدند اما راوی گوید که چند حضرت امام زاده گا *
ن بروضه رضوان پدر بزرگوار خود قرار گرفتند که چند ابن ملجم ملعون
بدر رفت آن ملعون خود را بمعاویه ملعون رسانید و احوال کشتن

حضرت

حضرت را بآن ملعون رسانید آنگاه عمر عاص واقف این حال شد بنزدیک معاویه
ملعون آمد و سرگذشت را از برای عمر عاص کرد و گفت پس امام حسن علیه السلام ابن ملجم پلید
و پاره پاره گردانید و بدوزخ رسانید و بعد از آن معلوم امام حسن علیه السلام شد که این حرکت از معاویه
علیه اللعنت بوده است و خبر یقین امام حسن علیه السلام شد که پدر بزرگوار مرا معاویه فرموده شهید کرده
اند انگه امام حسن علیه السلام بروضه رضوان رفت و امام حسین علیه السلام را طلبید و احوال را
که میان معاویه و این پلید ملعون علیه اللعنت رفته بود بعرض امام حسین علیه السلام رسانیدند و گفت
ای برادر و ای نور دیده مرا پیش از این طاقت نیست و قسم یاد کرد معاویه را بکشد و یا از پادشاهی بیندازد
و چنان کند که از کرده اش اول باشد اکنون حکایت بشنو از لشکر کشیدن امام حسن علیه السلام بعد از
آن آن نور دیده ولی الله و سرور سینه رسول الله و میوه دل خاتون قیامت امام حسن علیه السلام
در خزینه را بگشاد و با لشکر را صرف کرد و بایشان بخشید و آنکه برادران همدیگر را در کنار گرفتند و
و بسیار بگریستند و آنکه امام حسن علیه السلام روضه رضوان را وداع کرد و عزم شام رفتن نمود
و لشکر را جار نمود تا که همه جمع شدند و این خبر بمعاویه در خبر رسید که اینک امام حسن علیه السلام
لشکر کشیده باشد آنگه آن شقی نیز لشکر را جمع کرد و چون امام حسن علیه السلام بشام رسیدند بعد
از دو روز گروه گروه فوج فوج لشکر اسلام به نزد امام حسن علیه السلام می آمدند چنین که عمر عاص لشکر

اسلام هم دید بسیار ترسید و انگشت تحیر بدندان گزید و تعجب ماند و آنچه احوال لشکر امام
حسن علیه السلام است او را نیز شنید روایت چنان است که اوّل کسی که از عساکران رسید
اسد بن کرب بود با هجده هزار مرد نیزه دار جرار کینه گذار با درود و صلوات متوالیات بر
کات کاینات محمد مصطفی و علی المرتضی علیه السلام فرستادند و آنکه خیمه و خرگاه سلیمانی برپا کردند
و از عقب او ابراهیم ابن مالک اشتر در رسید با هفده هزار مرد جنگی کار آزموده و از پس وی
مسلم بن عقیل در رسید با دوازده هزار مرد پیادگان دلاور و از عقب او عبد الله بن عمر
در رسید با سی و شش هزار مرد عرب چابک سوار و از عقب او عباس ابن علی علیه السلام در
رسید با بیست هزار مرد پهلوان و از پس او عمر ابن علی علیه السلام در رسید با بیست هزار مرد
جنگی و از عقب او ابو بکر ابن علی علیه السلام در رسید با بیست هزار مرد نامدار و از عقب او عثمان
ابن علی علیه السلام در رسید با بیست و یک هزار مرد و از پس او عبد الرحمن ابن ابا بکر رسید با بیست و
هشت هزار مرد و از عقب او عبد الرحیم بن عثمان در رسید با نوزده هزار مرد مبارز و آنکه از
عقب از عقب او کوکبهٔ عظیم پیدا شد و چون نگاه کردند دیدند که حضرت سلطان دین محمد*
حنیفه علیه السلام می آید با چهل هزار مرد جنگ کار آزموده و از عقب آن شاهزاده امام
حسن علیه السلام آمد با علم سبز پوش و تخت و دولت امام علیه السلام هم چهل غلام پهلوان

درو غشی گرفته

درو غشی گرفت و در بالای تخت امام حسن علیه السلام نشسته بود خلعت سبز پوشیده
و در زیر آن پیراهنی از شال پوشیده و چون چشم اهل مصر و شام بر قد بالای آن شاهزاده
امام حسن علیه السلام افتاد و دیدند که از فرق تا سر آن شاهزاده تا ساق عرش الله نور
مُنتَق بسته بود چون ایشان حال چنان مشاهده کردند انگشت تحیر بدندان گزیدن عجب ماندند
چنان خیال کردند که روز قیامت است آنگه معاویه بو زنگی گفت ای عمر عاص تدبیر علاج کار
چیست آن ملعون گفت که حضرت شاه مردان امیر المؤمنین علی علیه السلام در میان
نباشد با جنگ و آشوب چگونه میسر شود چون آن شب بگذشت و طناب صبح صادق بر گنبد افلاک
پیدا شد از هر طرف آواز بوق و نای و زرزم و شیههٔ اسبان و غلغله بر فلک میرسید ناگاه از لشکر
گاه معاویه نامردی بدر آمد نامش طارق ابن اثیر بود و از معاویه بو زنگی رخصت طلبید و در
میدان میکردید و مبارز میخواست و وصف و فضیلت معاویه ملعون میگفت بعد از آن از لشکر
گاه شاهزاده امام حسن علیه السلام مردی بدر آمد که اسم او اسد بن کرب بود و از امام
علیه السلام دستور طلبید و مانند باد گرم در میدان در آمد و بسیار من از معاویه و تابعانش کرده
و آنگه بهمدیگر تاختند و با نیزه مقاومت کردند و دوازده نیزه در میان ایشان خطا شد ناگاه
اسد یکطعن نیزه بجای بند او زد که از طرف دیگر بدر رفت و بدوزخ رسید آنگه بلال ابن طارق

بدر آمد و اسد را ناسزا گفت آنگه اسد او را هم باز یکطعن نیزه چنان بر زمین زد که طراق او هم
بهر دو لشکر گاه بشنیدند بعد از آن حارث بن طارق بدر آمد او را هم بیک ضرب هلاک گردانید و از پس
وی طارق بن طارق بدر آمد بو زنگی اسد را ناسزا گفت آنگه اسد پهلوانی گفت ای خارجی بو زنگی پدر ترا
آرزو میکنی آن ملعون در عقب نگاه کرد پس اسد تاختی چنان نیزه بر سینه او زد که یک ارش از
پشتش بدر رفت و بدوزخ رسید بعد از آن طارق چون چهار فرزند خود را کشته دید خاک دوزخ
بر سر کرد و جامه بر تن پاره کرد و مانند سگ خشم آلوده بمیدان آمد و گفت ای مکری دار چهار فرزند
مرا کشته در هر یک با هزار مرد جنگی برابر بودند اسد گفت ای شقی بد بخت شتاب که اکنون ترا همراه فرزندان
کنم که بدوزخ در انتظار است چون طارق این سخن بشنید تیغ را حواله اسد کرد و اسد تیغ او را با سپر
بگرفت و شمشیر کشید و حواله سر طارق کرد و آن لعین سپر در سر کشید و تیغ اسد بر سپر رسید و
ببرید و چهار انگشت او را قلم کرد و طارق چون مرد کهنه جنگ و چالاک بود و جنگ آزموده و چون ضرب مردانرا
بدید از میدان بدر رفت و طبل بازگشتن زدند و لشکر بآرامگاه رفتند آنگه امام حسن علیه السلام*
در پای علی اسلام آمد و اسد را بسیار آفرین کرد و آنکه لشکر جامهٔ رزم را کندند و جامهٔ بزم پوشیدند
و در خیمه سلیمانی فرود آمدند و آنکه امام حسن علیه السلام بفرمود تا خوان آراسته کردند و نعمت خوردند
و بتکبیر سفره گفتند آنگه امام علیه السلام گفت اسیرانرا بیاورید آوردند امام علیه السلام گفت ای فرزند

طارق شما

طارق شما چه میگوئید در حق امام علیه السلام بحق و خلیفهٔ مطلق امیر المؤمنین علی علیه السلام*
ما شما را خلاص کنیم فی الحال ناسزا گفتند بر و بالله آنگه امام حسن علیه السلام بفرمود ایشانرا بقتل آوردند
و بعد از آن خبر بمعاویه رسید که طارق بعزای فرزندان مشغول است آن شب بگذشت و چون صبح پیدا شد
و آفتاب جهان تاب از مشرق سعادت پرور جهان را بنور خود روشن گردانید باز آواز طبل جنگ از هر دو
طرف بر آمد و از هر جانب لشکر روی بمیدان حرب نهادند و از لشکر گاه امام علیه السلام ابراهیم
ابن مالک اشتر بدر آمد مانند اژدهای دمان و رکاب امام علیه السلام ببوسید و رخصت حاصل
کرده در میدان آمد و چابک سواری خود اظهار کرد و فضیلت و وصف و ثنای شاه مردان علی ابن ابی
طالب علیه السلام بگفت و لعنت بسیار بر معاویه و تابعانش کرد و گرد میدان میگردید ناگاه از لشکر
گاه معاویه شخصی بدر آمد که نام او روقانی حارث بود مانند پیل مست و مناره اسکندریه در میدان
آمد با ابراهیم ناسزا گفت و خواست که شمشیر حواله سر ابراهیم کند ابراهیم پهلوانی کرد دست او را
با تیغ بگرفت و شمشیرش از دست او در ربود و چنان بر میان آن کافر زد که دو پاره گردانید و از
لشکرگاه بدو آفرین کردند و آن حرامزاده را برادری بود نامش مقاتل شامی چون برادر خود را کشته
دید خاک بر سر کرد مانند خرس تیر خورده در میدان ابراهیم آمد و او را هم ناسزا گفت و شمشیر*
کشید و حواله ابراهیم کرد ابراهیم شمشیر او را رد کرد و تیغ بر آورده گردن آن شقی زد و بدوزخ رسانید

انکه طبل بشارت و شادکامی زدند و در لشکرگاه امام حسن علیه السلام آنکه معاویه شقی روی بیابان
کرد و گفت ای یاران هر که این پهلوان را گرفت نزد من آرد هم سنگ او زر سرخ و سفید بدهم چون
که آن قوم گمراه این سخن شنیدند بواسطه طمع زر از لشکر معاویه مردی بدر آمد که نام او فضیل کوفی
بود و مردی زبردست جنگی کار آزموده خود را محکم و مسلح گردانیده و مانند کوه بیستون در میدان
آمد و شمشیر کشید و حواله ابراهیم شد و آن پهلوان سپر در سر کشید و تیغ آن کافر بسپر رسید و سپر را
بدرید چهار انگشت ابراهیم را قطع کرد و باروش نیز رسید انکه ابراهیم پهلوان تکیه کرد و از *
معرکه بدر آمد ناگاه عبدالله عمر اسب تاخت و در میدان آمد و گفت ای حرامزاده دوزخی شرم از
خدا و رسول نداری آن خارجی که این سخن شنید همان تیغ خون آلوده را حواله فرق عبدالله کرد *
و عبدالله چابک دست هر دو دست او را بگرفت با خود و شمشیر با دست دیگر کمربند او را بگرفت از خانه زین
در ربود و چنان او را سپر ساخت بدر خیمه امام حسن علیه السلام آورده در پای علم بر زمین زد چنانکه
طرق او را هر دو لشکر بشنیدند و بدوزخ رسانید و گرد میدان گردید و مبارز میخواست و بر معاویه
و تابعانش لعنت کرد ناگاه از لشکرگاه معاویه مردی دیگر بدر آمد که نام او هلال کوفی بود و او سردار
هزار کفار بود آواز داد که ای پهلوان مرد که اکنون قصاص فضیل کوفی کنم و خون او باز
خواهم این بگفت و اسب تاخت و هلال مردی چابک سوار بود و جنگ دیده و کار آزموده و هر دو لشکر

در نظاره

در نظاره ایشان بودند و مردک حرامزاده بسیار لاف پهلوانی میزد و در حق امام امیرالمؤ
منین علی علیه السلام ناسزا گفت و فضیلت معاویه لعین اظهار کرد و عبدالله گفت
ای حرامزاده دوزخی شرم نمی آید کسی را که حق تعالی عز اسمه در قرآن عظیم مدح گفته باشد
تو ذم چگونه میگوئی و شخصی را که دشمن خدا و رسول است تو مدح میگوئی چون عبدالله این
حکایت بشنیده و با تمام رسانیده دست در قبضه شمشیر کردند و از دم صبح تا نماز پیشین با یکدیگر
مقاومت میکردند که هیچ کدام با آن دیگر دست نیافتند بعد از آن عبدالله شمشیر را بجانب *
راست اشاره کرد و چنان بر پهلوی چپ او شمشیر زد که مانند خیار تر بدو نیم کردانید
و پاریش بگرفت و در هوا انداخت چنانکه از هر دو جانب آفرین بگوش عبدالله رسید انکه *
طبل بازگشتن زدند و هر دو لشکر روی بآرامگاه خود کردند و جامه رزم کندند و جامه بزم پوشیدند
و مؤمنان عبدالله را آفرین کردند و جراحت ابراهیم را بستند و سفره حاضر کردند و تکبیر سفره
گفتند و چون روز روشن شد امام بفرمود که طبل جنگ فرو کوفتند و لشکریان سوار شدند و روی
بمیدان حرب و ضرب نهادند و معاویه ملعون فرمود که امروز جنگ مغلوبه خواهیم کردن *
که جنگ سلطانی برای ما خوب نبود و سردار پیاده گان معاویه شقی عمر کس ملعون بود و سردار پیاده
گان اسلام مسلم بن عقیل علیه السلام بعد از آن پیاده گان را برآوردند و از هر دو طرف پیاده

گان بهم در آمیختند و بر تیغ و نیزه بکوشیدند تا که پیاده گان معاویه علیه ما علیه اولا بشکستند *
و ایشان را بکنار بردند انکه از هر دو طرف و از هر دو جانب لشکر بهم در آمیختند و غلغله و گیر و دار
پهلوانان و چکاچاک سنان نعره پهلوانان و شیهه اسبان و صدای گرز گران بر فلک افلاک
افتاد که شرح آن بقلم و زبان راست نیاید و از چکاچاک آلات جنگ ایشان آتش روی هوا را
گرفته آخرالامر لشکر اسلام لشکر معاویه را از میدان بدر بردند و آن روز چنان رو بگریز
نهادند و انکه معاویه خواست که اندرون شهر در آید نگذاشتند که سلطان دین محمد حنفیه
علیه السلام دروازه اول را گرفته بود و دروازه دوم را عباس علی گرفته بود و دروازه سیم را
عبدالرحیم بن ابابکر گرفته بود و معاویه علیه ما علیه چون حال چنان دید که ملک شام را گرفته اند
رو بگریز نهاد و گفت ای عمرو عاص اکنون بکدام جانب میرویم گفت در مصر میرویم بعد از آن
شامیان باستقبال امام حسن علیه السلام آمدند و امام را باعزاز و اکرام تمام اندرون شهر
بردند و تمام مردم شهر شام با امام علیه السلام بیعت قبول کردند بعد از آن امام علیه السلام
بفرمود خزینه معاویه را بکشادند و هر چه زر و سیم را بلشکر خود صرف کرد و اندر شام قرار گر
فتند و معاویه لعین باندک لشکر شکسته نیم بود بعد از آن مدت چند در مصر رسید *
و عزیز مصر باستقبال معاویه آمدند و باعزاز و اعتبار تمام آن کافر را بشهر مصر بردند *

بعد از آن

بعد از آن معاویه کبر لعین آغاز گریه کرد و عزیز مصر گفت ای معاویه غم مخور که در اینجا کار تو ساخته
خواهد شدن این شهر مصر است که پادشاهان روی زمین اینجا سرگردان شده سر نهاده اند
که عزیز مصر لشکر خود را جمع کرد و پهلوانان را پیش خود خواند و در خزینه را بگشاد و بدیشان لشکری دادند
بعد از آن آن خبر بحضرت امام حسن علیه السلام رسید که معاویه در شهر مصر رفته است امام علیه *
السلام عزم مصر کرد و این خبر هم با عزیز مصر رسید که امام حسن بن علی علیه السلام می آید عزیز مصر *
از طرف بیابان رفت تا تماشای امام حسن علیه السلام و لشکر او کند ناگاه گرد عظیمی پدید آمد
که هوا از غبار آن گرد تیره و تار گردید و از گریبان گرد غبار اسد بن کرب را دید که رسید با هجده
هزار مرد مبارز و درود و صلوات بخاندان محمد و علی علیه السلام فرستاد و لعنت بحد بر معاویه
و تابعانش کردند و از عقب او ابراهیم بن مالک اشتر در رسید با هفده هزار مرد دلاور و از عقب وی
عبدالله بن عمر در رسید با بیست و یکهزار مرد نامدار و از پس آن عبدالرحمن پسر ابابکر رسید با بیست و دو
هزار مرد جنگی کار آزموده و از عقب او عبدالرحیم بن عثمان رسید با بیست و سه هزار مرد شیر دلاور
و از عقب او مسلم بن عقیل علیه السلام در رسید با بیست و هشت هزار مرد پلنگ افکن و از عقب او
ابابکر علیه السلام رسید با سی هزار مرد جنگی و کار آزموده و از عقب او عمر بن علی در رسید با هشت
هزار مرد گرز انداز و پهلوان و از عقب او زین بن علی در رسید با هشت هزار مرد گرز افکن و انکه

عباس علی علیه السلام در رسید با هفت هزار مرد لشکرشکن نامدار و از عقب او سلطان دین
محمد حنیفه علیه السلام در رسید با سی هزار مرد تیغ زن و انگه کوکبهٔ حضرت شاهزاده امام حسن بن
علی علیه السلام برآمد هجده هزار مرد سبز پوش نیزه انداز که فلک بدان آفرین کردی و گفت و تخت
او را چهل غلام بدوش گرفته و امام علیه السلام بر بالای تخت تکیه زده و از فرق مبارکش تا ساق
عرش الله نور تتق بسته بود و بعد از آن که چشم اهل مصر با قد و قامت امام حسن علیه السلام افتاد
بند بند ایشان بلرزیدن در آمد و تو میگفتی که همه را رعشه گرفته است انگه خیمه و خرگاه سلطان
برپا کردند و شهرستان مصر از گرد سپاه اسلام سیاه شده بود بعد از آن امام حسن علیه السلام
با ارکان دولت خود آرام گرفتند و لشکریان نیز قرار گرفتند و روز دیگر امام حسن علیه السلام *
امر فرمود تا نامه نوشتند نزد عزیز مصر با عتاب و خطاب که معاویه شقی خون ملت و پدرم را که علی
المرتضی بود او فرمود شهید کردند و او دشمن خدا و رسول است باید که او را گرفته و دست و پا گردنش
بسته نزد ما فرستی و الا به این که جنگ و حرب آماده ام روز خواهی کردن و آماده باش و نقصان بدان
هر که تیغ ناحق در حق پیغمبر و اولاد او علیه السلام کشد در آخرت بعذاب دردناک گرفتار آید
و بلعنت ابدی مخلد باشد بعد که عزیز مصر نامه را بخواند و بر مضمون نامه اطلاع شد با این همه پند و
نصیحت جواب نامه فرستاد که جنگ میکنم نه صلح انگه امام حسن علیه السلام امر فرمود که طبل جنگ کوبند

ومعاویه لعین

ومعاویه لعین نیز طبل جنگ زدند فرمود و از هر دو جانب لشکر روی بمیدان حرب نهادند و از
جانب امام حسن علیه السلام عبد الله بن عمر بدر آمد و از امام علیه السلام دستوری خواست و مانند
شیر آشفته بمیدان در آمد و مدت بسیار گرد میدان بگردید که کسی از لشکر کفار بیاید و اظهار
جلادت ... میکرد و بعد از آن از جانب معاویه مردی بیرون آمد که نامش قتال مصری بود و سر راه
عبد الله را بگرفت و نیزه در نیزه یکدیگر کردند و روا زده حمله نیزه میان ایشان خطا شد انگه *
عبد الله یک طعن نیزه بسینهٔ آن در زخم زد که از پشت بدر رفت و بدوزخ رسید چون عزیز مصر قتال
مصری را بدان حال کشته دید انگشت تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت دریغ پادشاهی را بباد دادم
انگه مردی دیگر بدر آمد که نام او بهرام شیر افکن بود و او مردی جنگی و کار آزموده بود عبد الله را
ناسزا گفت انگه عبد الله دلاور اسب تاخت و بهمان نیزهٔ خون آلوده را باو رسانید و جان
پلیدش او را که از قفا بدر رفت و بدوزخ رسید روایت چنانست که آن روز تا نماز عصر عبد الله
هفت سردار عزیز مصر را از خانهٔ زین بر زمین انداخت بعد از آن که عزیز مصر جانب بدین
منوال دید جنگ را آخر کرد و عبد الله نیز نزد امام حسن علیه السلام آمد و امام و یاران او را آفرین
کردند و هر کدام بخیمهٔ خود رفتند که آرام گیرند و حمد و ثنای حق گفتند بعد از آن عزیز مصر *
اندرون خیمهٔ خود رفت و زر او کلا ... طلبید و گفت [illegible] دیدم بروی ... است

بانین لشکر اسلام نمی توانیم بر آمدن درین باب تدبیر چیست بهر تقدیر فکری باید کرد که شکست به
لشکر اسلام برسد انگه امیران مصر گفتند ای عزیز صلاح آنست که شبیخون در سر ایشان
بریم انگه عزیز مصر راضی باین شد که چون شب در آید جمله اتفاق کرده شبیخون برند آورده اند
که در آنوقت حضرت امام حسن علیه السلام شربت آب طلب کرد که بیاشامد و چون کوزهٔ آب
آوردند و بدست مبارکش دادند و آن حضرت میخواست که بنوشد ناگاه کوزهٔ آب از دست مبارکش
افتاد و بشکست بعد از آن امام حسن علیه السلام فرمود که ای یاران اینجا سر است غالبا شبیخون را
لشکر بامیزنند انگه امیران امام علیه السلام از جای برخواستند و لشکریان را بر چهار قسم کردند
و بر چهار طرف نشاندند و خیمه و خرگاه را بگذاشتند و چون شب از نصف درگذشت مصریان در
لشکرگاه امام علیه السلام تاخت آوردند که لشکر اسلام را ندیدند و گمان بردند که در خوابند
و همه در تالان و تاراج مشغول شدند و غنیمت دانستند که ناگاه از چهار طرف لشکر اسلام
در رسیدند و مصریان را در میان گرفتند و خارجیان را چنان کشتند که عدد آنرا جز خدای تعالی
داند و انگه عزیز مصر میخواست که بگریزد فی الحال سلطان محمد حنیفه علیه السلام بدو رسید و نعره
حیدری برکشید و دست دراز کرد و کمربند او را بگرفت و از خانهٔ زین در ربود مانند شاهبازی
که صید خود را برباید و بالای سر خود برد و آنچنان با یراق نگه داشت انگه آواز بر آمد که ای یاران

پادشاه مصر را

پادشاه شما را گرفته اند و شما جنگ برای چه میکنید انگه مصریان بهزیمت شدند و چون صبح سعادت *
دمید و آفتاب طلوع کرد و روز روشن شد اهل مصریان از خورد و بزرگ همه تیغ و کفن در گردن
بسته سر اطاعت در پیش افکنده نزد امام حسن علیه السلام آمدند و بیعت را قبول کردند انگه
امام علیه السلام او را پرسید که چه میگوئی در حق امام بر حق نصیحت کرد شاید که مسلمان شود آن
دوزخی قبول نکرد او را بدست جلاد دادند و آن دشمن خدا و رسول را بر دار برچه تمام بکشتند *
و انگه امام حسن علیه السلام با عساکران اسلام آرام گرفت و معاویه گفت ای عمر عاص بکدام
جانب رویم که ما را بتنگ آورده اند آن دوزخی گفت بجانب حلب میرویم و چون نزدیک حلب *
رسیدند خبر نزد سلیمان چلبی رسید که معاویه از امام حسن علیه السلام گریخته می آید انگه سلیمان
باستقبال معاویه آمد با هزار و اکرام تمام او را بشهر بردند بعد از آن معاویه بنیاد گریه کردن
گرفت و بسیار بگریست انگه سلیمان چلبی او را تسلی داد و دلداریها نمود که اینها هیچ غم
و غم مخور که مراد شما اینجا حاصل میشود چون این خبر با حضرت امام حسن علیه السلام رسید که
معاویه علیه اللعنه بملک حلب رسیده است و آنجا ملتجی شده فی الحال امام حسن علیه السلام *
نیز عزم حلب کرد و خبر با سلیمان چلبی رسید که لشکر امام حسن بن علی علیه السلام آمد میرسد
انگه آن حرامزاده بتماشای لشکر اسلام امام حسن علیه السلام بیرون آمد ناگاه از طرف *

بیابان گرد و غباری پدید آمد که عالم را تیره کرده بود و در میان آن گرد و غبار لشکری را دید پیدا
شده مانند برگ درختان و ستارهٔ آسمان اوّل کوکبه در رسید اسد بن کرب بود که رسیده
با پنجاه هزار مرد جرّار نیزه دار کینه گذار درود و صلوات با برکات بخاندان محمد و علی علیه السلام
فرستادند و بسیار لعن و طعن با معاویه و تابعانش کردند و بعد از آن از عقب او ابراهیم ابن *
مالک اژدر در رسید مانند اژدهای دمان و با هفت هزار مرد جنگی و از عقب او عبد الله ابن عمر
با هشت هزار مرد نامدار و بعد از آن عبد الرحمن بن ابابکر رسید با هشت هزار مرد کمان دار تیرانداز
بعد از آن عبد الله بن عباس رسید با بیست هزار مرد زره پوش انکه عبد الرحیم بن عثمان رسید *
با بیست هزار مرد و انکه عباس علی علیه السلام رسید با شانزده هزار مرد پهلوان دلاور انکه ابابکر بن علی
علیه السلام با چهارده هزار مرد پهلوان نامدار بعد از آن عثمان بن علی علیه السلام در رسید با پانزده
هزار مرد جنگی و از عقب او عون بن علی علیه السلام در رسید با ده هزار مرد کار آزموده و انکه زین
بن علی علیه السلام در رسید با هشت هزار مرد و انکه حضرت شاهزاده سلطان محمد حنیفه علیه السلام
رسید با سی هزار مرد پلنگ افکن و انکه کوکبهٔ عظیم پیدا شد با سی و سه علم مانند نشانه *
سی و سه هزار مرد سبز پوش و حضرت امام حسن علیه السلام بر بالای تخت دولت نشسته و از فرق
مبارکش تا ساق عرش نور تتق بسته بود چنین چشم مردم حلب با قد و قامت امام حسن علیه السلام

افتاد بندر

افتاد بندر اندر بند ایشان بلرزیدن در آمد و چکاچاک دندانهای ایشان یکفرسنگ راه را *
گرفته بود و از ترس جان خود شان انکه لشکر اسلام خیمه و خرگاه سلیمانی برپا کردند و روز دیگر *
امام حسن علیه السلام نفر مود که معاویه علیه اللعنة خون منست و پدرم را که حضرت شاه مردان است
او فرموده شهید کرده او دشمن خدا و رسول است و هر که تیغ بروی اهل بیت نبوت و ولایت کشد مردود *
است
هر دو جهان و او اکنون نزد شما آمده است با یکدیگر گرفته داشته در گردنش بسته نزد ما فرستید
و الّا در مملکت تو آن کنم که بداستانها گویند و چون آن حرامزاده نامه بخواند و با مضمون نامه
مطلع شد قبول نکرد و گفت جنگ میکنم نه صلح بعد از آن شاهزاده امام حسن علیه السلام نفرمود
که طبل جنگ فرو کوبند بوق سعادت بدمیدند و علم محمدی برپا کردند انکه هر دو طرف آواز طبل و بوق
و نای رومی بر آمد و شیههٔ اسبان تو گفتی روز رستخیز است و از هر طرف روی بمیدان حرب *
آوردند انکه از لشکرگاه حلب مردی بیرون آمد که نامش طاهر چلپی و مردی بود دلاور و سهمناک *
و گرد میدان گردید و مبارز میخواست و بعد از آن از لشکرگاه امام حسن علیه السلام عبد
الرحمن بن ابابکر بدر آمد و شرف دستوری حاصل کرده و در میدان در آمد و درود و *
صلوات با برکات بر محمد و آل محمد فرستاد و گرد میدان گردیدن گرفت و چابک سواری خود *
را بکار برد با طاهر ملعون و پادشاه او و معاویه و تابعانش لعنت کرد و آن بوزخم چنین حال

چنان دید از روی غضب تیغ آبدار حوالهٔ فرق عبد الرحمن کرد و آن پهلوان دلاور دست
دراز کرده و سر دست او را بگرفت و پیش کشید و با دست دیگر شمشیر زهر آلود کوه بر کشید و *
چنان بر میان آن خارجی زد که دو پاره کردانید و آن شقی را برادری بود نامش مضفر چلپی بود *
و او از دور برادر خود روی بمیدان نهاد و اسب تاخت چون بر عبد الرحمن رسید آن پهلوان
دلاور همان تیغ خون آلوده را حوالهٔ او کرد و چنان بگردنش زد که سرش از تن جدا شد و بدوزخ
رسید القصه روایت چنان است که آنروز از دم صبح تا نماز عصر هشتصد امیران ملعون را
بدرکهٔ جهنم رسانید و آن گمراهان حال چنان دیدند یکبار از هر دو جانب لشکریان بهم آویختند و
مانند دریای موج بر آوردند موج بر آوردند و چنان تیر و نیزه بهم میزدند که از چکاچاک آن آتش *
هوا را گرفته بود مانند که ناگه لشکر اسلام امام حسن علیه السلام غالب آمدند و لشکر سلیمان را
میزدند و بدروازهٔ حلب رسانیدند انکه که لشکر اسلام امام حسن علیه السلام ناصر و منصور *
شدند و طبل فرو کوفتند و بعد از آن روی بخیمهٔ خود شان آوردند و جامهٔ رزم را کندند و
جامهٔ بزم پوشیدند و بخیمهٔ حضرت امام حسن علیه السلام حاضر شدند و خوان الوان آوردند *
و دعوت خوردند و بکبیر سفره گفتند و در حکایت بودن ناگاه خبر رسید که خسرو بغداد بخدمت
امام حسن علیه السلام می آید و شاد کام زیاده شد و امام علیه السلام با خود و اصحاب *

باستقبال او

باستقبال او رفت چون چشم خسرو بغداد بر قد و بالای خورشید طلعت امام حسن علیه السلام
رسید از اسب فرو آمد و دو دست پای امام علیه السلام در افتاد و بوسه داد و امام او را در شهر
در آورد و بعد از آن خسرو گفت یا امام معلوم شما باشد که من از جمله کمینهٔ غلامان شمایی باشم
بعد از آن امام حسن علیه السلام او را انواع نوازش و اکرام کرد و یاران آفرین کردند انکه امام
حسن علیه السلام گفت ای فرزند خلف نوشیروان صد هزار رحمت حق بر تو باد انکه روز دیگر *
خسرو کلید خزینه را در طبق اخلاص بطبق زرین نهاد و در پیش امام حسن علیه السلام آورد
و بر زمین نهاد و گفت یا امام میخواهم که خزینه مرا بشکافی و هر چه هست با عساکران خود بخش
کن امام حسن علیه السلام قبول کرد و گفت بتو بخشیدم و شهر حلب نیز بخسرو بخشید بعد از
آن ده روز بر آن امام و اصحاب او ضیافت هر چه تمامتر کرد و انکه امام گفت با خسرو همت
دریغ مدار که در دنبال معاویه علیه اللعنة مرویم که قسم در میان است که یا او را بکشم یا چنان کنم
که گدای اوّل باشد انکه خسرو سه فرسنگ راه را همراه امام علیه السلام رفت و بعد از آن امام
علیه السلام عزم بغداد کرد و انکه اکنون آمدیم بحکایت معاویه علیه اللعنة چون معاویه شقی به پایک
رسید امام حسن علیه السلام نیز همان جا در رسید و برابر همدیگر خیمه زدند و فرود آمدند و قرار
گرفتند اما و در آن بلاد قرینه بود که آنرا مراغه میگفتند و آنجا عیاری بود نام او زاغو او آن کافر

بهدرنگی که میخواست بر آمدی گاه سیاه و گاه سفید القصه آن دو زنگی بچند رنگی بدرنگی در آمدی
وده روز راه را بیک روز برفتی و او دشمن خاندان نبوت و ولایت بود که لعنت ابدی باو باد و چون
خبر یافت که معاویه بدریا بیک رسیده است فی الحال نزدیک آن لعین رفت و معاویه او را
نوازش بسیار کرد و در پیش خود جا داد الغرض آن دو زنگی عیار هر شب در لشکرگاه امام حسن علیه
السلام آمدی و مال و زر و اسب هر چه یافتی بردی و پیش معاویه نهادی آخر الامر چنان شد که
امیران و سرداران لشکر اسلام بفریاد آمدند و شکوه نزد امام علیه السلام بردند یا امام هر شب
چنین حادثه واقع میشود تا حدیکه امام علیه السلام و منالم و پریشان شد و کار بجائی رسید
که هر شب ده بیست سوار از ایشان را نیز شهید کردی و لشکر اسلام بدست او بتنگ آمدند القصه روایت
چنین کرده اند که در نزدیکی همان ولایت قریه دیگر بود که از آنجا مدینه میگفتند و در آن محله جوانی بود
که نام او شاغوله عیار بود و او از محبان خاندان نبوت و ولایت بود اما رنگ عیاری کز اغوله
بود شاغوله را نبود و لیکن براه رفتن از زاغوله زیاده تر بود چنان که زاغوله روزی بیست فرسنگ
راه رفتی و شاغوله پنجاه فرسنگ راه رفتی روایت میکنند که روزی شاغوله بدرگاه حق تعالی
و گفت بار خدایا این عیاری کز اغوله راست اگر مرا بود من بخدمت شاهزاده امام حسن علیه السلام
مشغول بودمی و سر از بیعت فلان او نپیچیدمی این بگفت و نوحه و زاری آغاز کرد و قضا را *

ناگاه حضرت

ناگاه حضرت خواجه خضر پیغمبر علیه السلام حاضر شد و انگشتری خود بشاغوله داد و گفت که این
انگشتری را در انگشت خود کنی هیچکس ترا نه بیند و تو همه کس را به بینی و هر کس بدست خود کند *
چنین بود این بگفت و ناپدید شد بعد از آن که شاغوله آن انگشتری را در انگشت خود کرد
و از روی امتحان در شهر گردید و هیچکس او را ندیدندی و چون که انگشتری از انگشت بدر کردی
مردم اند گفتندی که ای شاغوله کجا امروز کجا بودی آنگه شاغوله را معلوم شد که این همه از معجز *
انگشتر است و ایمن شد و حمد و ثنای حق تعالی بجای آورد و چون این خبر شاغوله عیار بشنید که زاغوله
عیار با لشکر امام حسن علیه السلام چنین حرکت کرده است و میکند شاغوله عیار نزد امام علیه السلام
آمد و دست و پای امام در افتاد و قدمش ببوسید و احوال گذشته را بخدمت امام حسن علیه السلام عرض
کرد و امام علیه السلام بسیار خوشحال شد و شاغوله را در کنار گرفت و روی او را ببوسید و در پیش
خود جای داد و چون خبر رسیدن شاغوله نزد امام علیه السلام بزاغوله رسید بند از بند او بلرزید
آنگه امام علیه السلام از روی امتحان انگشتر را از شاغوله گرفت و در انگشت مبارک خود کرد *
فی الحال ناپدید شد و امام علیه السلام حیران بماند و بسیار خوشحالی کرد و حمد و ثنای خدای تعالی بجای *
آورد هر کس از لشکر اسلام شاغوله را خبر بدادند و اعزاز و اکرام کردند اما مردم دریا بیگ *
بیکبارگی آغاز جنگ کردند و روی بمیدان نهادند تا که از لشکر شاه دریا بیگ مردی بیرون آمد

که نامش مظفر ترک بود و از پادشاه خود دستوری خواست و در میان حرب آمد و از لشکرگاه *
امام حسن علیه السلام ابراهیم ابن مالک اشتر بدر آمد و از امام حسن علیه السلام رخصت طلبید و
اسب را در میدان انداخت و چون بمظفر رسید آن کافر شمشیر کشید و حواله ابراهیم بن مالک اشتر
کرد و آن پهلوان دلاور دست دراز کرد و سر دست او را بگرفت و تیغ از دست او بر آورد
و چنان بمیان آن خارجی زد که همراه شد از و دو نیم گشت و او را برادری بود نام او غضنفر ترک
آنگه آواز درد برادر خود روی بمیدان نهاد و ابراهیم را ناسزا گفت آنگه ابراهیم اسب بجنت
و همان تیغ خون آلوده را بر آورد و چنان بمیان او زد که بدو پاره کرد دانید آنکه دریابیگ *
انگشت تحیر بدندان گزید و گفت ای یاران که دریغ پادشاهی از دستم برفت القصه آن روز
از دم صبح تا وقت نماز عصر دوازده سرداران و امیران شاه دریا بیگ را ابراهیم بن *
مالک اشتر به دوزخ رسانید و بعد از آن طبل بازگشتن زدند و لشکریان بآرامگاه رفتند و یا
ران ابراهیم را آفرین کردند و چون صبح سعادت دمید و روز روشن شد باز طبل جنگ فرو *
کوفتند و از لشکر یوسف شاه دریا بیگ مردی بیرون آمد که نام او بهرام کرد بود و کرد میدان گردید
و فضیلت معاویه لعین میگفت تا که از لشکر امام علیه السلام عبد الرحمن بن عثمان بیرون
آمد و روی بمیدان حرب نهاد و بسیار جنگ در میان ایشان واقع شد آنکه عثمان پهلوان

یکطعن نیزه

یکطعن نیزه چنان بر سینه آن کافر زاده زد که بمقدار یک ارش از پشت بدر رفت بعد از آن
از هر دو طرف لشکر بهم در آویختند چنانکه زر بسیماب اندر آمیزد چنان جنگ کردند که ملک فلک آفرین
کرد و در میان لشکر اسلام عبد الله عمر را چشم بیوسف شاه افتاد و اسب برانگیخت و روی بدان
یوسف شاه نهاد و او شمشیر زهرآلود را حواله عبد الله کرد و آن پهلوان دلاور زبردستی کرد و کمر
بند او را بگرفت و سپر خود ساخت از میان لشکر کفار بدر آورد و همچنان سپر ساخته نزد امام
حسن علیه السلام آورد و بر زمین زد چنانکه طرف او را هر دو لشکر بشنیدند و چون لشکر دریابیگ
چنان دیدند الامان الامان بر آوردند امام حسن علیه السلام را از پهلوانی خنده آمد و بسیار *
آفرین کرد و چون بخیمه آمدند خوان آوردند و نعمت تناول کردند و بعد از آن امام علیه السلام
فرمود که اسیران را بیاورند آوردند و چون شاه دریابیگ را نظر بر اسبان و تجملات امام حسن
علیه السلام افتاد حیران شد و با خود گفت که آنچه معاویه علیه اللعنة گفته بود در حق شاهزاده امام
حسن علیه السلام دروغ گفته بود و ناپسندیده است بعد از آن امام علیه السلام گفت ای یوسف شاه
از بیعت معاویه باز گرد و بیعت مرا قبول کن و الا چنان کنم که بداستان باز گویند آنکه *
یوسف شاه قول امام علیه السلام را قبول کرد و درست ایمان آورد و از بیعت معاویه باز گردید و
بیعت امام حسن علیه السلام را قبول کرد و گفت صد هزار لعنت خدای تعالی و نفرین رسول خدا

بر معاویه باد و بر تابعان او باد و آنکه امام علیه السلام یوسفشاه را در کنار گرفت و سر و چشم او را
بوسه داد آنکه یوسفشاه گفت جمله مال و اموال خود را پیشکش امام علیه السلام کردم و شاهزاده *
امام حسن علیه السلام قبول نکرد و گفت همه را بتو بخشیدم و بعد از آن یوسفشاه امام علیه السلام را
اندرون شهر برد و بر جای خود نشانید و خود کمر خدمت بمیان بسته باستاد روایت کرده اند که *
چهل روز از برای امام و اصحابان او ضیافت های پادشاهانه کرد و چون امام حسن علیه السلام
در یا یک قرار گرفت معاویه لعین در اسطنبول رفت و مردم آن شهر نامه نوشتند نزد قیصر روم
فرستادند که احوال چنین است آنکه قیصر روم آن ملعون را بملک خود راه نداد و این خبر *
بمعاویه شقی رسید که قیصر روم ترا راه نمیدهد آن ملعون ملول شد و مانند سگ چوب خورده
در تفکر و اندیشه بماند و آنکه عمر عاص گفت صلاح آنست که بملک فرنگ میرویم بر شک آمدیم *
آنکه گنج و مال و اسباب را در کشتی نهادند و روی بفرنگستان کردند فی النار و السقر
اما تو حکایت را در اینجا بگذار القصه از فضلان خر پالان بشنو آورده اند که در ملک
فرنگ مردی بود فضلان فرنگی گفتندی و قصه او چنان بود که او در اول گله بان بود و بری
مردم گله بانی کردی و چیزی بستاندی و نفقه اهل و عیال کردی روزی با دو سه نفر از گله بانان در
ماهین کوهی گله میچرانیدند یکی را از میان ایشان خواب غالب شد و در خواب رفت *

و دیگران کردا

و دیگران گرد او نشسته بودند و فضلان هم نشسته بود آنکه از بینی آن گله بان که در
خواب بود ناگاه چیزی بمثل مگس از بینی او بدر آمد و در میان آن کوه سوراخی بود اندرون
رفت و چون زمانی بگذشت باز آمد و در بینی آن مرد برفت و فی الحال او بیدار شد و گفت ای
یاران عجب خوابی دیده ام یاران گفتند چه چیز دیده گفت در میان کوهی رفته ام و آنجا دروازه
پیدا شده بود و چون اندرون دروازه رفتم دوازده هزار خم را دیدم پر از زر سرخ
و بر سر هر خمها طشتی از طلا و در میان هر طشتی گوهر شب چراغ نهاده بعد از آن که آن
مرد حکایت بگفت دیگران که حاضر بودند بلیا خنده کردند که این هرگز ممکن نیست و میسر
نمیشود القصه همان فضلان کافر آن روز دیگر همان یاران را که همراه او بودند جای دیگر
بگذاشت و خود تنها بیامد و در آن پای کوه رفت و دوازده هزار خم را دید پر از زر سرخ
و سفید و بر بالای آن خمها طشتی زرین نهاده و بر سر هر طشتی گوهر شب چراغ نهاده الغرض
بنوعی که او دیده بود و نشان داده بود الغرض بعد از آن فضلان آن قدر که توانست برداشت
از زر سرخ و سفید و بخانه خود برد و غلامان و اسب و استر و شتر بسیار بخرید و گاو و گوسفند
بسیار کرد و تمام مردم فرنگ را بیعت فرمود آخر الامر پادشاه فرنگ را کشت و بر تخت سلطنت
او قرار گرفت و آن گنجها را بفرمود آوردن و دعوی بمعنی کرد و باغی بفرمود ساختن

و او را بهشت نام نهاد و هفت گنبد دیگر ساخت و او را دوزخ نام نهاد و مقدار دواز
ده هزار خروار زر سرخ و سفید از آنجا برداشت و اندر باغ بر ریخت و بعضی بر کرسیهای طلا *
و درخت طلا بفرمود ساختن و بدان درخت الست کرد و آنرا درخت طوبا نام نهاد *
و آنکه حوض بفرمود ساختن و پر شیر کرد و حوض دیگر بفرمود ساختن و او را عرش نام *
نهاد و از کوه قاف فرمود گردیدن و یکی از پریرا بیاوردند و یرا جبرئیل نام نهاد و امر فرمود
که گرد شهرها بگردد تا هر چه بدیدی و بشنیدی بخدمت پادشاه میگفت روز دیگر پادشاه میگفت
که شما دیروز چه چیز خوردید و چه چیز گفته اید و چه شنیده اید و مردم چون چنین دیدند همه *
واله و حیران شدند و او با همه گمراهی خود اینچنین جنبشها کردی و مردم را از راه بردی الغرض
تمام مردم فرنگ هر روز دو نوبت حاضر شدندی و نعمت و دعوت خوردندی که رزق و روزی
او میدهد نعوذ بالله القصه از معاویه علیه اللعنه بشنو روایت کرده اند که چون کشتی معاویه
ملعون بکنار شهر فرنگ رسید خبر برسولان فضلان رسید که طایفه از آن عالم پناه با
بنجاه آورده اند فضلان کافر چون این سخن بشنید چهار صد و بیست رسولان خود را جمع کرد
و اندرون حرم خود برد و گفت در این باب چه صلاح است جمله گفتند هر صلاح صلاح تو است
فضلان فرنگی گفت ایشان بمن اقرار آورند مراد ایشان را برآورم مراد ایشان را *

حاصل کم والا

حاصل کنم و الا همه را هلاک کنم القصه معاویه ملعون فضلان کافر را بسیار خوش آمد
و آنکه گفت مدعا و مقصود ایشان را حاصل کنم ایشان را در آورند بعد از آنکه خبر بامام
حسن علیه السلام که معاویه کافر بفرنگ رفته است امام حسن علیه السلام می آید ملک
اسطنبول باستقبال امام علیه السلام آمدند و با عزاز و کرام هر چه تمامتر بشهر در آوردند
و مدتی یکماه امام حسن علیه السلام را ضیافت پادشاهانه کردند و در خزینه پادشاه
و با لشکر امام حسن علیه السلام بخشش کرد بعد از آن امام علیه السلام بفرمود تا کشتیها را
بیاراید آوردند آنکه امام با اصحابان خود بکشتی نشست و بعد از چند روز بشهر فرنگ *
رسیدند و چون امام علیه السلام آرام گرفت آن دعوی بمعنی فضلان فرنگی را
آغاز کردند و همه را بعرض امام علیه السلام رسانیدند و امام حسن علیه السلام از آن خبر
حیران ماند که مخلوقی را خدای تعالی چندین مال و نعمت داده است که صفت فرعون
کرده و خالق خود را نشناسد و کفران نعمت حق میکند و نیز معلوم امام علیه السلام
شد که معاویه ملعون علیه اللعنه فضلان کافر را سجده کرده است و بعد از آنکه
امام علیه السلام این سخن را بشنید خنده کرد و گفت ای یاران من بدانید و آگاه
باشید که چون معاویه لعین فضلان را سجده کرده است اکنون قتل [illegible]

واجبست و آن ورخی در آن کوشک نشسته بود چون لشکر امام حسن علیه السلام را بدید
رسید و مانند بید بخود لرزید و نزدیک بهلاکت رسیده بود و آنکه بهر اطراف و جانب
نامه فرستاد که همه جمع شوید و لشکر براجع کرده اند که لشکریان کافر چهل فرسخ راه را فرو
گرفته بودند تا حدیکه لشکر وی از نمرود و فرعون و شداد بیشتر بودند من بعد لشکر امام *
حسن بن علی علیه السلام در برابر لشکریان ورخیان خیمه و خرگاه زدند و علم محمدی برپا
کردن قرار گرفتند و روز دیگر امام علیه السلام بفرمود که عبد الله عباس را که نامه بنویس با نوا
ع پند و وعظ و نصیحت و بعد از آن بدست مبارک خود مهر بر آن نامه نهاد و بدست شاغوس *
داد و نزد فضلان خرپاهر روانه کرد بعد از آنکه شاغوس بفرشگاه فضلان کافر بدر رسید
نامه را بدست فضلان داد و او چون نامه را باز کرد دید اول نامه بنام حضرت حق تعالی بود
و چون بدید چشمش کور شد و نامه دوم بنام رسول خدا احمد مصطفی و علی المرتضی علیهم السلام
چون بدید قهر کرد و خواست که بدو پاره کند هرچند سعی کرد پاره نشد از معجز امام حسن علیه السلام
بعد از آن آن ملعون از روی غضب نامه را انداخت فی الحال بامر حق سبحانه و تعالی و معجز *
ولایت امام حسن علیه السلام آن نامه اژدها شد و حوالهٔ او شد هر که در آنجا حاضر بودند
بترسیدند و رو بگریز نهادند و غلغلهٔ عظیم در آن بارگاه پیدا شد آنکه فضلان پیزار و بگریز
کرد او بیست

کرد و وقتیست که چون رسولان فضلان ناخدای خودشان را دیدند گریزان شد معلوم
کردند که دعوی ناحق او باطل است و گفتند شخصی که از نامهٔ امام حسن علیه السلام چنین *
عاجز شده باشد چگونه دعوی خدائی میکند آنکه فضلان را وزیر بود مؤمن و مسلمان او را
گفت ای خداوند چرا بر امام علیه السلام گستاخی میکنی اگر میخواهی که این فتنه بنشیند *
برخیز و با ادب تمام باین نامه بگو که ای نامه بمحبت آن خدائی که ترا و مرا و جمله اشیا را *
آفریده است براستی یکزمان قرار بگیر آنکه فضلان کافر بقول وزیر عمل کرد و برخواست
ترسان و هراسان با ادب تمام بایستاد و گفت ای نامهٔ امام حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام
بمحبت آن خدائی که براستی آسمان و زمین ما فیهما را آفریده است یکزمان قرار گیر که بیش
از این طاقت ندارم بعد از آن اژدها بفرمان خدا تعالی باز همان نامه درست شد و قرار *
گرفت و چهار صد و بیست رسولان او دانستند که دعوی او باطل و ناحق است و چون شاغوس
عیار باز آمد هرچه دیده بود و شنیده بود همه را کماهو حقه بعرض امام علیه السلام رسانیدند
و آن روز آنچنان بسر بردند و روز دیگر فضلان فرنگی بفرمود که طبل جنگ زدند و از هر طرف
لشکر روی بصحرا نهادند آنکه از جانب فضلان شخصی بدر آمد که نامش فرامرز فرنگی *
بود با صلابت تمام و گرد میدان گردید و گفت ای خداترسان و خداپرستان ملک و دین هم

شما چگونه خدای نادیده را می پرستید بیائید و فضلان را بخدائی پرستید که از خشم شما درگذریم
که لعنت بر اعتقاد او باد بعد از آنکه آن کافر این مهملات پرداخت فی الحال از جانب امام علیه
السلام ابراهیم بن مالک اژدر بیرون آمد و از امام علیه السلام دستوری طلبید و در میدان حرب
درآمد و گفت ای سگ ورخی چرا بخدای نادیده ایمان نمی آوری که همچون تو سگ ملعون و فضلان
ورخی را آفریده است که صد هزار لعنت خدای تعالی و نفرین رسول خدا بر تو و بر فضلان
باد من بعد آن کافر شقی از ابراهیم این سخن بشنید تیغ برکشید و حوالهٔ ابراهیم کرد *
ابراهیم سپر در سر کشید و آن کافر چنان شمشیر بر سپر ابراهیم زد که سپر فولاد را ببرید
و بر دوش ابراهیم رسید و مجروح گردانید آنکه از لشکرگاه امام حسن علیه السلام اسد بن کرب
درآمد آن کافر ورخی بهمان شمشیر خون آلوده اسد را نیز مجروح ساخت تا از لشکرگاه امام
حسن علیه السلام چهار سر میر را زخم دار گردانید و گرد میدان میگردید بعد از آنکه امیران
امام علیه السلام حال چنان دیدند بترسیدند ناگاه سلطان دین محمد حنیفه علیه السلام از برادر *
خود امام حسن علیه السلام دستوری خواست و بر اسب باد پا سوار شد و مانند شیر آشفته در
میدان درآمد و گفت ای حرامزاده ورخی ترا سر از خدای تعالی نیست آن کافر میخواست
که تیغ را حوالهٔ شاهزاده کند آن پهلوان عالی نسب دست ولایت دراز کرد و کمربند آن
لعین را بگرفت

لعین را بگرفت و از خانهٔ زین در ربود و چنان بر زمین زد که طراق او را هر دو لشکر شنیدند
و بدوزخ رسانید چون آن شقی کشته شد حرامزاده دیگر بدر آمد که نام او حمزهٔ فرنگی بود و آن
کافر نیز از روی دلاوری و پهلوانی صد برابر او بود اسب تاخت و با محمد حنیفه علیه السلام
آویخت تا حدیکه بیست حمله میان ایشان خط افتاد و آنکه محمد حنیفه علیه السلام دست دراز کرد
و کمربند او را بگرفت و چنان بر زمین زد که درهم شکست و از عقب او شخصی دیگر بدر *
آمد که نام او بهرام بود و آن پهلوان نامدار او را نیز بضرب تیر هلاک گردانید و چون *
شب رسید طبل جنگ را رها کردند و طبل بازگشتن فرو کوفتند و هر دو لشکر بآرام
گاه رفتند و چون صبح صادق ظاهر شد باز طبل جنگ زدند و هر دو لشکر رو بمیدان حرب
و حرب نهادند و از لشکر فضلان مردی بدر آمد که نام او خریده فرنگی بود و در میدان در
آمد و آن کافر گرد میدان میگردید و از لشکر امام علیه السلام محمد حنیفه در میدان درآمد
و آن کافر تیغ را حوالهٔ محمد حنیفه کرد آنکه آن پهلوان صف شکن تیغ برآورد و چنان بمیان
آن کافر زد بدو پاره کرد آنکه از زین وی رستم رومی بدر آمد با صلابت بهیبتی که تو گفتی
رستم داستانست و باز سلطان محمد حنیفه همان تیغ خون آلود را حوالهٔ او کرد بیکضرب *
بدوزخ رسانید چون خارجیان حال چنان دیدند جمله ترسیدند و گفتند این پهلوان آدمی

نیست بلکه فرشته ایست که از آسمان فرود آمده است و الا آدمی را چنین قوت و حرکت
نیست آنکه طبل بازگشتن زدند و بآرام گاه رفتند تا ساعتی بیاسایند اکنون و کلمه از شاغول
عیار بشنو که این عیار پر شرر بیامد و از امام علیه السلام دستوری خواست و بدر رفت و چنین *
بلشکر گاه فضلان رسید انگشتری در انگشت کرد و اندرون حرمش گاه فضلان کافر رسید
و بگوشه بارگاه او قرار گرفت و تمام نعمتها را بخوردند و همه بیهوش گشتند و بعد از آن شاغول
عیار بیامد و مقراض بدر آورد و اول ریش فضلان را ببرید که مکلل و آراسته بدر و مروارید
و جواهر بود آنکه ریش رسولان او را پاک بتراشید کرد روایتی چنانست که ریش فضلان
مقابل ده من از در و لعل و مروارید و فیروزه بود همه را برداشت و غارت کرده روی بلشکر گاه امام
حسن علیه السلام آورد و چنین بخیمه امام حسن علیه السلام رسید آن بارها را نزد امام علیه السلام
بنهاد و امام علیه السلام گفت ای شاغول کیفیت حال شما چلیست در این چه بار است شاغول
گفت یا امام علیه السلام بهمت عالی شما ریش خداوندان فرنگ را بریده ام آورده ام امام
علیه السلام گفت سر بار کنند چنین بار کردند گونه گونه رنگ رنگ ریش را بدیدند القصه در میان
آن ریشها ریش دیدند که بدر از در یکپاره ریش آن کافر بدر و مروارید و لعل و فیروزه
مکلل بود آنکه شاغول گفت یا امام علیه السلام این فضلان فرنگی است آنکه امام حسن علیه السلام

وجمله امیران

و جمله امیران او بسیار بخندیدند و بروی آفرین کردند بعد از آن امام علیه السلام گفت یا شاغول
این ریشها را چه خواهی کردن شاغول گفت بعضی را طناب های خیمها میکنیم و بعضی را در پای
اسبان محمد حنیفه می بندم و امام علیه السلام گفت یا شاغول در پای بستن از اسبان محمد حنیفه
سبب چلیست که آنجا اسبها بسیار است گفت یا امام علیه السلام امیران تو با کافران فرنگ
نمی توانند کوشید و مملکت فرنگ بدست محمد حنیفه پاک خواهد شد من بعد محمد حنیفه را بسیار خوش
آمد القصه از فضلان کافر بشنو و چنین فضلان و زخمی از خواب بیدار شد خود را سبک *
دریافت و عجب ماند و گفت آیا چه واقع شده است و از تعجب روی تعجب دست بالا کرد
که بر ریش فرود آرد تو گفتی که هرگز ریش بر نیامده است فی الحال رسولان را بیدار کرد
و چنین رسولان ناخدای خود شان را دیدند از ریش چیزی نمانده بی اختیار بقهقه خندیدند و آن
ملعون خجل ماند و آنکه گفت شما بر ریش خود هم بخندید که احوال شما نیز چنین است و چنین رسولان
بخود نگریستند همه پاک تراشیده بودند آنکه عمر عاص گفت ای خداوند بدانکه در میان لشکر
اسلام عیاریست که نام او شاغول است و این کارها او میکند و آنکه این خبر بمیان اهل
فرنگ انتشار یافت که ریش فضلان و رسولان او را بریده اند بعد از آن جمله *
گفتند که اگر فضلان برحق بودی اختیار ریش خود داشتی پس او چگونه خدا باشد بعد از

آن مردم همه از او برگشتند اما چنین فضلان سلطان پر سلیط را کشته بود و با تخت او
متصرف شده دعوی خدائی کرد و پسر بود نام او سلطان بایزند و او از ترس آن حرامزاده
گریخته بود با قطعیه کوه رفته پناه و چنین خبر آمدن امام حسن علیه السلام بدو رسید با چهل
هزار مرد فرنگی بلشکر گاه امام علیه السلام روی آورد و چنین خبر آمدن او را نیز معلوم امام
کردند امام حسن علیه السلام رفت او را با عزاز و اکرام تمام کردند بشهر در آوردند و او چنین
لشکر امام حسن علیه السلام بدید بآن کیفیت و هیبت فی الحال پیاده شد و دست و پای امام علیه
السلام را بوسه داد و امیران اسلام او را در کنار گرفتند و او چنین با عزاز و اکرام تمام در آمد
این خبر را با فضلان که سلطان بایزند بیعت امام حسن علیه السلام را قبول کرده است آن دوزخی
را رنگ زایل گشت زیرا که او وارث مملکت بود و بعد از آن فرنگیان روی بمیدان نهادند
و طبل جنگ زدند و از لشکر آن کافر حرامزاده افراسیاب نام بدر آمد با صلابت چند
تمامتر و از لشکر گاه امام عبدالله بن عمر بدر آمد و از امام علیه السلام رخصت طلبید آنکه امام علیه
السلام گفت ای عبدالله کافران همه زبردستانند و حیله گر و هنرمند اما چنین تر از آرزوی
جنگ است برو با حذر باش آنکه عبدالله در میدان آمد و بسیار بدان خارجی بکوشید
ناگاه آن دوزخی عبدالله را زخمی ساخت و عبدالله بدر رفت و آنکه عبدالرحمن بیرون آمد

او را نیز زخمی

او را نیز زخمی عظیم زد و او هم بدر رفت بعد از آن عبدالرحیم بدر آمد آن کافر خارجی زخمی او را هم
زخم دار گردانید و او نیز بازگشت من بعد که امام علیه السلام این این پهلوانان را بدین حالت بدید
بسیار پریشان و آزرده خاطر شد روایت چنانست که چنین سلطان محمد حنیفه دلاور عالم
نسبت ایشانرا بدید چنین زخمی شده بازگشته و در پیش برادر خود امام حسن علیه السلام آمد
و برادر نیز پریشان بدید و از امام علیه السلام دستوری طلبید و مانند اژدهای دمان در میدان
در آمد و هی بزد و گفت ای حرامزاده کافر شمارا شرم از خدا و رسول خدا نیست ای پای
دار تا ضرب مردان را ببینی چنین آن کافر خنجر خار نام خدا و رسول را بشنید بغرید و شمشیر
زهرآلود و آبدار را حواله امام زاده کرد محمد حنیفه علیه السلام هنرمندی خود را اظهار کرد و دو دست
آن دوزخی را با شمشیر پیکرفت و با دست دیگر چنان شتت بر جگر او زد که در حال
جان را بمالکان دوزخ بسپرد آن خارجی را برادر بود ابلها نام او هم بدر آمد محمد حنیفه علیه السلام
او را نیز بیک ضرب شست هلاک گردانید القصه روایت است که از دم صبح تا نماز شام یازده
پهلوان فرنگی را بضرب شست هلاک گردانید آنکه طبل بازگشتن بزدند و محمد حنیفه بخیمه آمد و امام
حسن علیه السلام او را بسیار آفرین کرد و خوشحال شد و چنین صبح سعادت بدمید از لشکرگاه *
فضلان آواز طبل جنگ بر آمد و از لشکر کفار فریدون نامی بدر آمد که فرنگی بود و بسی سهمناک

و مبارز خواست انگه سلطان دین محمد حنیفه علیه السلام در میدان در آمد و آن خارجی میخواست
که در حق امام علیه السلام ناسزا گوید سلطان دین محمد حنیفه چنان نیزه بدهن او زد که از
قفا بدر رفت و بدوزخ رسید اما آن کافر را برادری بود نام او افراسیاب بود او بسیار جنگی و
کار آزموده بود و از درد برادر بنالید و در میدان محمد حنیفه در آمد سلطان دین محمد حنیفه
عالی نسب اسب تاخت و یک ضرب نیزه او را بدوزخ رسانید بعد از آن اسفندیار فرنگی در
آمد و محمد حنیفه را ناسزا گفت و بهم آویختند و بسیار جنگ کردند عاقبت امام محمد حنیفه علیه
السلام او را هم بدوزخ رسانید انگه فضلان و آن غول بیابان گفت ای بنده کان من این
خیره سر و مار از لشکریان بر آورده است باید که یکبار که بر سر ایشان بریزید چون کمراهان
این سخن از وی بشنیدند یکبار حمله آوردند و از لشکر امام علیه السلام نیز حمله آوردند
روایت است که از صبح تا نماز عصر بزن بزن و بکش بکش و های هوی پهلوانان و گیر و دار *
دلاوران و شیهه اسبان و طراق طراق گرز گران و چکاچاک نیزه و شمشیرهای ایشان
بر چرخ برین میرسید تو گفتی که روز قیامت است القصه تا وقت نماز مغرب ضرب و حرب
کردند و چون روز بآخر رسید طبل بازگشتن زدند و از هر دو طرف لشکرها بآرامگاه رفتند و قرار
گرفتند و چون از لشکر کفار نگاه کردند نوزده هزار و هشتصد کافر خاکسار بقتل رسیده بود

و از لشکر اسلام

و از لشکر اسلام یکهزار و یکصد مؤمن شهید شده بود چون بخیمه باز آمدند یاران محمد حنیفه
آفرین کردند و امام علیه السلام بسیار نوازش و اکرام کرد و در کنار گرفت بعد از آن فضلان
کافر گفت زاغوی را بطلبید آوردند انگه گفت ای زاغوی امشب بلشکرگاه اسلام برو و هر که را
توانی بیاور کرم سنگ تو زر سرخ بر تو ریزم انگه آن حرامزاده قبول کرد چون در آمد بلشکرگاه
امام حسن علیه السلام رسید و اول بخیمه اسد بن کرب رفت و او را دارو بیهوشی داد *
و بند کرده در دوش گرفت و بگریز نهاد قضا را شاغوی عیار هم از آن طرف همی آمدند
چون زاغوی را بدید انگشتری در انگشت که دو زاغوی را بگرفت و همچنان پیش لشکر اسلام
آورد چون روز شد فریاد از خیمه اسد بن کرب بر آمد که اسد را برده اند امام علیه السلام
بسیار پریشان شد و بدین فکر و اندیشه بودند که آیا چه واقع است ناگاه دیدند که شاغوی
می آید بگماچه بار بر دوش گرفته و چون سر آن را باز کردند دیدند اسد را دست و گردن بسته بمیان
زاغوی عیار بسته انگه امام حسن علیه السلام فرمود که اسد را بهوش آوردند اسد چون بخود نگاه
کرد چه دید بند محکم بخود نهاده گفت یا امام علیه السلام این چه حالتست امام علیه السلام گفت که زاغوی
ترا برده و شاغوی ترا گرفته آورده میخواست ترا نزد فضلان برد قضا را شاغوی عیار او را
گرفته آورده بعد از آن خلاص دادند روز دیگر زاغوی را گفتند بیا و از بیعت معاویه لعین *
برگرد آن حرامزاده از ترس جان خود بر معاویه و تابعانش لعنت کرد و بیعت امام را قبول
کرد چون خلاصی یافت فی الحال گریخت و پیش معاویه لعین رفت و معاویه او را نزد *
فضلان برد و زاغوی احوال گذشته نقلاً از اول تا آخر از برای فضلان بگفت فضلان گفت چه جو شدی
که آورده بودی و خنده ها کرد و انگه طبل جنگ فرو کوفتند و پهلوانان روی بمیدان نهادند و یلان جای
گریزگاه شان کردند انگه از لشکرگاه فضلان مردی بدر آمد که نام او منصور فرنگی بود او بسیار
دلاور و جنگ آزموده بود بمیدان در آمد و مبارز خواست و از لشکرگاه امام علیه السلام کسی عزم
جنگ نکرد که منصور فرنگی مردی با صلابت و سهمناک بود بسیار کار آزموده و حیله کرد و هر لحظه مبارز
میخواست و گرد میدان میگردید انگه سلطان دین محمد حنیفه علیه السلام بدر آمد و از امام حسن علیه
السلام دستوری خواست و بر اسب باد پا سوار شد و خود را در میدان حرب انداخت
و منصور فرنگی ضرب تیغ حواله محمد حنیفه دست دراز کرد و دست او را با شمشیر بگرفت و چنان
مشت بر سینه او زد که اطراف او را لشکریان بشنیدند و بدوزخ رسید اما آن دو زخی را *
برادری بود نامش شبخیز بود مانند پیل مست بمیدان در آمد و از درد برادر بنالید و محمد حنیفه را
ناسزا گفت و تیغ برکشید و حواله محمد حنیفه کرد و انگه آن پهلوان عالی نسب با مرملک ذو الجلال
و درود و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و تیغ او را رد کرد و چنان مشت بگردن آن

خارجی زد

خارجی زد که سرش از تن بدن جدا شد و بدوزخ رسید و از هر طرف بدان شاهزاده *
آفرین کردند چون لشکر اسلام حالت چنان دیدند طبل شادکامی فرو کوفتند فضلان دل
مرده شد و انگه از هر دو لشکر یکبار بهم آویختند از دم صبح تا نماز شام جنگ کردند و چون شب
در آمد طبل بازگشتن زدند و هر دو لشکر بآرامگاه رفتند و خوان آوردند و نعمت تناول کردند
و تکبیر سوره بگفتند و چون حصر لشکر کردند پانصد و هشت مؤمن شهید شده بودند و از لشکر کفار
هشت هزار و هشتصد کافر بقتل رسیده بودند و چون روز شد کافران را زهره آن نبود که بجنگ
در آیند چون محمد حنیفه بدید که از لشکر گمراه کسی بمیدان نمی آید بفرمود که طبل جنگ فرو کوفتند
و اسد را در میدان فرستاد و از لشکر ضلال خلیل نامی بدر آمد و تیغ را حواله اسد کرد و اسد
سپر در سر کشید و تیغ آن کافر سپر را بدرید و اسد را زخمی ساخت اسد روی بلشکر اسلام
آورد و چون سلطان دین محمد حنیفه حالت چنان دید در میدان در آمد و آن کافر همان تیغ
حواله محمد حنیفه کرد انگاه محمد حنیفه دست دراز کرد و چنان مشت بر دهن او زد
که از اسب در افتاد و بدوزخ رسانید انگه کافر دیگر در آمد که نام او ماهبال فرنگی بود
میخواست که امام علیه السلام را ناسزا گوید محمد حنیفه اسب تاخت و چنان نیزه بر دهن او زد
که از قفا گذر کرد و کمربند او را بگرفت و چنان بر زمین زد که در هم شکست و گرد میدان میگردید

وهیچکس را زهره آن نبود که بمیدان شاهزاده در آید و چون فضلان بدید که هیچکس بمیدان او
نمی رود آواز داد که ای یاران چه استاده اید بروید و او را گرفته پیش من آرید جمله گفتند
که ای فضلان این آدمی نیست بلکه فرشته است و یا اژدها و با وی جنگ کردن کار عظیم است و شما
هم می بینید که اگر رستم دستان زنده بودی تاب و طاقت جنگ او نداشتی الغرض آن روز
باخر رسید و لشکرها بازگشت نمودند و شب در آمد و عالم از ابر ای معاویه علیه اللعنه سیاه
گشت و انگه فضلان گفت ای زاغویا تو اگر محمد حنیفه را عیاری کرده پیش آوردی بجای
منکه هفت بار هم سنگ او ترا از سرخ بدهم و بهشت خود هم نیز بدهم بعد از انکه زاغویا
این حکایت پسندیده بشنید چون شب در آمد بحرص زر و طمع دلارزوی بهشت فضلان روی
بلشکرگاه امام حسن علیه السلام نهاد و خود را رسانید بخیمه سلطان دین محمد حنیفه علیه السلام
از بسیاری جنگی که کرده بود اندو خسته شده خواب بدان شاهزاده غالب شده بود پس
زاغویا در آمد و اندرون خیمه رفت و داروی بیهوشی در کارش کرد و دست و پای او را محکم
بست و با چادر عیاری پیچیده بدوش نهاد و آنگه روی بلشکرگاه فضلان قضا را همان شب شاغویا
عیار نیز خود را بلشکرگاه فضلان برده بود و چیزی نیافته بود و چون نزدیک رسید چشمه
بدید پر از آب و دست خود را بشست و در این اندیشه بود که خود را بلشکرگاه فرنگ ناگاه از دور

شخصی را بدید

شخصی را بدید چون نیک نظر کرد زاغویا را دید یکتا چه باری بر دوش گرفته و بند محکم کرده می آید
زاغویا هم شاغویا را بدید بکنار چشمه ایستاد بشناخت فی الحال از ترس شاغویا آن بار را
از دوش نهاد و رو بگریز نهاد و ترسان و لرزان خود را بلشکرگاه فضلان رسانید و شاغویا
در عقب او رفت و نیافت و بعد از آن باز آمد و آن بار را برداشت و بر دوش نهاد و بلشکرگاه امام
حسن علیه السلام رسید و من بعد که روز شد و در خیمه محمد حنیفه فریاد و واویلا بر آمد که سلطان
دین محمد حنیفه را برده اند و هیچ پیدا نیست و این خبر با امام حسن علیه السلام رسید و سر و پا
برهنه بخیمه محمد حنیفه آمد و چون او را ندید فریاد بر آوردند و بدین فکر بودند که ناگاه شاغویا
در رسید و امام علیه السلام پرسید که ای شاغویا کجا بودی گفت یا امام علیه السلام رفته بودم
که خود را بلشکرگاه فضلان برسانم ناگاه زاغویا را دیدم یکتا چه بار بر دوش گرفته می آید چون مرا
بدید بار را بگذاشت و بگریخت و من در عقب او رفتم و غیب بود نیافتم و بعد از آن آمدم و آن بار را
برداشتم آوردم انگه امام علیه السلام گفت سرش باز کنند کردند و محمد حنیفه را دیدند دست
و در گردن مبارک او بسته و شادکام شدند و بیهوش گشته بود چون بهوش آمد دست و پای
خود را بسته خواهد بود که چون بدیدم پنداشتم که دست در کمر بند من زده است و از خانه زین در
ربود و بر زمین زده این جوان با صلابت سخت خشمناک است و دلم از او ترسیده است

لعین گفت ای خداوند این شهسوار محمد حنیفه است و او فرزند امیر المؤمنین علیه السلام است
و بعد از آن لشکری فیروز آمدند و خیمه و خرگاه زدند و درود و صلوات بر سید عالم و آدم
و ماه مکه و حرم ابو القاسم محمد و آل او فرستادند و بر معاویه و تابعانش لعنت کردند و بعد از
کوکبه عظیم پیدا شد که گفتی قیامت است و جوانی دیدند که از فرق مبارکش تا عرش نور تتق
بسته و آن حضرت امام علیه السلام بود با چهل هزار مرد سبز پوش و تخت آن حضرت را
چهل غلام زرخریده بر دوش گرفته بعد از انکه لشکر ترکستان امام حسن علیه السلام را بدان
مراتب دیدند جمله از خورد و بزرگ بجان و دل محب امام علیه السلام شدند انگه امام علیه السلام
فرمود یا عبد الله نامه خویش نزد کیوان بالنصیحت و پند که معاویه علیه اللعنه خونی منست و دشمن
تو آماده است باید او را گرفته و دست با گردنش بربسته نزد من فرستی که او دشمن خدا و رسول
است والا جنان کنم احوالت را در داستان باز گویند و چون نامه نوشته شد نامه را بدست
شاغویا داد و روانه گردانید و چون ببارگاه کیوان رسید ملازمان او را خبر کردند
از جانب امام حسن علیه السلام نامه رسید گفت در آرید و شاغویا نامه را بدست کیوان
داد چون نامه را باز کرد اول نامه بنام خدا بود جل جلاله و نامه دوم بنام حضرت محمد مصطفی
و علی المرتضی علیه السلام آن کافر شقی را خشم گرفت و جواب نامه نوشت که یا امام علیه السلام

معاویه باغی

معاویه باغی پناه آورده است اما نزد شما فرستادن مروت نیست و اگر سر جنگ داری خوش باشد
بعد از آن شاغویا جواب نامه آورد و چون امام بر جواب نامه مطلع شد از هر دو طرف طبل
جنگ فرو کوفتند و پهلوانان بمیدان در آمدند و از جانب کیوان مردی بدر آمد که نام او
سالوک شیرگیر بود و گرد میدان میگردید و از جانب امام حسن علیه السلام عون بن علی
علیه السلام بیرون آمد و از امام حسن علیه السلام دستوری خواست و در میدان در آمد
و سر راه سالوک را بگرفت تا آن لعین بخود پرداختن عون بن علی چندان نیزه بر سینه
پر کینه او زد که بدوزخ رسید انگه مردی دیگر در آمد که نام او خطاش بود مردی با صلابت
و سهمناک بود و بانگ بر عون علی زد و آن پهلوان همان نیزه خون آلوده را چنان بر
پهلوی او زد که بجانب دیگر بدر رفت و اسب و سلاح او را بلشکرگاه امام علیه السلام
فرستاد تا نه عدد نفر سرمیران کیوان را بدرجه قتل رسانید انگه کیوان طبل بازگشتن
فرمود زدند و بارامگاه رفتند و مدت یک هفته دیگر جنگ کردند و بعد از آن باز حرب جنگ
در پیوستند و صف کشیدند و از جانب کیوان مردی بدر آمد که نامش هلال بود و گرد
میدان میگردید و مبارز میخواست بعد از آن از جانب امام علیه السلام زینون ابن علی
علیه السلام بدر آمد و سر راه بدان کافر بگرفت دست دراز کرد و کمر بند او را بگرفت

وچنان بر زمین زد که از هر دو جانب طراقش را بشنیدند انگه او را برادری بود که نام او جلاد
نام بود در میدان در آمد و بانگ بر زین بن علی علیه السلام زد و چون برادر خواست آن پهلوان
دلاور زین بن علی علیه السلام باشد برادر آن حرامزاده را بمالک دوزخ سپرد روایت است
که تا نماز عصر هشت سر میران کیوان را بقتل رسانید بعد از آن هر دو لشکر بهم آویختند
وجنگ عظیم کردند انگه طبل بازگشت زدند و بازارمگاه رفتند انگه کیوان با میران خود
گفت که تدبیر چیست گفتند لشکر دیگر باید آورد والا از ما هیچ چیز نمی آید انگه اندو رخی
نامه نوشت و با طرف چین ماچین فرستادند و نامه دیگر نوشتند در خاقان و ماورا
والنهر فرستادن و چون روز دیگر شد لشکر بسیار بکیوان رو نهادند اما در خاورستان
پادشاهی بود که او را مملکت و لشکری بسیار داشت چنان میگفتند واو از محبان نوبت
ولایت بود اما از ترس کیوان اظهار این معنی نمیکرد و چون این خبر آمدن امام *
حسن علیه السلام را بشنید او لشکر خود را جمع کرد و بر پابوس حضرت امام حسن علیه
السلام آمد و چون لشکر بسیار ذکر کرده شد و در این اندیشه بود که جانب ایشان گرد و غباری
پیدا شد چنانکه عالم تاریک شده بود و چون میان گرد دیده پاره شد هفت علم پیدا شد زیر هر علم
هفت هزار مرد جنگی کار آزموده پیدا شد و در پیش امام علیه السلام آمدند که آن ملک خاوران

بود و چون

بعد و چون ملک خاوران کیوان را بدید بسیار غمگین شد و گفت ای دریغا که پادشاهی از *
دستم برفت انگه ملک خاوران بیامد و پیاده شد و در دست و پای امام حسن علیه السلام در
افتاد امام را بسیار اعزاز و اکرام کرد خود را دید محکم بسته حیران بماند انگه گفت ای یاران
این چه حالتست و این بند که بر ما کرده است گفتند ای برادر امشب اغولا عیار این حرکت
کرده است که ترا پیش فضلان برد شاغول عیار او را در راه دید که ترا در دوش گرفته نزد
فضلان می برد از اغولا همان جا بگذاشت خود بگریخت و شاغول ترا در دوش گرفت باز
آورد انگه محمد حنیفه او را در کنار گرفت و امام علیه السلام نیز او را در بر گرفت و سر و روی
او را ببوسید و جمله یاران او را نوازش کردند و چون اغولا هم نزد فضلان رفت *
و احوال گذشته را باز گفت فضلان را بد قلق گرفت و حسرت بسیار خورد و پریشان گشت
و فضلان را وزیری بود مشتر نام جمله رسولان را حاضر کرد و همه در پیش او آمدند
و گفتند که الحمد اوند حکایتی داریم اگر اجازت فرمائی بگوئیم فضلان گفت بگوئید وزیری
که مشتر نام بود گفت الحمد اوند تو دعوی خدائی میکنی اینست که محمد حنیفه یکصد و بیست
رسولان و پهلوانان ترا که هر یک پشت پناه لشکری بودند بضرب دست هلاک کرده است
اگر تیغ برکشد کرا تاب و طاقت او است از خدائی تو هیچ آید البته بدانکه ترا از این دو کار

یکی باید کردن زیرا خدائی کار تو نیست هیبت او را شمرد و پیش ترا تاراشیده اند و طناب سپاهیان
کرده و هر که که ترا اختیار ریش تو نباشد دعوی خداوندی چگونه باشد میکنی ظاهر اگر صلاح
وصواب آنست که با امام علیه السلام بیعت کنی اگر خلاف این دو کار زیان کار شوی
و رسوائی بیشتر خواهی کشیدن والسلام من بود که آن حرامزاده این حکایت از و بشنید قهر
کرد و از روی غضب فرمود که طبل جنگ بزنند و انگه از هر دو طرف پهلوانان بجنگ در شدند
و از طرف فضلان کافر اسد نامی بدر آمد فرنگی بود و از طرف امام حسن علیه السلام
اسد بن کرب بدر آمد و بهم آویختند آن کافر تیغ بر آورد و حواله اسد بن کرب کرد و اسد
سپر در سر کشید تا که تیغ در سپر فرو آمد و قبضه را بدرید و چهار انگشت اسد را مجروح کرد
انگه اسد بگریخت و بخیمه رفت و دیگر امیران بترسیدند بعد از آن سلطان دین محمد حنیفه علیه
السلام چون اسد را بدان حال بدید بر خواست و خود را محکم و مسلح گردانید و بمیدان
در آمد و بدان خارجی مقاومت نمود و آن کافر همان تیغ خون آلود را حواله محمد حنیفه
کرد آن شیر دلاور دست بالا کرد و او را بگرفت و چنان مشتی بر کله او زد که مغز سر او
کنده شد و بدوزخ رسید انگه آن مرد دیگر برون آمد که نام او بدر فرنگی بود و بهم
آویختند چون محمد حنیفه دید که آن حرامزاده چابک سوار و پهلوان عجیب است *

یلپهای از رکاب

یلپهای از رکاب بدر کرد یعنی میگریزم چون آن خارجی محمد حنیفه را چنان دید پنداشت
که میگریزد و نزدیکتر در آمد انگه محمد حنیفه علیه السلام آن پای را از رکاب بدر کرده بود
چنان بر پهلوی او زد که با اسب شربت مرگ را نوش کرد و بدوزخ رسید بعد از آن از پس
برادر او بدر آمد که نام او صدر فرنگی بود و نیزه را حواله محمد حنیفه کرد آن پهلوان دلاور
نیزه را از او بکشید و چنان بر میان او زد که بدوزخ رسید انگه فضلان دید که یک یک
پیش تا دو نیست سوار شد و با لشکر خود بر سر ایشان ریخت و از جانب امام حسن علیه
السلام نیز بدیشان حمله آوردند و بهم در زدند روایت است که از دم صبح تا نماز شام
چنان جنگ کردند که هر که دید گفت که آیا قیامت است و چون شب در آمد طبل بازگشتن
زدند و لشکریان باز آرامگاه رفتند و انگه خوان آوردند و نعمت تناول کردند و تکبیر سفره گفتند
و امام حسن علیه السلام با امام زاده محمد حنیفه آفرین کردند اما روایت چنان است که در آن وقت
در لشکرگاه امام حسن علیه السلام چنان قحطی پدید آمده بود که یک نان بوزن او زر بهم *
نمی رسید و امام علیه السلام در این باب بسیار پریشان شده و لشکر همه گرسنه بودند
انگه شاغول آمد و از امام دستوری طلبید که بدر میروم شاید که نعمتی بدست آرم که در
لشکرگاه تو بسیار قحطی پدید آمده است انگه امام علیه السلام گفت برو که خدای تعالی یار تو باد

و انگه شاغوا رو به بیابان نهاد و میرفت تا که پنجاه فرسخ راه برفت ناگاه گرد عظیم پیدا
شده و در میان گرد چه دید قریب سی هزار خروار عسل و هفتاد سر گوسفند و شصت سر گاو
و نود قطار شتر و بسیار خوانچها بار کرده می بردند تو گفتی قیامت میشود بعد از آنکه شاغوا
برسید زاغوا را دید بزیر درختی خفته گر این چیزها را که می بردند او مهر فضلان در محلها رفته
بود و تحصیلدار کرده گرفته جهة فضلان می برد انگه شاغوا زاغوا را بگرفت و دست او را
محکم ببست و گفت ای حرامزاده پا باک کجا رفته بودی راست بگو و الا ترا بکشم زاغوا گفت
اگر راست بگویم مرا خلاص کنی شاغوا گفت بدیدار مبارک امام حسن بن علی علیه السلام
که اگر راست بگوئی ترا آزاد کنم انگه زاغوا گفت بدانکه فضلان نامه نوشت و بخط و مهر خود
بمن داد و گفت برو در محلها از برنج و جو و گندم و روغن و عسل و اسب و استر و گاو و گوسفند
و شتر هر چه بهم میرسد بیاور و هر چه در سر کار ما هست انجا هست همه را بیاوردم رفتم و این
نعمتها را که دیده آورده ام و آنگاه کاغذی که فضلان داده بود بدر آورد و بر شاغوا داد و گفت
این همه نعمتها را نیز بتو دادم اکنون مرا بخدا ببخش انگه شاغوا او را محکم بسته با نگاه شتر
و جمله بارها را همراه گرفته بلشکرگاه امام حسن علیه السلام آورد وقت الصباح در بارگاه حضرت امام
علیه السلام غلغله عظیم پیدا شد انگه امام علیه السلام گفت ای یاران بروید ببینید که این چه غوغا
رفتند و شاغوا

برفتند و شاغوا را دیدند که می اید با چندین هزار خروار بار اسب و استر و شتر و گاو *
و گوسفند و نعمت بی پایان انگه این خبر بمژده امیر با امام حسن علیه السلام در رسید که شاغوا
می اید با چنان نعمتها که حصر آن ممکن نیست امام شادکام شد و با وی آفرین کرد و شاغوا
دست و پای امام حسن علیه السلام را ببوسید و احوال را کماهو حقه بعرض امام علیه السلام
رسانید انگه یاران گفتند ای دریغا چرا زاغوا را نکشتی انگه گفت ای یاران بدیدار *
مبارک امام علیه السلام قسم خورده بودم که اگر حق سبحانه و تعالی با راستی کند نکشم امام علیه *
السلام گفت چنین قسم در میان است برو خلاص کن انگه شاغوا بیامد و او را آزاد
کرد و باز امد و چندی مدتی بگذشت فضلان بفرمود که اسرافیل را بگویند که صور بدمند
که فردا خواهم که از کوشک بزیر امدن و حساب و شمار بندگان کنم بعد از آن کرانای
طبل و نقاره و دهل فرنگی فرو کوفتند و کرنا و سفید مهره و گاودم و دمه رومی و چینی بزدند
بمرتبه که تو گفتی قیامت است انگه امام علیه السلام از یاران خود پرسید که ای یاران *
از صبح تا حال آوازهای بوالعجب میشنوم این چه چیز است شاغوا گفت یا امام علیه السلام
فضلان کافر امر کرده است صور بدمند که فردا خواهم که از کوشک پائین امدن و حساب
و شمار بندگان خود کند چون امام حسن علیه السلام اینحکایت بشنید از تخت بزیر امد

و سر مبارک خود بر زمین نهاد و حمد و ثنای حق تعالی گفت و انگه لشکر را حاضر فرموده و دعوت
داد و گفت ای یاران فردا حق جل جلاله گواه ماست این حرامزاده و رنجی چندین بندگان
خدا را براه کرده است و یکبار اهنگ جنگ کردند و از لشکر کفار شخصی بدر آمد که نام او کیوان
بود و از لشکر اسلام عبد الله بیرون بدر آمد و از امام علیه السلام دستوری خواسته و در میدان
امد و بهم حمله آوردند و چند حمله میان ایشان خطا افتاد انگه کیوان کمند انداخت و عبد الله
را بکمند بگرفت و بلشکرگاه فضلان فرستاد و چون عبد الله اسیر ایشان شد فی الحال *
سلطان دین محمد حنیفه علیه السلام بدر امد و سر راه خارجی را بگرفت آن کافر میخواست
که کمند اندازد و محمد حنیفه را بکمند گیرد آن شاهزاده دست دراز کرد و کمربند او را بگرفت *
و دو پای علم امام حسن علیه السلام آورد و بر زمین زد انگه شاغوا دست و پای او را محکم ببست
و کیوان گرفتار شد و آن رنجی را برادری بود نامش ایوان او از درد برادر خود مانند پلنگ
خشم آلوده در میدان امد و شمشیر حواله سر محمد حنیفه کرد انگه محمد حنیفه کمربند او را بگرفت
و چنان بر زمین زد که طراقش لشکریان بشنیدند و ایوان هم اسیر شد انگه کافر دیگر بدر امد
که نام او سعید فرنگی بود با محمد حنیفه علیه السلام مقاومت کرد و تیغ حواله آن عالی نسب کرد
انگه محمد حنیفه علیه السلام هم دست او را بگرفت و چنان مشت بر سینه او زد که از اسب *
در افتاد و بدوزخ

در افتاد و بدوزخ رسید و او را برادری بود نام او شنید فرنگی اسب تاخت از روی غضب
که خون برادر بگیرد و گفت ای عرب خیره سر این نه پهلوانان است که تو میکنی بلکه جادوئیست
این بگفت و نیزه را حواله فرق مبارک محمد حنیفه کرد آن شهسوار عالی نسب نیزه او را
رد کرد و چنان مشت بر دهن او زد که در افتاد و بدوزخ رسید انگه چون فضلان خرپالان
حال چنان دید امر کرد لشکر خود را که همه یکبار حمله کنند شاید که او را بگیرند انگه از جانب
امام علیه السلام نیز جمله فرو ریختند و جنگ عظیم در میان ایشان واقع شد تا نماز شام *
و انگه طبل بازگشتن زدند و هر دو لشکر بارامگاه رفتند و امام حسن علیه السلام جمله *
اصحابان بواسطه عبد الله غمگین شدند که بدست کفار گرفتار شده است بعد از آن
شاغوا دید که امام حسن علیه السلام بسیار پریشان است گفت یا امام علیه السلام
اگر رخصت شما باشد بروم عبد الله را بعنایت الله تعالی از دست فضلان خلاص کنم
چون امام حسن علیه السلام این سخن بشنید بسیار شگفتگی کرد و گفت که رخصت است
انگه شاغوا عیار بامر ملک جبار مانند باد گرم خود را بلشکرگاه فضلان رسانید و اندرون
زندان رفت چون چشم عبد الله بشاغوا افتاد غمها را فراموش کرد و گفت ای شاغوا *
صلاح چیست شاغوا گفت یا عبد الله چون فضلان ترا طلب کند باید که تو خود نروی این بگفت

وبکوشید باسیاه تا آنکه فضلان فرمود که بندیان را بیارید مردم آمدند که عبدالله را بر بندند چند
که گفتند گفت بیچاره خود نمی آیم و چند آنکه چوب زدند نرفت تا که شاغویا در آمد بصورت
حمال آراسته و رسنهای چند بدست گرفته مردمان فرنگ خیال کردند که او حمالست گفتند ای
حمال بیا و این مرد را بردوش گیر تا فضلان ببر پس شاغویا بیامد عبدالله را بر دوش برگرفت
و ریسمان بر میان بست و روی بگریز نهاد و رو بجانب لشکر اسلام می آمد مردم فرنگ از عقب
او دوان که کجا می روی که بارگاه فضلان اینطرف است و تو راه غلط کرده شاغویا گفت شما
بروید که در عقب شما می آیم آنکه کلبانگ زد بر قوم خود و بخیمهٔ امام علیه السلام آمد عبدالله
بر زمین نهاد و چون امام علیه السلام عبدالله را دید شاد کام شد و شاغویا را آفرین
کرد و چون فضلان بر احوال او واقف شد وزیر خود را طلب کرد و گفت ای شفیق من *
غم مارا نمیخوری که طالع ما برگشته است وزیر گفت الخداوند چندان که فکر میکنیم تا آن بدو
لتان بمملکت رسیده اند دولت تو برگردیده است اکنون آمدیم بحکایت امام حسن علیه السلام
بود آن امام حسن علیه السلام فرمود که بندیان را بیارید آوردند هر چند که امام ایشان را *
نصیحت کرد شاید که بیعت قبول بکنند نکردند آنکه بفرمود تا همه را بکشتند بعد از آن
این خبر بفضلان کافر رسید و آن بوزخی قهر کرد و فرمود که طبل جنگ بزنند و از

واز لشکرگاه

و از لشکرگاه فضلان مردی بدر آمد که نام او نافل بود و در میدان آمد و مبارز میخواست
و از لشکرگاه امام حسن علیه السلام نیز محمد حنیفه علیه السلام در میدان آمد آنگاه آنکافر بوزخی
گفت ای عرب بیا با فضلان ایمان آور تا از خون تو در گذرم محمد حنیفه علیه السلام گفت
ای ملعون تو مگر کور بوده که ضرب و حرب مرا ندیدهٔ و نافل شمشیر کشید و حوالهٔ محمد حنیفه
کرد و آن شاهزاده او را بیک دست بگرفت و گفت ای نافل بیا و با خدای تعالی ایمان بیاور
وگرنه خونت بریزم آن شقی گفت بخدای نادیده ایمان چگونه آرم آنکه چنان مشتی بر جگر او
زد که جانرا با مالکان دوزخ رسانید آنکه کافر دیگر بدر آمد که نامش کوافل بود محمد حنیفه
او را هم بیک ضربت بدوزخ فرستاد بعد از آن هر دو لشکر بهم آویختند و جنگ عظیم پیدا شد
از صبح تا نماز پیشین جنگ کردند و چون شب در آمد طبل بازگشتن زدند هر دو لشکری
بارامگاه آوردند اما ترس محمد حنیفه علیه السلام چنان در دل خارجیان جا گرفته بود
که چون نام آن شاهزاده بردند زهرهٔ ایشان در شکم آب شدی روایت است که اگر *
در آن روز محمد حنیفه در لشکرگاه امام حسن علیه السلام نبودی جمله لشکریان امام را شهید
کردندی آنکه فضلان وزیر خود را بخواند و گفت ای وزیر معاویه لعین را بگو که از مملکت
رفت
ما بدر رود چون معاویه برود امام حسن علیه السلام ما را چه کار دارد در دنبال او خواهد

و ما هم چنین بملک خود پادشاهی میکنیم وزیرش گفت الخداوند اگر خواهی که ملک فرنگ
برای تو ماند تو نیز بیعت امام را قبول کن و معاویه را گرفته نزد امام حسن علیه السلام
بفرست که امروز از تیغ او رسته باشی و فردا از آتش دوزخ جسته باشی فضلان
گفت ای وزیر چون معاویه بیرون رود او را هم با کاری نیست وزیر گفت خوب چنین است
که تو میگوئی آنکه فضلان کس فرستاد پیش معاویهٔ ملعون که لاعلاج باید که از شهر ما بدر
روی چون این خبر بمعاویه رسید مانند خوک تیر خورده پریشان شد و با یاران خود [illegible]
نشست و روی بکشمیر نهاد و چون معاویه از شهر فرنگ بدر رفت فضلان وزیر خود را
پیش شاهزاده امام حسن علیه السلام فرستاد که معاویه لعین را ازین مملکت بدر
کرده ام و شما در طلب او بوده اید و مارا دیگر گناهی نیست بعد از آن امام علیه السلام
گفت ای وزیر با فضلان بگو که ما از مملکت کافر میرویم که تو مسلمان شوی و بهشت و درخت
را خراب کنی هر چند کشتن معاویه واجبست اما کشتن تو واجبتر است زیرا که تو *
چندین کارها کرده که معاویه نکرده است بعد از آنکه وزیر آمد و احوال و اقوال امام علیه السلام
را باو رسانید فضلان گفت ای وزیر این همان سخن است که تو گفته بودی اکنون صلاح
چیست وزیر گفت الخداوند با قول امام حسن علیه السلام کار کنی صلاح است و اگر جنگ

کردن را اختیار

کردن را اختیار کنی کار شما دشوار خواهد بود و چون فضلان این سخن از وزیر شنید خواب
بروی غالب شد و چنان گفت که تو گفتی که او مرده است آنکه از خواب بیدار شد
و گفت ای وزیر عجب خوابی دیده ام وزیر گفت چه دیدهٔ فضلان گفت در آسمان رفتم
و چون بنزدیک رسیدم چنان بر زمین خوردم که استخوانهای ما از هم شکست آنکه وزیر
گفت الخداوند دلیل کند که اجل شما نزدیک باشد واقف احوال خود باش که اگر فردا جنگ
را اختیار کنی بدست لشکر اسلام کشته میشوی البته چون مدتی در این قصه بر آمد آن
ملعون اختیار جنگ کرد قول امام حسن علیه السلام را قبول نکرد آنکه امام علیه السلام
امیران و سرداران را طلب کرد و قصه را بدیشان باز گفت اکنون چه صلاح
است و هر کدام چیزی گفتند آنکه امام علیه السلام گفت ظاهرا آن بوزخی فکر کرده احوا
ل را باور بکفت آنکه شاغویا گفت یا امام من بروم به بینم که او چه فکر دارد و بعد از
آن شاغویا رفت فی الحال باز آمد و گفت یا امام معلوم شد فضلان در فکر آن
است که بدر رود با جای استوار محکم و ملتجی شود و شما در طلب معاویهٔ بوزخی رفتن
عزم کنید باز بیائید و بر جای خود بنشیند بعد از آن شاغویا رفت فی الحال باز آمد بعد از
آن امام علیه السلام گفت ای یاران شاغویا راست گفت آنکه امیران گفتند *

با امام صلاح جنگ بپوشید امام علیه السلام گفت اگر من او را مسلمان نساختم بروم و زنده بگذارم
زیرا که او دعوی خدائی کرده است و راه باطل پیش گرفته و خلق عالم را از راه حق برگردانیده
آنگه گفت ای شاغوی ای تو چه صلاح دانی گفت یا امام علیه السلام صلاح آنست که امشب شبیخون
بر سر فضلان بریم یا آنکه او را مسلمان سازیم والا بکشیم بعد از این که شاغوی این سخن
بگفت امام علیه السلام پسندید و با و آفرین کرد آنگه بفرمود که تا لشکر را چهار قسم کردند
و چند ان خبر کردند که نصف از شب بگذرد و فضلان در یراق پوشیدن بود میل گریختن
داشت بگریزد ناگاه از چهار طرف آواز لشکر اسلام و طبل جنگ بشنید و گیر دار از هر طرف
برآمد که بشنیدی گفتندی که آیا قیامت میشود تا فضلان خبردار شدن از چهار طرف *
درآمدند و جنگ در پیوستند روایت است که در آن وقت روی زمین از صلابت و هیبت
دو لشکر مانند دو دریا شده بود و در میان جنگ عظیم بود چشم مبارک شاهزاده
سلطان دین محمد حنیفه بر فضلان افتاد و آن دوزخی میخواست که محمد حنیفه را ضربتی
زند فی الحال آن پهلوان نامدار دست ولایت در از کرد حمد حق تعالی بگفت و درود
و صلوات با برکات بر جان و کمال سید عالم و آدم و ماه و مکه و حرم ابو القاسم محمد
مصطفی و علی المرتضی فرستاد و کمربند فضلان را بگرفت و آن دوزخی بر اسب سوار

شده بود که از سم

شده بود که از سم تا بگوش بر برگ آهن و فولاد و مکمل و مصلح آراسته بود و کلاه خود
کرانمایه بر سر نهاده و مانند گرد آهنین خود را آراسته محمد حنیفه علیه السلام در خانه
زین محکم نشست که او را از خانه زین در ربایند فضلان کافر آنچنان اسب را بر زانو
گرفته بود که از اسب جدا نشد آنگه آن شاهزاده دلاور نامدار قوت حیدری کار فرمود
فضلان را با اسب و یراق برداشت و از هر دو طرف پهلوانان در تماشا بودند و با محمد
حنیفه علیه السلام را آفرین میکردند آنکه محمد حنیفه دست بلند کرد و خواست که بر زمین فرو
کوبد بخود اندیشید که شاید که مسلمان شود آنکه آنچنان بالای سر گردانید و خلایق تقبیح
کنان نزد امام حسن علیه السلام آورد و چنین لشکریان همه بدیدند که پادشاه خود
شان را که اسیر شده است جمله بدست و پای امیران امام حسن علیه السلام افتادند و در
ساعت شاغوی آواز داد که یا امام علیه السلام ایشان همه بیعت قبول کرده اند
و فضلان گرفتار شده است و امام علیه السلام در نماز فارغ شد شاغوی را در کنار
گرفت و سر و چشمش را ببوسید و آنگه سوار شد و اندرون شهر فرنگ درآمد فضلان را
آنچنان اسیر ساخت با اسب و صلاح و یراق نزد برادر بزرگوار امام حسن علیه السلام
بر زمین زد و خلایق تعجب ماندند و امام حسن علیه السلام و یاران محمد حنیفه را آفرین

کردند و بعد از آن اهل فرنگ همه مسلمان شدند و بیعت را قبول کردند و آنگه خوان آراسته
حاضر آوردند و نعمتها تناول کردند و تکبیر سفره گفتند و هر چند که امام حسن علیه السلام
با فضلان کافر نصیحت کرد که مسلمان شو آن خارجی قبول نکرد و آنگه او را بدست
جلاد دادند و بکشتند و بدوزخ رسانیدند و بعد از آن سلطان بایزید که پسر پادشاه
فرنگ که فضلان پدر او را کشته بود و او نیز نزد امام علیه السلام آمده بود مملکت فرنگ
را باو داد و پادشاه فرنگ ساخت و بر تخت نشاندند و سلطان بایزید امام حسن علیه السلام
و اصحاب را پانزده روز ضیافت پادشاهانه کرد و خزینه فضلان را بالشکر اسلام بخشش کرد
اکنون تو سخن بشنو از متوجه شدن امام حسن علیه السلام بسوی کشمیر رسیدند و چون *
معاویه علیه اللعنه بشهر کشمیر و چون معاویه علیه اللعنه بشهر کشمیر رسیدند بزرگان
کشمیر از او معجز طلبیدن و گمان بردند که او صاحب اعجاز است و بعد از آن شاهزاده
امام حسن بن علی ابن ابی طالب علیه السلام چون بشهر کشمیر نزول اجلال جلال
فرمود اکابران و بزرگان همه باستقبال امام علیه السلام آمدند و با عزاز و با اکرام
هر چه تمامتر آن حضرت را باندرون شهر بردند و سه روز امام علیه السلام را با جمله
یاران مهمانی کردند و بعد از سه روز تمام اهل شهر از خورد و بزرگ و بنده و آزاد *

و اشراف و اکابران

و اشراف و اکابران همه نزد امام علیه السلام حاضر شدند و گفتند که یا امام حسن بن علی
ابن ابی طالب علیه السلام پنج معجز از شما طمع داریم اگر این پنج معجز را بجا آری ما همه با تو
بیعت کنیم و با خدای تو ایمان آوریم و بدین جدت تو محمد مصطفی اقرار نمائیم بعد از
آن امام حسن علیه السلام گفت ای قوم بپرسید هر چه خواهید و بگوئید هر چه مدعای
شما است آنچنان کنم انشاء الله تعالی آنگه غولان نام که بهتر مردم کشمیر بود برخواست
و با ادب تمام گفت یا امام علیه السلام جد ما که زردشت و مجموع کشمیر را آتش افروخته
است چهار و صد پنجاه سال است که این آتش گرد شهر ما میسوزد و ما از این آتش
بجان آمدیم و چاره آن ندانیم می باید که این آتش را برای ما دفع کردانی و معجزه دوم
آنگه امروز مدت پنجاه سال است که اژدهای عظیم سهمناک در شهر ما پیدا شده است
و محلهای ما را خراب کرده که هیچ آبادانی نداریم و بجان آمده ایم این اژدها را نیز
برای ما دفع کنی و معجزه سیم آنکه سنگ بزرگ در این شهر ما است و اندرون این *
سنگ آواز سوزناک می آید آنرا نیز بدر آری تا ما ببینیم که او چه چیز است و معجزه
چهارم آنگه تو دختر زاده حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باشی و من دختر
زاده زردشت آتش پرست من و تو هر دو باتش میرویم اگر ما بسوزیم دین تو بر حق باشد

واکر تو بسوزی دین من برحق باشد نعوذ بالله القصه این پنج معجزه التماس از تو *
میخواهم و ولایت از تو میطلبم یا امام حسن بن علی علیه السلام اگر این پنج مشکل که گفته ام
حل نمائی و چنان کنی بدین جد تو محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم اقرار کنیم و بولایت
امیرالمؤمنین علیه السلام اعتقاد نمائیم و بر وحدانیت خدای تعالی ایمان آوریم والسلام
انگه آن نور دیده و لاله و سرور دیده و سینه نبی الله و میوه دل فاطمه زهرا یعنی امام *
حسن ابن علی علیه السلام باین پنج معجزات که ایشان که طلب کردند اقرار کرد که بنمایم
بامر الله تعالی عز اسمه و بعد از آن آن شاهزاده عرب و عجم و آن نور دیده سرور
بنی ادم یعنی امام حسن علیه السلام اول لفظ هیزم خشک بیارید آوردند انگه
گفت نفط سفید بیارید آوردند و گفت این نفط سفید را بدان هیزم خشک بریزید
ریختند و فرمودند که آتش بزنید آتش زدند بعد از آن که آتش نفط هیزم خشک را دید
چنان زبانه کشید که بکنگره فلک میرسید و بعد از آن از آن طرف غولان بیامدند
با مردم کشمیر و از آن طرف امام برحق و جانشین نبی مطلق شاهزاده ولایت و نور
هدایت و آن گوشواره عرش الله قرة العین نبی و سرور سینه اسد الله و میوه
دل خواتون قیامت یعنی امام حسن علیه السلام بیامد با لشکر اسلام در هندوستان

مرغیست مبارک

مرغیست مبارک که روغن آن مرغ را بر خود مالد آتش او را نمیسوزد پس غولان
با قوم خود بیامدند و روغن همان مرغ بخود مالیده که آتش با خود کار کر نباشد و روی
باتش کردند و بعد از آن امام حسن علیه السلام پیراهن عنبر بوی جد بزرگوار حضرت محمد
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را در تن مبارک خود پوشیده و سر بسوی آسمان کرد
و حمد حق تعالی بگفت و درود و صلوات با برکات محمد صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد و فرشتگان
طبقات آسمان و زمین و خلایق ولایت کشمیر در نظاره بودند انگه امام حسن علیه السلام
گفت بسم الله الرحمن الرحیم و روی مبارک بسوی آتش کرد و انگه شاغول گفت یا امام
حسن علیه السلام من نیز همراه تو می آیم امام علیه السلام گفت یا شاغول من میگویم بالله
و تو بگو یا امام انگه هر دو باندرون آتش رفتند که الله اکبر و ملایکه هفت آسمان و زمین
و جن و انس در نظاره بودند و فریاد در هفت آسمان و زمین فرو گرفت و از اول
صبح تا نماز عصر ایشان در میان آن آتش هولناک بودند انگه آتش بامر الله تعالی بمعجز
امام علیه السلام افسرده شد و بعد از آن امام حسن علیه السلام و شاغول از آتش بدر آمدند
انگه غولان گفتند ای یاران یقین بدانید دین او برحق است روز اندیگر هر دو لشکری
روی بدان اژدها کردند و چون بمشام او بوی مبارک حضرت امام حسن بن علی علیه السلام

رسیدند با ادب هرچه تمامتر پیش حضرت امام حسن علیه السلام آمدند غولان و از بیم او
مانند بید میلرزیدند بعد از آن امام حسن علیه السلام گفت مترسید که با شما چیزی نخواهد
گفت اژدها با امام حسن علیه السلام با آواز فصیح سلام کرد و گفت ای روشنائی چشم
دنیا و آخرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم هستی امام حسن علیه السلام گفت
آری هستم اژدها گفت یا امام من فرشته بودم و چنین باین دنیای فانی آمده ام خدای
تعالی مرا مبتلا گردانیده است انگه امام حسن علیه السلام دست نیاز بدرگاه بی نیاز
بر داشت و سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت الهی بعزت جد و جلال و عظمت تو
حاجتم روا گردان و دست مبارک با سر و روی اژدها فرو مالید بامر حق تعالی و معجز
حضرت امام حسن علیه السلام فی الحال فرشته شد و باسمان رفت انگه مردم
کشمیر چون این معجز بدیدند جمله بدست و پای امام حسن علیه السلام در افتادند و مسلمان
شدند و با عزاز هرچه تمامتر اندرون شهر بردند و خوشحالی کردیدند و چند روز دیگر
شد غولان با تمام لشکر خود و اهل شهر از خورد و بزرگ جمع شدند و امام حسن علیه
السلام نیز با لشکر خود نزدیک سنگ رفتند و از آن سنگ بزرگ آواز شور ناک
شنیدند که از درون سنگ می آید مانند آواز آدمی همه حیران شدند بعد از آن

امام حسن بن علی

امام حسن بن علی علیه السلام دست مبارک بر داشت و بدان سنگ مالید بامر حق
تعالی بمعجز امام حسن علیه السلام آن سنگ بزرگ دهان باز کرد انگه امام علیه السلام
گفت ای جوان بیرون آی و احوال خود را باز گوی تا حاضران همه بشنوند و بعد از آن از سنگ
جوانی بیرون آمد و با ادب تمام بحضرت امام حسن علیه السلام سلام کرد و امام علیه السلام
جواب سلام باز داد و انگه گفت تو ای جوان کیستی و نام تو چیست و احوال تو چگونه است
جوان گفت یا امام علیه السلام من فرزندزاده زردشت کافر بودم و نام من شاه کاو
وس است اکنون بدین حال میباشم سرگذشت مرا بشنید امام علیه السلام گفت ای شاه
کاووس احوالت را به از این باز گوی تا همه خلایق بدانند شاه کاووس گفت
ای بزرگوار تو کیستی و اسم شریف شما چیست و از قوم کدام پیغمبری امام حسن علیه
السلام گفت ای شاه کاووس بدانکه من دخترزاده حضرت سید عالم محمد مصطفی *
صلی الله علیه وآله هاشم و پدرم علی المرتضی است و نام من امام حسن علیه السلام است
بعد از آن شاه کاووس در دست و پای امام حسن علیه السلام در افتاد و دست
و پای امام حسن علیه السلام را ببوسید و گفت یا امام حسن علیه السلام من جد ترا که
محمد مصطفی است بخواب دیده ام و مسلمان شده ام و چون پدرم را معلوم شد

که من مسلمانم میخواست که مرا بکشد چون قصد من کرد و چون قصد کشتنم کرد من عاجز شدم
و گفتم یا الله بحرمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که در خواب دیده ام و با پیغمبری او و خدای
تو و امامت امیر المؤمنین علیه السلام اقرار کرده ام از تو پناه میطلبم اکنون مرا دریاب
فی الحال سنگ دهان باز کرد و در میان آن سنگ رفتم مدت چهار صد و پنجاه سال است
که مقام من اینجا است و حق تعالی مرا محافظت کرد بکرم خود و چون مردم کشمیر این حکایت
پر ملاحت را بشنیدند و این معجز از حضرت امام حسن علیه السلام بدیدند همه بیکبار
باز در دشت کافر نعمت کردند و بر معاویه و بر تابعانش لعنت کردند و انگه تمام اهل کشمیر
نزد امام حسن علیه السلام آمدند و بیعت کردند و این کلمهٔ طیبه بزبان راندند و گفتند
که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله چون روز دیگر شد امام
حسن علیه السلام گفت ای شاه غویا و ای شاه کاووس هیچ میدانید که این آتش را که پیغ
در بند کرده است شاه کاووس گفت آری یا امام جهان این آتش را در کتاب کرده است
و در میان این سنگ نهان کرده است تا کتاب بیرون نیاید این آتش افسرده نمیشود
انگه امام حسن علیه السلام نزد سنگ رفت و دست مبارک بدان سنگ مالید *
ناگاه سنگ دهان باز کرد و کتاب پیدا شد بمعجز امام حسن علیه السلام امام جهان
کتاب را درست

کتاب را درست در آتش نهاد سوخت انگه آتش بدان هیبت عجب بالا رفت و ناپدید
شد چنانکه تو گفتی که هرگز نبوده است و میدان سبز شد و علف زار گشت بمعجز امام
حسن علیه السلام و ایشان بدست و پای امام علیه السلام در افتادند و خاک قدمش بوسیدند
و مسلمان شدند و چون امام علیه السلام ایشان را مسلمان کرد پادشاهی را با شاه
کاووس داد و غولان را وزیر گردانید و از امیران خود از هر یکی یکهزار دینار زر
سرخ بگرفت و بجهت شاه کاووس خزینه نهاد و چون شاه کاووس این اعجاز و سخاوت
و کرم را بدید حیران شد و گفتند که کرم و سخاوت از ایشان مانده است بعد از انگه
امام حسن علیه السلام معلوم شد که معاویه علیه اللعنة بترکستان رفته است امام
علیه السلام نیز عزم ترکستان کرد و روایت است که چون معاویه لعین بخطا و چین
رسید پادشاه آنولایت باستقبال معاویه شقی آمد و معاویه را باعزاز و اکرام
تمام بشهر بردند و آن [illegible] زنجی بلنیا و گریه کرد انگه کیوان خطائی که پادشاه بود او را تیغ
داد و بصبر تیغ میداد تا از جانب امام حسن علیه السلام لشکر بپایان رسیدند و چون
خبر رسید که امام حسن علیه السلام لشکر بپایان رسیده است کیوان لشکر خود را
حاضر گردانید و در خزینه بگشاد بلشکر بخشش کرد چون لشکریان این نعمتها را بدیدند *

گفتند ای یاران این نعمت و برکت از آمدن امام حسن علیه السلام که بما رسیده است و گرنه
از دست کیوان هرگز این نعمتها بما نرسیدی ای کاشکی پیشتر امام حسن علیه السلام بدینجا *
رسیده بودی القصه چون امام حسن علیه السلام بدان ولایت رسید مدت یکهفته *
جنگ کردند و بعد از آن سلیمان چلبی رسید بمدد کیوان آمد و او فرصت یافت و انگه
طبل جنگ زدند و از هر طرف لشکر روبمیدان نهادند و سلیمان چلبی گفت امروز جنگ مغلوبه
کنید انگه اول پیاده گان را پیش آوردند و پیاده گان جنگ کردند و لشکر اسلام غالب
آمدند و از صبح تا نماز عصر باهمدیگر زدند سلیمان چلبی فرمود طبل بازگشتن بزنند چون محمد حنیفه
امان نداد چون شب در آمد مشعل روشن کردند و میزدند تا که روز شد و محمد حنیفه علیه السلام
هر لحظه بکلهٔ ایشان میزد و بدوزخ میرسانید و تا وقت عصر دروازهٔ حلب را بگرفت و دروازه
دیگر را لشکر اسلام امام حسن علیه السلام بگرفت و هر چند سلیمان چلبی خواست که اندرون
شهر رود نگذاشتن و انگه اندر قلعهٔ حمید رفت و اندرون شهر حمید رفت و لشکر امام
علیه السلام اندرون شهر ریختند و بتالان و تاراج مشغول شدند انگه مردم حلب نزد امام
حسن علیه السلام آمدند و امام علیه السلام را طلبیدند و با و بیعت کردند انگه امام علیه السلام
فرمود که خزینه را بگشایند و مال و اموال را بلشکر بخشید بعد از آن داروغه در ملک
حلب نصب کرد

حلب نصب کرد و عزم قلعهٔ حمید کرد و چون بدانجا رسیدند جنگ در پیوستند و بسیار مؤمن
از لشکر اسلام آنجا شهید شدند و هر سعی که ممکن بود کردند نتوانستند که قلعه را بگیرند سخت
زیرا که مانند آن قلعه کسی دیگر ندیده بود و مدت ده روز از این مقدمه بگذشت بعد از آن امام
حسن علیه السلام رسید و گفت یا محمد حنیفه این قلعه را بگیریم بعنایت الله تعالی و بهمت عالی
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و علی المرتضی علیه السلام انگه امیران و سرداران
در نظاره بودند که امام علیه السلام چه خواهد کرد انگه امام علیه السلام از تخت زرین بزیر آمد و دست
مبارک دراز کرد و یکدانه خشت بر داشت و چنان بدروازهٔ قلعه زد فی الحال از معجز امام
حسن علیه السلام دروازه و برج و ستون قلعهٔ حمید فرو ریخت انگه یکبار فغان و واویلا از اهل
قلعه بر آمد و لشکر اسلام اندرون شهر رفت و محمد حنیفه علیه السلام سلیمان چلبی را بگرفت
مال و اموال قلعه را امام علیه السلام تصرف کرد و صرف لشکر کرد و هر چند که معاویه لعین را
طلب کردند نیافتند انگه امام علیه السلام فرمود که سلیمان را بیارید پرسید که ای سلیمان معاویه را
چه کردی گفت یا امام علیه السلام چون لشکر بهزیمت شدند دیگر معاویه را ندیدیم انگه امام
علیه السلام گفت بیا و بیعت را قبول کن و مسلمان شو که امروز از تیغ من رسته باشی و فردا
از آتش جهنم جسته آن ملعون شقی قبول نکرد انگه سلیمان چلبی را بدست جلاد دادند *

وجلاد او را بکشت و بدوزخ رسانید القصه چون معاویه حال چنان دید خوارش کرد خود را
ببغداد رسانید خسرو پرویز او را راه نداد و قصد کشتن معاویه کرد اندونی گفت ای عاص
بکدام جانب برویم که در مانده ایم آن شقی گفت که تمام مردم عرب و عجم و عراق تعلق بحسن
دارد و ما را البته نخواهند راه داد اما تدبیر کار اینست که خود را بجانب یونان برسانیم
و از آنجا باز بجانب ترکستان و بعد از آن رو بجانب ترکستان نهادند و میرفتند و امام
حسن علیه السلام با لشکر اسلام در عقب ایشان میرفتند و چون خسرو را معلوم شد
که امام علیه السلام از قلعه حمید بدر آمده است انگاه خسرو با جمله امیران و وزیران و لشکر
یکران باستقبال امام حسن علیه السلام آمدند و بسیار اعزاز و اکرام کردند و خوشحال
شدند و بعد از آن از آنجا امام علیه السلام عزم ترکستان کرد و میرفت و چون نزدیک
رسیدن امام علیه السلام بکیوان رسید بالای مناره رفت و تماشای لشکر اسلام
میکرد ناگاه بدید از جانب خط گرد عظیم پیدا شد که عالم از آن گرد تیره گشت و از میان
گرد و غبار اسد بن کرب را دید که رسید با هفتاد هزار مرد صف شکن و از عقب وی ابراهیم
ابن مالک اشتر در رسید با هجده هزار مرد از دها پیکر و از عقب وی عبدالله رسید با نوزده
هزار مرد جنگی و از عقب وی عبدالله ابن عباس علیه السلام در رسید با سی هزار مرد جنگی

سوار و بعد از

سوار و بعد از آن عبدالرحمن بن عثمان در رسید با شانزده هزار مرد جنگی و انگه عباس علی علیه
السلام در رسید با پانزده هزار مرد کارازموده و بعد از آن عون علی علیه السلام در رسید
با شش هزار مرد دلاور و انگه زین علی علیه السلام در رسید با هفت هزار مرد پهلوان*
و انگه گرد و غبار عظیم پیدا شد و چون باد مراد گرد و غبار از میان لشکر فرو نشست سیصد علم
پیدا شد و هر سیصد هزار مرد نیزه دار در رسید مانند اژدهای دمان و در پیش لشکر سواری
پیدا شد مانند رستم دستان و چون اهل قلعه قد و قامت آن جوان با صلابت را دیدند*
کیوان در نظاره بود بنده بنده او بلرزید و جمله لشکریان کیوان متحیر و حیران شدند و تعجب ماندند
کیوان گفت این پهلوان که کرد و انگه آغاز ضرب جنگ کردند و از جانب کیوان مردی
بدر آمد که نام او شمس قاتل چینی بود مبارز خواست انگه از جانب امام علیه السلام ملک جهان
بدر آمد و از امام علیه السلام دستوری خواست و سر راه کافر بگرفت و چنان نیزه بر چشم او
زد که از قفا بدر رفت و او را بدوزخ رسید پس مردی بدر آمد که نام او قاتل چینی بود او را
هم تیز بدوزخ فرستاد چون کیوان از لشکر خود دوازده میر انرا تا نماز عصر ملک جهان
بدوزخ رسانید کیوان گفت ای یاران و ای برما که پادشاه ترکستان را از دست دادیم
و لشکر ترکستان را زهره آن نبود که در جنگ ایشان در آیند بعد از آن مردم ترکستان

مال و اموال خود را نهان کردند و انگه طبل جنگ فرو کوفتند و کیوان گفت اکنون جنگ
مغلوبه میکنیم انگه علم پیادگان پیش آوردند و سردار پیادگان کیوان سهراب چینی بود
و سردار پیادگان امام حسن علیه السلام مسلم ابن عقیل علیه السلام بود لشکر اسلام
دوازده هزار مرد و لشکر کفار سی هزار مرد بدر آمدند و بهم او یختند و جنگ عظیم واقع شد
تا که پیادگان اسلام کافرانرا بدر کردند روایت است که تا نماز شب جنگ کردند و چون شب در آمد
طبل بازگشتن زدند و بارامگاه رفتند و چون امام علیه السلام حصر لشکر کرد هزار مرد مومن*
شهید شده بود و از لشکر کیوان چهار هزار کافر بقتل رسیده بود اما از آن وقت
که امام حسن علیه السلام ترکستان آمده بود شاغولی نزد امام علیه السلام نیامده بود*
هیچ دلست بر دل نکرده چون شب در آمد از امام حسن علیه السلام رخصت طلبید و عزم لشکر
کیوان کرد و خود را رسانید ببارگاه کیوان و الحرامزاده بر تخت سلطنت نشسته بود
جای معمور و نعمتهای الوان را دید نهاده انگه شاغولی انگشتری را از انگشت کیوان بگرفت
با انگه همه میران و سرداران در خواب رفتند انگه برخواست و جمله نعمتها را داروی بیهوشی*
در کار کرد و از مال و اسباب و جواهرات موجود همه را برداشت انگه مقراض و تیغ
تیز بدر آورد و ریش کیوان را نیز پاک تراشید و روی بلشکرگاه امام علیه السلام نهاد و چون

روز شد امیران

روز شد امیران جمله روی بخیمه نهادند چون نگاه کردند جماعت قلندرانرا دیدند بهم
نشسته مردم چون انرا بدیدند بقهقهه خندیدند و گفتند ای خداوند این حرکت را
با تو که کرده است انگه آواز طبل جنگ بر آمد و لشکر کیوان جنگ مغلوبه در پیوستند
و بسیار کارزار کردند و بعد از آن لشکر کیوان بهزیمت شدند و لشکر اسلام اندرون
شهر رفتند و قرار گرفتند و آن دوزخیان با امیران و سرداران خود مشورت کردند
و گفتند ای یاران یقین ما بروی راست با امام حسن علیه السلام جنگ نمیتوانیم کرد صلاح و حیلت
و هر کس فکری در این باب بکنید امیران گفتند الحمد خداوند شاید که جواب ایشان با شبیخون
کرده شود و جمله یاران با این مشورت راضی شدند و در این فکر و اندیشه بودند که چون شب*
از نصف بگذشت امام حسن علیه السلام آب طلبید و تجدید وضو نماید آب آوردند چون امام
علیه السلام کوزه آب را دست گرفت فی الحال کوزه از دست افتاد بشکست امام علیه السلام
فرمود که ای یاران که اینجا سریست غالبا که شبیخون می آرند و انگه جمله لشکر را چهار قسم*
کردند و از چهار طرف پنهان شدند و چون شب از نصف بگذشت لشکر ایشان در آمدند
و دیدند که از لشکر امام حسن علیه السلام هیچ اثری پیدا نیست بخیمه و خرگاه در آمدند و بتاراج
لان و تاراج مشغول شدند ناگاه از چهار طرف آواز طبل جنگ بر آمد و آواز گیر و دار

و نالهٔ بیم کشتگان و نعرهٔ دلیران و چکاچاک شمشیر گرز گران با فلاک می رسید
و روایت است که در آن شب چندان لشکر کیوان را کشته بودند که از افلاک
ندای احسن احسن بر آمد ناگاه چشم مبارک سلطان محمد حنیفه در آن شب بکیوان
افتاد بی اختیار بجست و کمربند کیوان را بگرفت و از خانهٔ زین در ربود و بالای سر برد
ناگه شاغوبا آواز داد که ای لشکر ترکستان شما جنگ از برای که میکنید اینک که کیوان
از ایوان افتاد اسیر شده است چون لشکر این سخن بشنیدند جمله بهزیمت شدند
و یاران نزد امام آمدند که احوال چنین است انگه امام علیه السلام گفت آفرین بر شما باد
و محمد حنیفه را در کنار گرفت و اعزاز و اکرام کرد و چون صبح شد و نماز صبح بگذارد
و ساعتی آرام گرفتند انگه امام علیه السلام گفت ای کیوان از بیعت و قول معاویه باز
آئی وا او قبول نکرد پس او را بملک چتان داد و ملک چتان او را بکشت و گفتند که
نصیحت امام حسن علیه السلام را قبول نکند سزای او چنین خواهد بود و چون معاویه
حال چنین دید گفت ای عمر عاص بکدام جانب میرویم که لخت از ما برگشته گفت بسمرقند میرویم
اگر آنجا کار بر آید خوب و الا بخراسان میرویم و اگر آنجا نیز مدعا حاصل نشود بشیروان
رویم و بعد از آن مدت بسمرقند رسیدند انگه خبر بشاه سمرقند رسید که پادشاه عربستان

گریخته و پناه

گریخته و پناه بتو آورده است انگه پادشاه سمرقند او را باعزاز و اکرام تمام بشهر در آوردند
و چون امام علیه السلام مملکت ترکستان را سخر کرد بملک چتان بخشید و خزینهٔ کیوان را
بلشکر اسلام بخشید و انگه از آنجا تفرج و نفرت عزم سمرقند کرد چون خبر آمدن سپاه امام
علیه السلام بشاه منصور سمرقند رسید که امام حسن علیه السلام با لشکر گران اینجا خواهد آمد
شاه منصور بواسطه تماشای امام علیه السلام در بالای منارهٔ بلند رفت تا به بیند که لشکری
امام علیه السلام چه مقدار است بعد از آن گردی بدید که پیدا شد و در میان گرد لشکری دید که زبان
در تقریر آن قاصر است و همه می آمدند با صلابت و هیبت تمام و اول ایشان اسد بن کرب
بود و آخر ایشان حسن ابن امام علی علیه السلام که بر تخت زرنگار نشسته و غلامان گوشه
های تخت را بر دوش گرفته می برند و نور محمدی صلی الله علیه وآله وسلم در جبههٔ شاهزاده تابنده
و ایشان در پایین شهر در رسیدند و فرود آمدند و خیمه و خرگاه زدند و علم بر پا کردند *
و آرام گرفتند و چون آن قوم ایشان را بدیدند بیدر * بعد ایشان بلرزیدند در آمد و از زنده (?)
کاید دست شسته گفتند ای دریغا که پادشاهی از دست ما رفت و روح از بدن ما پرواز خواهد
کرد این بگفت و انگشت تحیر بدندان گرفت که چرا این بدبخت را کرده است معاویه را در
مملکت خود جاه داده القصه امام حسن علیه السلام نامه فرستاد روز دیگر پیش شاه منصور پادشاه

سمرقند که ای شاه منصور معاویه خویش منست و پدرم را امیر المؤمنین علی علیه السلام را
او شهید فرموده است و او دشمن خدا و رسول است و پیش تو آمده است باید که دست
در گردنش بسته نزد من فرستی و اگر در این باب تقصیر واقع شود آنچه با فضلان *
و دیگران کرده ام با تو خواهم کرد و انگه نامه را بدست شاغوبا داد و شاغوبا نامه را برداشت
و چون خبر قاصد آمدن بشاه منصور رسید ترسان و هراسان فرمود که اندر شهر در آ
رید و چون شاغوبا نامه را بدستش داد چه دید نامه اول بنام خدا جل جلاله و نام دویم بنام
رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم و ائمهٔ معصومین علیهم السلام و انگه نامه را بخواند
و جواب نامه نوشت که ای فرزند علی معاویه پناه بمن آورده است او را گرفتن فرستادن *
ممکن نیست اگر میل جنگ داری خوش باشد چون شاغوبا باز آمد و جواب نامه آورد پیش امام
و امام نامه را مطالعه کرد فرمود طبل جنگ بزنند بر دلاوران روی بمیدان نهادند و بیدلان
راه گریز ایشان کردند و صف بیار استند و میمنه و میسرهٔ لشکر راست کردند از لشکر *
کفار مردی بیرون آمد نام او خام سمرقندی بود و گرد میدان میگردید و گفت کیست که امروز
احتیاج برگ داشته باشد از صف امام عمر بن علی در آمد و از امام دستوری خواست روی بمیدان
نهاد و نعرهٔ حیدری بر کشید الحرامزاده گفت ای جوان تو چه کسی گفت من ملک الموت کافران

الحرامزاده چون

الحرامزاده چون این بشنید نیزه حواله وی کرد عمر بن علی دست دراز کرد و سر نیزهٔ آن ملعون
را بگرفت و از دست وی بیرون کشید در هوا انداخت انگه الحرامزاده را خشم بر آمد گرز
گران در قربوس زین بود بدر آورد و بر عمر بن علی حواله نمود باز گرز را بدست او کشید و بر هوا
انداخت چنانکه اثری او را کسی ندید که کی بر زمین آمد پس الحرامزاده شمشیر برکشید حوالهٔ
سر عمر علی کرد عمر علی تیغ او را رد کرد و دست بقبضهٔ شمشیر زد و حوالهٔ فرق آن ملعون
کرد الحرامزاده سپر در سر کشید شاهزاده قوت کرد چنانکه بر قبهٔ سپر الحرامزاده زد که تا
بناف آن ملعون رسید بمرد و بلعنت خدای رسید برادر دیگر بود نام او خوان چلبی همچون
باز جهنده در میان در آمد و بانگ بر عمر علی زد و گفت ای خیره سر بکشتی برادر مرا جان و دست
من کجا خواهی برد عمر علی نگذاشت که سخن بآخر رساند اسب را بانی (?) زد و بر سر الحرامزاده جهانید
دست دراز کرد و کمربند او را بگرفت و چنان بر زمین زد که استخوانهاش از درش در آمد آن
روز تا آفتاب فرو رفتن عمر علی از میدان باز گشت هفتاد دلاوران شاه منصور را بدرکات
جهنم رسانیده بود چون شب در آمد طبل بازگشتن بزدند هر دو لشکر روی بآرامگاه نهادند چون روز
روشن شد عمر علی باز بخدمت برادر در آمد و گفت یا امام از تو دستوری میخواهم امام گفت برو ترا بخدا
سپردم چون عمر علی روی در میدان نهاد و مبارز خواست هیچ کس را زهرهٔ آن نبود در میدان

در آید شاه منصور چنین چنان دید گفت ای اسفندیار برو و این بوتراب را گرفته پیش من آر تا ترا هزار
دینار زر سرخ بدهم اسفندیار عجب دلاوری بود کمند انداز و سپرباز و چرخ انداز آن کافرزاده چنین
شیر غرّان روی در میدان نهاد و گفت ای بوترابی ترا با سرداران شاه منصور چه کار است این بگفت
و گرز گران حواله سر امام زاده کرد امام زاده سپر در سر کشید آن کافرزاده چنان بر قبه سپر امامزاده
زد که آتش بر قبه سپر در آمد و بر کره فلک رفت اما بر امام زاده جفا نرسید و در عقب مهلت
نداد و یک ضربت دیگر حواله امام کرد و او را رد نمود و اسب را پای زد بر سر آن کافرزاده جهانید
دست دراز کرد و کمربند آن ملعون را بگرفت و از خانه زین در ربود و بر فلک انداخت که اثر
آن ملعون را کس ندید که بکجا رفت و بمرد و بلعنت خدای رسید اکنون تمام لشکر سمرقند روی
بعمر بن علی نهادند و غلغله و جنگ عظیم در پیوستند و از این طرف طبل جنگ امام حسن علیه السلام
با سرداران خود روی بمیدان نهادند و تیر و شمشیر بر آن و چکاچاک سخت کردند و نعرهٔ
نیم کشتگان بفلک دوّار رسید و شکست بجانب لشکر کفار افتاد و شاه منصور خواست که اندرون شهر
رود دید که دروازهٔ اوّل را محمد حنیفه گرفته نشسته است و دروازهٔ دیگر را عباس علی گرفته و دروازه
دیگر را عون علی گرفته بود و دروازهٔ چهارم را زین علی گرفته بود پس آن خارجی چاره نداشت
آن روز تا شب جنگ کردند شب بآخر رسید تا محل آفتاب برآمد ۵ بود و بسیار خلایق از هر دو جانب

کشته شده بودند

کشته شده بودند چنین چشم عمر ابن علی بر شاه منصور افتاد همچون شیر غرّان پیش شاه منصور
رفت شاه منصور دید که عمر بن علی در رسید شمشیر حواله عمر علی کرد عمر علی دست دراز کرد و دست
او را با تیغ از هوا بگرفت و دست دیگر بر کمربند وی رسانید او را از خانه زین در ربود و بر بالای
سر خود برداشت چنین شاعوید آواز برآورد که ای لشکر سمرقند شما چه استاده اید و جنگ
برای که میکنید این است شاه منصور شما که گرفتار شده است چنین لشکریان سمرقند چنین
دیدند شمشیرها از میان و چنین بگشودند و کفنها در حلقه گرفتن الامان الامان بگفتند *
همه بر دست و پای امام افتادند و عذر خواهی کردند و بر امام بیعت کردند امام فرود آمد *
و قرار گرفت عمر بن علی شاه منصور را بر سر دست گرفت و در آمد با امام سلام کرد *
و شاه منصور را پیش امام بر زمین نهاد امام گفت ای شاه منصور مسلمان شو گفت
من بسخن کفر و جادوی تو اقرار نمیکنم و خود را در قیامت بدوزخ نمی اندازم الغرض هر چند
امام نصیحت کرد قبول نکرد پس امام شاه منصور را بعمر بن علی داد و آن امام زاده
آن خارجی را بقتل رسانید و بلعنت خدای فرستاد امام فرمود خزینه شاه منصور را
بیارید چنین آوردند امام علیه السلام محمد حنیفه را گفت ای برادر عزیز در خزینه را بگشا *
و در خزینه را بگشود و زر و مال و نعمت و خلعت را بلشکرهای خود قسمت کرد و اکنون خبر لشکر

کردند از لشکر اسلام چهل مؤمن شهید شده بودند امام آن مؤمنان که شهید شده بودند
فرمود همه را دفن کنند امام علیه السلام چند روز بر تخت شاه منصور قرار گرفت پولاد جنگ
سمرقند را خواهرزاده شاه منصور بود زین علی در جنگ گرفته پیش امام در بند بود شاعوید
گفت یا امام کار فولاد جنگ را چه صلاح دیدی امام علیه السلام گفت در آرید چنین در آوردند
امام گفت ای فولاد جنگ بیا و ایمان بیاور و معاویه ملعون را لعنت کن پس فولاد جنگ
کلمهٔ شهادت بر زبان راند و بر معاویه ملعون لعنت کرد پس امام علیه السلام فرمود *
فولاد جنگ را خلعت و نعمت دادند و پادشاهی سمرقند را بوی ارزانی داشت روایت است *
که معاویه ملعون روی بعمر عاص کرد و گفت صلاح چیست بکدام جانب میرویم عمر عاص *
گفت بطرف خراسان میرویم و پناه بمارزیانه خراسان میبریم او مرد دلیر است و پهلوان
زمان است روایت میکنند که هر روز شش صد من سنگ را بر میداشت و هشتاد فرسنگ
پرتاب میکرد و میگفت چه بودی که امیر المؤمنین در این زمان بودی که سرپنجه مردانه را بدیدی
و همیشه این محالات و بیهوده میگفتی تا که معاویه ملعون خود را به پیش وی رسانید خبر *
بمارزیانه خراسانی بردند که معاویه ملعون از دست فرزند امیر المؤمنین علیه السلام گریخته
پناه بتو آورده است مارزیانه فرمود که استقبال کردند و با اعزاز و اکرام تمام بشهر در آوردند

چون چشم معاویه

چون چشم معاویه بمارزیانه افتاد و بسیار بگریست و گفت وا از دست فرزند امیر المؤمنین علیه
السلام هجده هزار عالم را مارزیانه او را استمالت داد و گفت دل خوش دار که من دمار از روز
کار فرزندان امیر المؤمنین علیه السلام بر می آرم و مقصود ترا حاصل میکنم و پادشاهی دمشق تو
میسر میشود این بگفت بعد از آن در مهمات لشکر جمع کردن مشغول شد تا که از سرحد
استرآباد و از شهر ری و از شهریار و از سرحد مازندران و گیلان و تا بلنکران *
و الکای محمودآباد و غزل خاج لشکر جمع کرد و مقدار سیصد هزار نامردان جمع شده *
بودند و از اوّل و از الکه خراسان هم چهار صد هزار نامرد دیگر بودند تا قریب هفتصد هزار
نامرد جمع شده بودند پس مارزیانه در خزینه بگشودند و بلشکر صرف کرد و فرمود تا بیرون
شهر خیمه و خرگاه زدند و قرار گرفتند اکنون خبر با امام علیه السلام رسید عزم خراسان
کرد با کوکبهٔ جلال بخراسان رسیدند خبر بمارزیانه رسید که اینک فرزند علی علیه السلام
آمد مارزیانه صف لشکر بیاراست و لشکر خود را قسمت کرد و از هر اطراف جانب بنشاند
و خود شش با دو سوار در جای بلندی رفت که تا نگاه کند و لشکر اسلام چه مقدار است چو دید
بیابان گرد و غباری پیدا شد اسد بن کرب در رسید و از پس وی ابراهیم بن مالک اشتر در
در رسید و از پس وی عبد الله ابن عمر در رسید و از پس وی مسلم بن عقیل در رسید و از

و از پس وی عثمان بن علی در رسید و از پس وی زبیر در رسید و از پس وی عباس بن علی
و از پس وی عون بن علی در رسید و از پس وی محمد حنیفه در رسید و از پس وی کوکبه عظیم پیدا شد
نشانه هفتاد هزار مرد سبز پوش و چهل غلام حلقه بگوش زبر دست تخت امام علیه السلام
را بدوش گرفته و امام علیه السلام بالای تخت تکیه کرده و از فرق امام تا بالای عرش نور تتق
بسته و زبانه کشیده بود و چون چشم مارزیانه بر قد و قامت امام افتاد بند *** بند مارزیانه
بلرزیدن گرفت و چون لشکر اسلام همچون رعد خروشان فرود آمدند و خیمه و خرگاه سلطانه
بر پا کردند امام عبد الله عباس را طلبید گفت نامه بنویس به پیش مارزیانه که بدان و آگاه باش
که معاویه ملعون خونریز منست و پدر بزرگوار مرا شهید کرده است و کریخته است پیش تو
آمده است باید او را گرفته پیش من فرستی و گرنه روز جنگ را تعیین کن که کدام روز جنگ
میکنیم نامه را بدست شاغوی داد و روان کرد چون شاغوی ببارگاه مارزیانه رسید مارزیانه را
خبر کردند که صد فرزند علی اللّه است و نامه آورده مارزیانه گفت پیش من آرید چون آوردند
شاغوی نامه را بدست مارزیانه داد چون مارزیانه نامه را بگشاد و اول نام خدای تعالی دید ***
و بعد از آن منقبت مصطفی و مرتضی و احوال گرفتن فرستادن معاویه ملعون گفت
جواب نامه بنویسید که معاویه التجا بمن آورده است او را گرفتن فرستادن ممکن نیست جنگ

میکنیم چنین

میکنیم چنین شاغوی نامه را بگرفت پیش امام آمد و جواب نامه آورد حضرت امام حسن
علیه السلام بفرمود طبل جنگ بزدند و نای روئین دمیدند چنانکه زمین و آسمان بلرزه
در آمد و هر دو لشکر در برابر همدیگر شدند و سلطان دین محمد حنیفه صف لشکر اسلام گاه
میمنه و گاه میسره لشکر آراست و آن خارجیان سگان ضلالت آثار صف لشکر خود
شان بیارا استند و قلب جناح راست کردند و از لشکر کفار مردی بیرون آمد نام او ***
قرافیل سر تا پای میدان بگردید و مبارز میخواست و از لشکر اسلام عون علی از برادر خود
دستوری خواست و سر راه قرافیل را بگرفت و نیزه بر نیزه همدیگر نهادند تا که در میان
ایشان چهل حمله رد و بدل شد عاقبت عون علی نیزه خود را بجیب اله کرد آن امام زاده
و بر سر قرافیل زد چنانکه از پهلوی دیگر بدر رفت و از اسب در افتاد بمرد و بلعنت خدای
رسید آن ملعون را برادر دیگر بود او را قراغول نام بود و از درد برادر خود در میدان
در آمد و گرد میدان میگردید و زبان بدشنام بگشود عون علی چون شیر غرنده بر سر آن
ملعون تاخت و نیزه بر دهن آن سگ زد که از قفا سر بدر کرد و بمرد و بلعنت خدا رسید
مرد دیگر بیرون آمد او را نیز هلاک کرد اکنون شانزده سر امیران آن ملعون را جان
بمالکان دوزخ فرستاد پس مارزیانه را خشم بگرفت زیر تنگ و زبر تنگ بر اسب خود محکم ببست

و روی در میدان نهاد و نعره بزد که تو کوئی دیو دوزخ است گفت ای تو تا اینجا شانزده ***
امیران مارا کشتی که هر یک پشت لشکر من بودند اکنون جان از دست من کجا خواهی برد
عون علی گفت یا ملعون بیا تا که ترا همراه ایشان میکنم آن حرامزاده چون رعد خروشان
در آمد و نیزه حواله عون علی کرد امام زاده نیزه او را رد کرد و دست مبارک بقبضه شمشیر
زد با یکدیگر مقاومت کردند چهل حمله در میان ایشان رد و بدل شد پس آن ملعون دست بگرز
کرد و حواله عون علی کرد و عون علی سپر در سر کشید و چنان بر سر عون زد چنان سپر بدو نیم
شد و بر آن امام زاده رسید مجروح کرد و عون علی اسب را تاخت بلشکرگاه خود باز آمد و آن
ملعون چند قدم از عقب او رفت و بعد از آن بازگشت گفت حیف عجب شکاری از دست
من برفت نا گهان زینل علی روی در میدان نهاد گفت ای ملعون جان از دست من کجا خواهی
برون آئی بگفت و دست به تیغ بران کرد و حواله آن ملعون کرد و آن سگ هم آن تیغ امام
زاده را رد کرد زینل علی سپر در سر کشید و آن تیغ را چنان بر سر زینل علی زد که سپر را بدرید
و بر دوشش رسید و مجروح ساخت و زینل علی اسب تاخت و بلشکرگاه امام علیه السلام رسید حضرت
امام ملول شد چون عمر بن علی پیش امام استاده بود گفت یا امام مرا دستوری ده بروم و بدولت
شما گرفته پیش تو آورم امام گفت تو ساکن باش که او زبر دست عجب است روایت است که چنین

بگرداند روی زمین

بگرداند روی زمین را تا دیگر بشود چون محمد حنیفه بخدمت امام آمد و گفت ای برادر دستوری ***
میخواهم که تا جان این گبر در دست منست من بروم بدولت تو دست بردی بروم نمایم امام علیه
السلام ویرا دستوری داد و روی در میدان نهاد و گرد میدان بگردید و نعره حیدری از جان ***
نازنین خود بر کشید که تو گفتی آسمان بر زمین است که فرود می آید و زهره آن حرامزاده از جگر
بر آمد و بعد از آن محمد حنیفه سر راه مارزیانه را بگرفت و گفت ای دوزخی شرم از خدا نداری بنده
کان خدا را چنین آزار میکنی دست بقبضه شمشیر زد و حواله آن ملعون کرد آن سگ
دوزخی نیز دست بر گرز گران کرد و حواله شاهزاده کرد شاهزاده سپر در سر کشید تا که بیست
حمله در میان ایشان رد و بدل شد پس آن شاهزاده دست مبارک دراز کرد و سر نیزه آن ملعون را
بگرفت و از دست وی در ربود و پرتاب کرد آن حرامزاده را قهر بر آمد شمشیر مصری آب زهر داده از غلاف
بیرون کشید و حواله سر امام زاده کرد شاه دین و دنیا سپر در سر کشید چنان بر قبه سپر زد که سپر ***
بدو نیم شد پس آن زبر دست عالم بالا پای را بر سر آن ملعون جهانید و دست دراز کرد و دوال
کمر زنجیر او را بگرفت و آن سگ نیز دست دراز کرد و دوال کمر محمد حنیفه را بگرفت او ***
لی نه زور نشستند اول نوبت آن ملعون بد زور کرد چنانکه اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی
نتوانست که یک مو از سر محمد حنیفه کم کند محمد حنیفه یک شارت کرد بتوفیق الله تعالی آن ملعون را

از خانهٔ زین در ربود و بر بالای سر خود سپر ساخت و آنگه بانگ بر مرکب زد و خود را
بقلب لشکر کفار زد یک دست آن شمشیر قمقامی که از امیر المؤمنین مانده بود بوزن شصت
من با لشکر کفار چنان دیدند تیر و نیزه بر روی ... دست کردند و جنگ مغلوبه در پیوستند
چون لشکر امام چنان دیدند یکبار در روی بمیدان نهادند و میزدند و میکشیدند تا که روز
قیامت آشکارا شد چنانکه پسر را پروای پدر نبود و پدر را پروای پسر نبود و شکست
لشکر کفار افتاد روی بهزیمت نهادند و چون شب درآمد لشکر بارام گاه رفتند محمد حنیفه
بیامد و مار زبانه را بر سر دست گرفته پیش امام بر زمین نهاد پس شاغو را بیاوردند و مار
زبانه را محکم بست و بر جای انداختند چون امام و یاران دولت قرار گرفت و محمد حنیفه را
آفرین کردند و گفتند ای جان برادر دین پیغمبر از بازوی تو قوی گشت محمد حنیفه گفت ای
برادر همه دولت تو بود از قوت من پس خوان آوردند و طعام نوش کردند و تکبیر تسفره
گفتند پس امام فرمود که مار زبانه را بیارند چون آوردند چون چشم مار زبانه بر قد و بالا
ی و قامت امام علیه السلام افتاد در دل او ایمان بنود امام گفت ای مار زبانه بیعت مرا قبول
کن گفت یا امام قبول کردم پس امام او را در کنار گرفت مار زبانه دست و پای امام را بوسه
داد و عذر خواهی کرد و گفت یا امام اگر دستوری دستور شاهی و صلاح باشد بر همه جمله لشکریان

خود را ایمان

خود را ایمان عرضه کنیم و اگر معاویهٔ ملعون نگرفته باشد او را گرفته پیش تو آورم پس امام
گفت هر چه خواهی بکن بعد از آن مار زبانه از پیش امام علیه السلام برفت و بلشکر خود *
رسید امیران خراسان چون پادشاه خود را بدیدند گفتند الحمدالله خداوند چگونه خلاص شدی
پادشاه گفت ای یاران بیعت امام را قبول کردم شما چه میگوئید جمله یاران گفتند کار یابت
که تو کردی جمله ما نیز همان میکنیم که تو کرده پس لشکریان جمله * ایمان آوردند مار زبانه گفت
معاویه را پیشتر آرید قضا را یکی از محبان معاویه را چه واگرده بودند چون معاویه
چنین دید گفت ای عمرو عاص چاره چیست عمرو عاص گفت شهر واسط میرویم که دیگر چاره
نداریم چرا که در آنجا امیری است که برادر او را امیر المؤمنین در جنگ صفین کشته است و او
دشمن اولاد امیر المؤمنین است ... بلابقی و نام او غضنفر ملعون است و لشکر بیکران
دارد آنجا میرویم چون روی بواسط کردند و برفتند مار زبانه هر چند جستند نیافتند چون امام *
خبردار شد که معاویه بواسط رفتند و برفتند و امیران ... هر که جستند نیافتند چون امام خبردار
شد که معاویه بواسط رفته است امام علیه السلام عزم بواسط کردند اما چون خبر آمدن معاویه
بغضنفر رسید گفت درآرید چون معاویهٔ ملعون درآمد چون چشم معاویه بغضنفر افتاد بسیار
بگریست غضنفر ملعون گفت دلخوش باش کار عالم است پادشاهی بر از این میسر شود

و غضنفر ملعون فرمود لشکر جمع شوند چون مدت سه روز چهار صد و شصت هزار نامردان
جمع شدند در بیرون شهر خیمه و خرگاه کشیدند ناگاه خبر آمدن امام علیه السلام غضنفر
ملعون بشنید جای بلندی رفت و بنشست که تا نگاه کند که چه قدر است چو دید در میان
بیابان گرد و غبار پیدا شد و عالم تیره و تار گشت و در میان گرد و غبار چو دید لشکری
پیدا شد اسد بن کرب در رسید با هجده هزار مرد جنگی و از پس وی ابراهیم ابن مالک اشتر
در رسید و از پس وی عمر بن علی در رسید و از پس وی عبد الله بن عمر در رسید و از پس وی ابا بکر
بن علی در رسید و از پس وی عون علی در رسید و از پس وی حسین علی در رسید و از پس وی عباس
در رسید و از پس وی مسلم بن عقیل در رسید و از پس وی عبد الله بن ... در رسید و از پس وی
زهیر در رسید و از پس وی سلطان محمد حنیفه در رسید با هشتاد هزار مرد جنگی آهن پوش
و از پس وی کوکبهٔ عظیمی پیدا شد حضرت امام حسن علیه السلام در رسید با هفتاد هزار مرد سبز پوش
تنگ اندازه چون امام بر تخت زرنگار خود قرار گرفت و چهل غلام زر دست حلقه بگوش چهار گوشهٔ
تخت امام را بر دوش گرفته از فرق امام تا ساق عرش نور شعله بسته بود آمدند و صلوات *
بر نبی و آل او فرستادند و خیمه و خرگاه سلیمانی بر پا کردند و امام علیه السلام بعز و ناز فرود آمدند
و قرار گرفتند چون غضنفر دریای جوشان در مدخروشان بدیدند اندر بند آن ملعون بلرزید *

و گفت دریغا که پادشا

و گفت دریغا که پادشاهی از دست من برفت روز دیگر حضرت امام حسن علیه السلام نامه
نوشت که معاویه خون منت پدر بزرگوار مرا شهید کرده است گریخته اینجا آمده است باید که او را
پیش من فرستی و گرنه روز جنگ را اختیار کن نامه را بدست شاغو یاد او روانه کرد چون شاغو یاد
بدرگاه غضنفر رسید خبر بآن ملعون رسانیدند که از جانب امام قاصدی آمده است و نامه *
آورده است غضنفر گفت درآرید چون درآوردند شاغو یاد نامه را بدست غضنفر داد آن ملعون
بخواند و جواب نامه نوشته بدست شاغو یاد داد که من جنگ میکنم پس شاغو یاد نامه را بدست
امام داد امام نامه را بخواند فرمود طبل جنگ بزدند چون از هر دو طرف لشکر بهمدیگر رو بجانب
میدان نهادند هر دو لشکر روی در هم نهادند و از لشکر کفار مردی بیرون آمد نام او علالا کس و سر تا
پای با آهن غرق شده بود و چهار رطل و چهل پاره صلاح در تن خود راست کرده بود و علم
کار بر بالای سر وی میداشتند و فریب ... نفر ... در سر جلوی مرکب وی در افتادند
چون بمیدان آمد اسب را بار گردانید پیش غضنفر ملعون رفته خدمت و باز بمیدان آمد
و نعره بزد که ... گفت از لشکر ابوتراب کیست که احتیاج جنگ داشته باشد و در آن
حال عمر بن علی از میدان در آمد و یک نعرهٔ حیدری از جان عزیز خود برکشید پس علالا کس شد و در آمد
گفت ای ابوتراب تو چه کسی گفت من فرزند امیر المؤمنین ملک الموت تو آن ملعون دهن بناسزا و دشنام

بکشود که لعنت خدای بدان ملعون باد چنین نیزه حواله عمر بن علی کرد عمر بن علی نیزه آن ملعون را *
در هوا بگرفت و انداخت بر فلک که اثر ازان کسی ندانست که بکجا رفت آن ملعون را خشم بر آمد
و گرز گران حواله عمر بن علی کرد عمر ابن علی گرز آن ملعون را در هوا بگرفت و انداخت بر فلک که اثر
او را کس ندانست که بکجا رفت آن ملعون را خشم بر آمد و گرز گران حواله عمر بن علی کرد عمر بن علی آن
گرز را در هوا بگرفت و بر لشکرگاه امام علیه السلام انداخت شاغولی رفت که گرز را پیش
امام برد نتوانست بر داشتن عباس علی آمد گرز را بخدمت امام برد تا امام تماشا کند پس آن
ملعون تیغ هندی از غلاف بر کشید و حواله عمر علی کرد و عمر علی سپر در سر کشید تیغ آن ملعون
بر سپر خورد و بشکست و بعد ازان عمر علی تیغ قمقام بر آورد و یکبار آن حرامزاده زد چنانکه نصف
بدن با گردن بر زمین آمد و نصف دیگر همچون سوار شده اسپ آن ملعون را بلشکرگاه کفار برد
لشکر اسلام چون چنان دیدند طبل شادی فرو کوفتند و درود و صلوات بر خاندان *
مصطفی و مرتضی فرستادند و غضنفر ملعون را خشم گرفت زین تنگ و زیر تنگ اسپ *
خود محکم کرد و سرتا پای خود با آهن غرق شده همچون کوه آهنین در میدان در آمد و زبان
بمذمت محمد بگشود عون علی گفت ای ملعون گوزکون معاویه را میخوری بیا که مرگ خود شتاب
میکنی غضنفر گفت ای بوتراب بچه یک امیر مرا که پشت لشکر من بود اکنون جان از دست
من کجا خواهی

من کجا خواهی بردن این بگفت و صد و بیست من گرز آهنین را حواله عمر بن علی کرد عمر بن علی
نعره اذا جگر بکشید و تاخت گرز آن ملعون را از هوا بگرفت و انداخت بر فلک که اثری او را کس
ندانست که کجا رفت پس آن ملعون خشم آمد یکبار نیزه در آورد و حواله سینه عمر بن علی کرد عمر بن علی
نیزه او را پرتاب کرد پس غضنفر پرخشم بر آمد گفت ای بوتراب بچه بگیر این تیغ را این بگفت و حواله
فرق مبارک عمر بن علی کرد عمر بن علی سپر در سر کشید سپر را بدرید و انگشت شاهزاده را زخم نازک
کرد ابا محمد حنیفه چون چنان خشمناک شد چون دریای عمان بجوش آمد و بر سبز مرکب باد پا سوار
شد در میدان باز آمد و سر راه غضنفر ملعون را بگرفت لعین تیغ را حواله آن شاهزاده کرد
شاهزاده سپر در سر کشید چنان بر سپر خود که سپر دو نیم شد شاهزاده را قهر گرفت اسپ باد
پای بر جهید پر آن ملعون جهانید بگذشت بر دو دست آن ملعون را بگرفت چنان پشت بر پهلوی
آن ملعون زد که جگر از دهن در آمد برد و بلعنت خدای رسید بعد ازان شاهزاده روی بلشکر
کفار نهاد میزد و میکوشید و از هر طرف که می تاخت مانند برگ از درخت بر زمین می انداخت
آن ملعونان چنان دیدند بانگ بهمدیگر زدند همه جمع شدند رو به محمد حنیفه نهادند آن شاه دلاور
همچون شیر غران در میان آن کافران افتاد میزد و میکوشید ناگاه از لشکر اسلام هر *
بر سر کفار ریختند و جنگ مغلوبه واقع شد القصه قرص خورشید در سیاه شد بولنی اندر

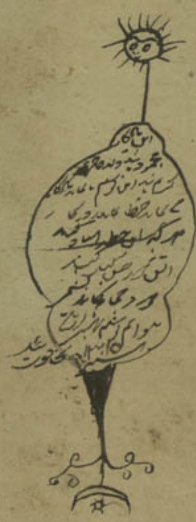
دهان ماهی شد بزن بزن و بگیر بگیر بکش بکش و بدار بدار آن یاران بعرش فریاد رسیده
ناگاه شاغولی آواز داد که ای بدبختان شما جنگ از برای که میکنید و خود را بکشتن چرا میدهید
بیایید مسلمان شوید اینست پادشاه شما را کشته اند پس جمله این بشنیدند الامان
الامان بگفتند و کناره کردند و شمشیر از میان بکشادند و در دست و پای امام افتادند
و بر معاویه ملعون لعنت کردند و بیعت امام را قبول کردند و کلید خزینه را بدست امام
دادند امام فرمود در خزینه را بکشادند چون کشادند زر و سیم و مال و نعمت را امام علیه
السلام بلشکر خود قسمت کرد اما معاویه مردود چنین را گفت خاک سیاه بر سر کرد گفت ای عمر عاص
هر کرا نشنیدی آتش خلاص چاره چیست تمام عالم از برای ما تنگ شده است بکجا خواهیم رفت
عمر عاص گفت ای معاویه بهیچ جا نمیرویم و جای گریز نداریم بجز آنکه بمدینه مصطفی رویم
بر قبر پیغمبر صلوات الله علیه پناه بریم تا باشد از قصور گناه ما در گذرد پس آن سگ ملعون
راضی شد و روی بگریز نهادند خود را بمشقت تمام بمدینه پیغمبر رسانیدند روایت است
که کوه بکوه بیابان بیابان سرگشته و سراسیمه برگ درختان میخوردند و راه بجاده نتوانستند
در بردن و بعد از ده ماه خود را بمدینه مصطفی رسانیدند هر چند امام تفحص و تجسس میکرد و هیچکس
از معاویه را با امام نمیگفتند که یا در جای دیدیم و یا در جای باشد آخر الامر خبر با امام علیه السلام
رسانیدند که معاویه

رسانیدند که معاویه ملعون بمدینه مصطفی پناه آورده است امام علیه السلام تاسف
خورد و گفت دریغ که آن سگ ملعون از دست من خلاصی یافت این بگفت و شهر واسطه را
بعمر بن علی داد و روی مبارک بمدینه نهاد و قریب هشت فرسنگ راه از مدینه رسول نزول شد
چون خبر آمدن امام حسن علیه السلام بحضرت امام حسین علیه السلام رسید امام حسین علیه السلام
جمله اهل بیت و اصحاب بحضرت امام حسین رسید امام حسین علیه السلام جمله اهل بیت *
و اصحاب و اشراف خود باستقبال برادرش بیامدند برادران همدیگر را در کنار گرفته
بوسه بر سر و روی همدیگر بدادند امام حسین علیه السلام گفت ای برادر بزرگوار چون آن
سگ حرامزاده بدین روضه شریف پناه آورده است باید از سر قصور قصور
آن ملعون در گذری پس امام حسن علیه السلام گفت ای برادر عزیز هر چه فرمایی بجان
منت دارم پس امام حسن علیه السلام از قصور آن ملعون در گذشت چون معاویه
ملعون امان یافت از بخشیدن امام علیه السلام نجات یافت و آن ملعون چند سال
دیگر بماند آن ملعون به جهنم واصل شدند لعنت خدا و نفرین خدا بر معاویه ملعون و لعنت و عذاب باد
خدایا هر آنکس که این قصه بشنود ای مصطفی حشر کن در بهشت و بخوان الله را رحم تو رحمت کسی

معاشش لفردوس جنت کنی باین اهل مجلس که از خاص عام خدایا رسانی بدار السلام

هر آنکس که آمین کند اجنبیں رسانی تو او را بخلد برین هزاران درود هزاران سلام

زما بر محمد علیه السلام این کتاب مال شکر الله باشد والد عالیشان مهدی تابکه محرم ۱۲۱۲



این یادگار ... حاجی محمد حسن